دانلود
رمان

نام رمان	.....	قمار به شرط چشمات
نویسنده	.....	بدری
موضوع	.....	عاشقانه ، جنایی
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	890
ناشر	.....	دانلود رمان

خلاصه :

درمورد دختری نوزده ساله به اسم بهاره که برای تامین مخارج زندگی خودش و مادرش دنبال کار میگرده؛ اما هیچ کار
مناسبی پیدا نمیکنه. یک روز که بهار همراه همکلاسی هاش به کوه نوردی میره، یکی از اون ها بهش پیشنهاد
کاری رو میده و بهار ناخواسته وارد گروهی قمارباز میشه.

بهار وارد زندگی تجملاتی آدم هایی به ظاهر خوشبخت و بی مشغله میشه؛ اما این تنها ظاهر ماجراست.

و با پذیرفتن این کار اتفاقاتی توی زندگی بهار میوفته...خوب و بد!اتفاقاتی که روزی حتی تو

خواب هم نمیدید و با
آدم هایی با شخصیت های متفاوت آشنا
میشه...خوب و بد!
شخصیت های این رمان آدم هایی با زندگی ها و
سرگذشت های متفاوت هستن که سرنوشت شون
به طرز عجیبی
بهم گره خورده.

مقدمه

به آسمان تیره و تار شب چشم میدوزم.
ستاره ها به من چشمک میزنند،
انگار که دارند اسم تو را تکرار میکنند!
لبخند میزنم.
نگاهم به ماه میوفتد.
ماهی که آسمان شب را نورانی کرده

درست شبیه تو که در آسما ن تیره و تار قلبم میدرخشی...

توقلب تاریکم را روشن کردی

درست مثل ماه!

ماه به من لبخند زد.

انگار فهمیده که دارم تو را به او نسبت میدهم!

اما نه!

اخمی به ماه کردم و رویم را از او برگرداندم

چون تو شبیه اون نیستی!

میدانی چرا؟!

چون تو خیلی زیباتر هستی

اما فقط این نیست!

درسته که ماه آسمان شب را درخشان و نورانی کرده؛ اما این نور از خودش نیست.

اما تو نه!

تو با نور و روشنایی دل خودت قلب من را روشن کردی.

یه نور از وجودت

از قلب پاکت

از دل مهربونت

و این جوری من را شیفته خودت کردی!

بانگاهت من را فریب دادی

با چشمات من را مسخ کردی

با شـــرابـ عشقت من را مست کردی

و حالا هم من را وارد این قمار کردی!

ولی من ناراحت نیستم!

قمار میکنم!

اما این قمارم کار بدی نیست!

و من بی هیچ بهانه ای اون را میپذیرم...

چون این قمار،

قماری ست به شرط چشمانت!

5

پوفی کشیدم. حوصلم خیلی سر رفته بود. نگاهم به اون طرف اتاق کشیده شد و روی چهره مهربون مامانم ثابت موند. مثل همیشه در حال دوخت و دوز بود. خیاطیش حرف نداشت و واسه همین هم از ما بهترون همیشه برای پارتیا و جشنای وقت و بی وقتشون بهش سفارش لباس میدادن.

مامان با دقت مشغول دوختن یقه لباس بود. به چشماش نگاه کردم؛ قرمز و خسته بودن. بلند شدم و به سمتش رفتم . من رو که دید لبخندی روی لبای قشنگش نشست .منم معطل نکردم و رفتم پیشش و سرش رو بوسیدم.

-خسته نباشی مامان جون.

-سلامت باشی دخترم.

کنارش نشستم و ب*و*س*ه ی دیگه ای به گونش زدم. لباس رو به آرومی از تو دستاش بیرون کشیدم کشیدم و اون طرف گذاشتم. ب*و*س*ه ای به دستای خستش زدم و سرم رو بالا آوردم و به چشمای مهربونش خیره شدم.

-بسه دیگه مامان گلم! چشمات از خستگی قرمز شدن. برو یکم استراحت کن.

لبخندی بهم زد و دستام رو توی دستای گرمش فشرد.

-نمیشه عزیزم! باید زودتر این سفارشا رو تحویل بدم.

-حالا فوقش یکم دیرتر تحویل میدی. مگه آسمون به زمین میاد!؟

خندید و لپم رو کشید.

-نخیر، زمین به آسمون میره. نمیشه که دخترم! برای مهمونی لباسشون رو لازم دارن.

-اینا این همه لباس دارن. خوب یکی از همونارو بپوشن دیگه.

-نمیشه دخترم! میدونی که این کار رو نمیکنن! تازه بعدش هم میان یه آشوب اینجا درست میکنن و آبرو واسمون نمیذارن.

-بی جا کردن! مگه من مردم؟

-خدا نکنه دختر گلم! ولی مگه آخه توی فسقلی حریف اونا میشی!؟

اخمی کردم.

_حریف شون میشم، خوبم حریف شون میشم. مگه من چیم از اونا کمتره؟!

لبخند رو لبش جاش رو به غم داد و گونم رو نوازش

کرد.

-هیچیت دخترم! ولی... تو که میدونی؛ اونا با پول هر کاری دلشون میخواد انجام میدن.

اه لعنتی!مامانم راست میگفت. پولدارای خودخواه!

به چهره غمگین مامانم خیره شدم. همین طور محو تماشاش بودم که زنگ در با اون صدای گوش خراشش من رو یه متر تو جام پروند. مامان خواست بره جواب بده که جلوش رو گرفتم و دستش رو کشیدم و نشوندمش. خودم بلند شدم.

-من جواب میدم .

-نه دخترم! میترسم دوباره اون پسره علاف باشه، بخواد اذیتت کنه.

اخمی کردم.

-غلط کرده! نگران نباش مامان گلم.

به سمت در اتاق حرکت کردم و داد زدم:

-کیه؟

صدای نکبت فرید به گوشم خورد.

-منم دخترخاله!

اه! این اینجا چه غلطی میکنه؟! ازش بدم میومد.

نمیدونم چرا! شاید به خاطر اینکه گاهی وقتا زیادی رو آدم زوم میکرد!

6

با صدای مامان به خودم اومدم.

-کیه بهار؟

-فریده.

نفس راحتی کشید.

-درو باز کن! حتما خریدام و آورده.

میدونستم منظور مامان از خرید، همون وسایل خیاطی و خوراکی و اینجور چیزاست. آخه مامان

اجازه نمیداد من برم بیرون
و میگفت هیچ اعتمادی به مردم نیست! من که خیلی کم از خونه میرفتم بیرون اما هربار هم که میرفتم زیر نگاه های خیره
ی پسرای جوون معذب بودم.
آخه خدا از قیافه و اندام برام کم نذاشته بود. اندام خوب و قد بلندی داشتم .قیافم هم خوب بود و چشمای درشت و سبز کمرنگ با
ابروهای کمونی و مشکی رنگ، پوستم سفید و بدون چاله چوله بود و لبای غنچه ای و کوچیکی داشتم. موهام هم مشکی و
ل*خ*ت و کمی حالت دار بود.
مانتوم رو پوشیدم و شالم رو سر کردم و سمت در حیاط دوییدم.
-اومدم.

-بجنب بهار! علف زیر پام سبز شد!

درو باز کردم. وای، نه! دوباره داشت با چشماش من رو قورت میداد که با سلام من به خودش اومد.

-سلام خوبی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_خوبم ممنون. شما خوبی؟ خاله خوبن؟

-ممنون.

پاکتای تو دستش رو به سمتم گرفت.

-اینم خریدای خاله جون.

پاکتارو از دستش گرفتم.

-ممنون. خوش اومدی!

واضح بود از رفتارم ناراحت شده اما چیزی نگفت و ظاهرش رو حفظ کرد.

-ممنون، فعلا.

یه دفعه مامانم از تراس داد زد:

_کجا میری فرید جون؟ بیا داخل!

وای نه! اخه این چه حرفی بود؟ این بشر که تعارف سرش نمیشه الان سرش رو میندازه پایین و میاد تو!

اما با حرف فرید این فکر از ذهنم پرید.

-ممنون خاله. باید برم.

چه عجب! پس بالاخره فهمید تعارف چیه!

7

مامان گفت:

خیلی خب پسرم، پس صبر کن! پول خریدا رو بیارم.

-قابل نداره خاله جون. (مامانم رفت تو خونه) من رفتم بهار!

-کجا؟بگو چقد شد؟

-بیخیال بهار!

اخمی کردم.

-مامان خوشش نمیاد به کسی بدهکار باشه.

مامان صدام زد:

-بهار جون! بیا قربون دستت این کیف رو بگیر، حساب کن.

رو به فرید با اخم گفتم:

-جایی نریا!

بعد رفتم سمت مامان و کیف رو ازش گرفتم.

دوباره دم در رفتم.

-چقد میشه؟

-گفتم که قابلی نداره.

با اخم بهش نگاه کردم و کنایه آمیز گفتم:

-انقدر تعارفی نبودی پسرخاله!

بالاخره به زور پول رو بهش دادم و شرش رو کم کرد. توی خونه رفتم. مامان داشت وسایلی رو که

فرید خریده بود جدا
میکرد. رفتم سمتش و کمکش کردم. بعدش رفتم
سمت سماور تا چایی بذارم. بی حوصله روی زمین
نشستم و خودم رو به
چایی مشغول کردم که گوشیم زنگ خورد. بلند
شدم وبه سمتش رفتم. به صفحه شکسته اش
نگاهی انداختم. با دیدن اسم شادی
لبخندی روی لبم اومد. شادی تنها دوستم بود! از
بچگی هم رو میشناختیم. تو یه محل زندگی
میکردیم و دوران دبستان باهم
همکلاس بودیم. کلی به هم وابسته شده بودیم اما
مجبور شدیم که از هم جدا بشیم.
تصادف پدرم بزرگترین شوک زندگیم بود. اون زمان
یازده سال بیشتر سن نداشتم .پدرم کارگر ساده ی
ساختمون بود که تو

اون تصادف وحشتناک جونش رو از دست داد. تو شرایط بدی بودیم که خانواده شادی به د دمون رسیدن و از اون وضعیت
نجات مون دادن. شادی مثل یه دکتر مراقبم بود و بهم دلداری داد. نمیدونم اگه اونا نبودن ما میخواستیم چیکار کنیم. من واقعا
مدیونش بودم. بعد از اینکه حال مامان بهتر شد تصمیم گرفت کار پیدا کنه اما چون تحصیلات کافی نداشت، بهش کاری ندادن
و نتونستیم اجاره خونه رو بدیم و صاحب خونه با بی رحمی تمام از خونه بیرون مون انداخت .
هنوز یادمه که چجوری با اشک و ناراحتی از شادی خداحافظی کردم و از اون محل رفتیم. خالم برامون این اتاقی رو که الان
توش زندگی میکنیم، پیدا کرد .خیلی کمک مون

کردن. با وجود اینکه خودشون هم شرایط خوبی نداشتن. شاید برای همینم
هست که فرید انقدر باهام احساس راحتی میکنه؛
چون فکر میکنه حالا که به خاله مدیونیم پس میتونه هرطور که دلش
خواست رفتار کنه!
یه مدت مامانم کلفتی میکرد اما بعدش تصمیم گرفت از هنر خیاطیش استفاده کنه و هردوتا کار رو باهم انجام میداد.
8
تا اینکه کم کم شرایطمون بهتر شد و خدارو شکر دوباره تونستم برم مدرسه. چون آخرای سال اخراج شده بودم، از درسم عقب
نیوفتادم.
دوران راهنمایی رو تموم کردم و رفتم دبیرستان.

وقتی تو دبیرستان با شادی روبه رو شدم،
نمیدونستم از شدت خوشحالی باید
چیکار کنم! در حالی که اشک شوق میریختیم هم رو
بغل کردیم و خلاصه اونقدر ضایع بازی در آوردیم
که کل مدرسه با
دهنای باز رومون زوم کرده بودن. شادی همیشه
مثل اسمش شاد و پرانرژی بود و این انرژی
خوبش رو به من هم انتقال
میداد. بودن در کنار اون باعث میشد غم هام یادم
بره. شادی بهترین دوست دنیا بود.
بعد از اینکه کنکور دادیم، دیگه هم رو ندیدیم و
فقط با تلفن باهم در ارتباط بودیم. گوشی توی
دستم میلرزید. لبخندم پررنگ
تر شد و جواب دادم.
-الو؟

صدای جیغ جیغو و سرخوش شادی توی گوشی پیچید.

-به به! سلام بهار خانوم! چطوری عزیزم؟

-خوبم شادی جون. تو خوبی؟ خانواده خوبن؟

-من که عالیم!

شیطون گفتم:

-چی شده؟ کبکت خروس میخونه؟! نکنه بخت نحست باز شده و شوهر برات پیدا شده!؟ آخ جون! یه عروسی افتادیم.

خندیدم که صدای حرصیش دهنم رو بست.

_زهرمار! نه بابا، شوهر کجا بود!؟ من که مثل شما با کمالات و خانوم نیستم که مثل شما خواستگارام پشت در خونه صف

بکشن!

خندیدم.

-اوه! پس صداشون رو از پشت گوشی شنیدی؟!

-آره بابا! همین چند لحظه پیش یکیشون داد زد بهار جون، زمستون من بی تو بهار نمیشه!

-خیلی خب، بسه! حالا انقدر شر و ور نگو! بگو ببینم واسه چی اینقدر خوشحالی؟

-چون قراره با بچه های مدرسه بریم کوه. گفتم بهت بگم که آماده باشی!

-نه، شادی جون! ممنون. خودت برو.

این حرف رو بهش زدم؛ چون از طرفی میدونستم مامان راضی نمیشه و از طرف دیگه هم خودم هم زیاد خوشم نمیومد با همکلاسی هام جایی برم. اکثرا رو مخ بودن.

صدای جیغ جیغوی شادی از پشت گوشی بلند شد.

-تو غلط میکنی که نمیخوای بیای!

-نمیتونم شادی.

-چرا؟ به خاطر بچه ها؟ اگه به خاطر اوناست که کافیه یک کلمه بهت بگن تا جفت پا برم . ...

وسط حرفش پریدم.

9

-نه!

-ای دوروغ گو!

-خیل خب! ولی یه چیز دیگه هم هست.

-چی؟

-مامانم!

-نترس سنیوریتا اون بامن!

-ولی شادی...

-دیگه ولی و شاید و اگر و اما نداریم. وقتی شادی جون یه چیزی بهت میگه، بگو چشم!

من که دیدم حریفش نمیشم حرصی گفتم:

-چشم!

-آفرین دختر خوب! حالا گوشی رو بده به مامانت تا راضیش کنم.

گوشی رو به مامان دادم. بعد از اینکه کلی باهم سلام و احوال پرسی کردن، شادی موضوع رو بهش گفت. اولش مامان

مخالفت کرد اما نمیدونم این شادی زبون باز چی بهش گفت که راضیش کرد و خداحافظی کردن.

مامان گوشی رو بهم داد و لبخندی زد

-میتونی بری ولی خیلی مراقب خودت باش .

مثل بچه ها ذوق کردم و پریدم بغلش و ابراز احساست زیاد:

-ممنون مامان جون.

بعدهم رفتم و دوتا چایی خوش رنگ آوردم که باهم نوش جان کنیم.

***

همین که درخونه رو باز کردم یه ماشین با شدت جلوی پام ترمز کرد.

داد زدم:

-هوی چته؟!

که با دیدن راننده از تعجب خشکم زد! شادی زد زیر خنده و بروبر نگام کرد. کم کم از حالت شوک و ترس اومدم بیرون و

عصبی داد زدم:

-هر هر هرا! خنده داشت؟ این چه وضع رانندگی کردنه؟! نزدیک بود سکته کنم.

همین جور که میخندید گفت:

-بیخیال! بپر بالا!

به طرف در راننده رفتم و عصبی بهش زل زدم.

شیشه رو کشید پایین و متعجب گفت:

-پس چرا وایسادی و بروبر من رو نگاه میکنی؟!

سوار شو دیگه.

به ماشین نگاهی انداختم و گفتم:

-ماشین چی میگه؟!

10

با تعجب نگام کرد.

-نکنه انتظار داشتی باخر تا کوه بریم؟!

-نخیر! منظورم اینه که از کجا آوردیش؟ تو که ماشین نداشتی!

-دزدیدمش! حالا سوار شو.

-نچ! من سوار مال دزدی نمیشم!

-بهار به جون خودت ندزدیمش! از بابام قرض گرفتم. حالا راضی شدی؟! سوار شو دیرمون میشه ها.

-چرا جون من رو قسم میخوری؟! جون شوهر نداشتت رو قسم بخور!

داد زد:

-بهار!

خندیدم

-خیل خب بابا. چه خبرته؟ سوار شدم.

ماشین رو دور زدم و سوار شدم. بعد از اینکه باهم دست دادیم راه افتاد. همین جور که خم شده بودم تا بند کفشم رو ببندم گفتم:

-مستقیم میریم کوه؟

-نه، با بچه هماهنگ کردیم که همه یه جا جمع شیم بعد باهم بریم.

-چه کاریه خب؟! هرکسی واسه خودش بره اونجا هم رو میبینیم دیگه!

همین جور که خم بودم یکی محکم زد تو کمرم که تو جام پریدم و کمرم رو گرفتم.

-آی! چته دیوونه؟ استخونام خورد شدن!

-آخه اینم سوال که تو میپرسی؟! اولا که ما راه رو بلد نیستیم و قراره همه دنبال هم بریم. دوما، میخوایم وسط راه کلی
دیوونه بازی کنیم! تنهایی که نمیشه!
حرصی گفتم:
-اونوقت باید بزنی؟
-میزنم تا آدم شی!
-باشه دارم برات.
خندید و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد روبه روی یه پارک ترمز کرد و برای بچه ها بوق زد. انگار ما آخرین نفرات بودیم چون
همه بعد اینکه مارو دیدن سوار ماشیناشون شدن و راه افتادیم.
رو کردم به شادی و پرسیدم:
-تا حالا اینجا که قراره بریم رفتی؟

لبخند پت و پهنی زد و باذوق گفت:

-وای نه! ولی حتما عالیه!

-چطور؟!

-چون پارمیدا جاش رو انتخاب کرده!

11

-پارمیدا دیگه کیه؟

-چقدر خنگی تو دختر! همونی که جلوتر همه ست. چون کلاسامون الف و ب داشت بعضی هارو نمیشناختم. اما شادی برعکس من همه رو میشناخت!

یه کم به ذهنم فشار آوردم و گفتم:

-آهان همون دختر مغروره که مانتو براق پوشیده بود و قد یه بشکه بود؟!

-بعله،خسته نباشی واقعا!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اه اه! مردشور خودش رو با اون تیپ و قیافش ببرن!

شادی خندید.

-ای بابا! حالا چرا به دختر مردم فحش میدی؟ مگه اون بدبخت چیکارت کرده؟!

آهی کشیدم.

-هیچی، فقط از آدمای مغرور متنفرم.

-بیخیال آبجی.

برای اینکه جو رو عوض کنه، ظبط رو روشن کرد و اونقدر جلو زد تا بالاخره یه آهنگ خوب اومد.

"من برعکس همه

پشت خنده هام غمه

تو برعکس منی

شادی و غمگین میزنی

ولی تو فوقش آخرش

میگی کلاه رفته سرش
باشه کلاه رفته سرم
ولی تو رو از رو میبیرم"...
هردو همراه آهنگ میخوندیم و دیوونه بازی در
میآوردیم که یه دفعه یه ماشین مدل بالا از پشت
سرمون ویراژ داد و اومد
کنارمون. چندتا پسر با قیافه های عجیب و غریب
داخلش بودن و صدای ظبط شون تا ته بلند بود؛
طوری که دیگه صدای
آهنگ ما به گوش نمیرسید!
"نمره ی بیست کلاس و نمیخوام
بهترین هوش و حواس رو نمیخوام
دختر خوشگل شهر پریا
اون که جاش تو قصه هاست رو نمیخوام
چشمای یه کمی شیطون نمیخوام

موهای خیلی پریشون نمیخوام
12
عشق مخفی، عشق پنهون نمیخوام
آره تنهام ولی مهمون نمیخوام
من تورو میخوام. تورو میخوام. اونارو نمیخوام
نفسام تویی تو میدونی هوارو نمیخوام..."
پسری که کنار راننده نشسته بود رو به من گفت:
گوش میدی خانوم خوشگله؟! این آهنگ وصف
حال منه راجب تو!
با این که عصبانی شدم اما ترجیح دادم چیزی نگم.
ولی وقتی دیدم داره مثله گاو بروبر منو نگاه
میکنه. حرصم گرفت و
عصبانی داد زدم:
-تو بیخود کردی پسره بیشعور عوضی!
نگاهش رو ازم گرفت و من هم که تو حالت نیم

خیز بودم برگشتم. رو صندلی نشستم و عصبانی به جلومون چشم دوختم که بلند
گفت:
-اینجوریاست؟! اوکی، دارم برات!
عصبانی نگاهش کردم. به ظاهر داشت با راننده حرف میزد! خواستم حرفی بزنم که شادی هم مثل من عصبانی گفت:
-آره آقا پسر اینجوریاست! مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟
پوزخندی زد و روبه شادی گفت:
-دیگه زیادی دارین بی ادب میشین! از خانوم کوچولوهایی مثل شما بعیده که اینجوری با بزرگتر از خودشون حرف بزنن!
شادی:اوهو! ببخشید بابابزرگ!
پسره پوفی کشید.

-خیلی زبونت درازه. باید کوتاهش کنم!

-نفهمیدم؟! چه زری زدی؟!

-بهتره انقدر رو مخ کسی که میدونی حریفش نمیشی راه نری، دخترجون!

شادی یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-اونوقت از کجا انقدر مطمئنی که حریفت نمیشم؟!

-چون ما چهارتا پسریم و شما فقط دوتا خانوم کوچولو! میدونی که میتونیم دخلتون رو همین جا بیاریم!

شادی عصبانی کوبید رو فرمون و داد زد:

-تو غلط میکنی پسره ی نفهم.

خندید:

-حرص نخور خانوم کوچولو! پس میوفتیا!

-برو بابا!

شادی این رو گفت و قبل از اینکه پسره بتونه

دهنش رو باز کنه پاشو رو گاز فشار داد و از ماشین شون سبقت گرفت. اونام
گاز دادن و دوباره بهمون رسیدن .راننده خندید و گفت:
13
-پس قصد دارین با ما کورس بذارین!
شادی خودش رو نباخت و گفت:
-مشکلیه؟
راننده: مشکل که نه، ولی راستش یه سوالی برام پیش اومده. تو اصلا میدونی مدل ماشین ما چیه و از کجا اومده؟
شادی: نه! به من چه که یابوی تو از کدوم قبرستونی اومده؟!
-د همین دیگه! اینارو نمیدونی و اونوقت میخوای با این لکنته درب و داغونت با ما کورس بذاری؟!

-این لکنته درب و داغون من به صدتای یابوی تو میارزه. البته حالا که احمقی مثل تو پشتش نشسته دیگه اصلا نمیارزه!

پسره پوزخندی حرصی زد و گفت:

-کجا دارین میرین؟

من گفتم:

-به توچه؟

-میخوام مسیر مسابقه رو تعیین کنم! ما داریم میریم کوه؛ همون کوهی که بغلش پارک جنگلیه.

شادی: ماهم همون جا میریم.

-خوبه، پس تا اونجا مسابقه میدیم.

-قبوله!

پسره گاز داد و همین جور که از جلوی ماشین مون رد میشد سرش رو آورد عقب و داد زد:

-بعید میدونم با این لاک پشت، به گرد پای ماهم

برسین!
صدای خنده همشون بلند شد و یه دفعه همشون برگشتن و با دست باهامون بای بای کردن!
شادی پاش رو گذاشت رو گاز و سرعت رو زیاد کرد.
حالا ما از اونا جلو افتادیم. وای، چقدر تند میرفت!
داشتم سکته میکردم! همه دل و رودم توی حلقم اومد. مصمم پشت سرمون حرکت میکردن و سعی داشتن ازمون جلو بزنن. از کنار ماشین بچه ها که رد میشدیم، همه از سرعت مون تعجب کرده بودن و با دهن های باز بهمون خیره شده بودن!
یه کم که گذشت، اونا ازمون جلو افتادن و موقع رد شدن کلی ادا و شکلک واسمون در آوردن. شادی دوباره عصبانی شد و

سرعت رو بالا برد. گاهی اونا جلو میوفتادن، گاهی هم ما. تا اینکه بالاخره نزدیک کوه شدیم. از بس تند رفته بودیم، حالم
داشت بد میشد!
شادی دوباره هم گاز داد و بالاخره به کوه رسیدیم! ترمز کرد و پیاده شدیم .به خیابون نگاه کردیم و دیدیم بله! لشکر شکست
خورده پسرا حدودا سی متر عقب تر از ما ماشین رو نگه داشتن و با قیافه های درهم پیاده شدن. از همون فاصله بهشون
پوزخند زدیم که عصبانیتشون رو بیشتر کرد!
بی توجه بهشون همراه شادی رفتیم سمت مغازه ها و وارد اولین سوپری شدیم .همین جور که داشتیم واسه خودمون خوراکی
جمع میکردیم، پسرا هم اومدن تو مغازه. همون

پسر راننده رفت سمت یخچال و یه آب معدنی برداشت و بهمون نزدیک شد؛
طوری که فروشنده نفهمه گفت:
-کار ما هنوز با شما تموم نشده!

14

من و شادی پوزخندی زدیم و شادی گفت:
-مثل اینکه از باخ تتون درس عبرت نگرفتین!
پسره پوزخندی زد.
-خیلی مراقب خودتون باشین، خانوم کوچولوها!
این رو گفت و همراه دوستاش از مغازه خارج شد.
من و شادی بیخیال به ادامه خرید مون رسیدیم.
حساب کردیم و از مغازه
بیرون اومدیم. درست روبه رومون کنار یه پایه برق ایستاده بودن و با پوزخند دستی برامون تکون دادن. ولی ما بی توجه

بهشون از اونجا فاصله گرفتیم.

-اول بریم کوه؟

شادی:نه، بهار جون! این رانندگی جونم رو گرفت! تاز، بچه هاهم هنوز نرسیدن .بهتره تا اونا میان یه ذره استراحت کنیم.

سرم رو تکون دادم و باهم یه گوشی ای نشستیم و مشغول خوردن خوراکی هامون شدیم.

از دور بچه ها رو دیدم که مشغول بیرون اوردن وسایلشون از ماشینا بودن.

-رسیدن.

وقتی هیچ واکنشی از شادی ندیدم، بهش نگاه کردم که دیدم به یه نقطه خیره شده. رد نگاهش رو گرفتم و به همون پسرا رسیدم.

دستم رو جلوی صورت شادی تکون دادم و گفتم:

-کجایی؟ چرا محو این نکبتا شدی؟!

به خودش اومد و نگاهم کرد.

-خیلی مشکوک میزنن، بهار! از وقتی رسیدیم همش زیر نظرمون دارن!

دستم رو، روی شونش گذاشتم.

-بی خیال بابا! اینا از اولش هم مشکوک میزدن! پاشو بریم پیش بچه ها.

فقط سرش رو تکون داد و باهم پیش بقیه رفتیم.

هستی با دیدن مون به سمتون دویید. بعد از سلام و احوال پرسی، چشمکی زد

و با سر به پسرا اشاره کرد و شیطون گفت:

-میبینم که حسابی حالشون رو گرفتین!

شادی قیافه ای به خودش گرفت و گفت:

-ما اینیم دیگه! نکنه شادی خانوم رو دست کم گرفتی؟!

هرسه تامون خندیدیم و هستی گفت:

-خدا نکنه!

با شوخی و خنده همراه بچه ها از کوه بالا رفتیم و بعد یه ساعت خسته به زمین رسیدیم. ازهم جدا شدیم و هر گروه از بچه ها
یه جایی رفت. من و شادی هم تصمیم گرفتیم بریم تو پارک جنگلی.کنارهم روی یه تخته سنگ بغل رودخونه نشستیم.
منظره خیلی قشنگ و هوای دلپذیری داشت. یه نفس عمیق کشیدم و هوای تمیزش رو داخل شش هام فرستادم. چشام رو بستم؛
از بودن تو چنین مکانی لذت میبردم که با حرف شادی چشام رو باز کردم و متعجب بهش خیره شدم.

-چیزی شده بهار؟!

با تعجب گفتم:

-نه، چطور؟!

-آخه از صبح تا حالا ناراحتی. خیلی تو خودتی!

خندیدم.

-من از صبح ناراحتم!؟ من که این همه باتو چرت و پرت گفتم و خندیدم.

-آره! همیشه همین کار رو میکنی! سعی میکنی با ظاهر خوشحالت غمات رو مخفی کنی اما من همیشه غم چشات رو

میفهمم، بهار!

بهم خیره شد و دستام رو تو دستاش گرفت.

-بهم بگو بهار! مشکلی پیش اومده؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. آخه چی بهش میگفتم؟! مشکلات من که یکی دوتا نبود! اما هیچ وقت فکر نمیکردم

بدبخت تر از اینی که هستم بشم! با فشار دست شادی روی دستام از فکر اومدم بیرون و بهش زل زدم.

-بهار! تو که هیچ وقت چیزی رو از من مخفی نمیکردی! بگو شاید بتونم کمکت کنم!

از طرفی میدونستم شادی تا نفهمه ولکن ماجرا نیست. از طرف دیگه هم خودم هم به یکی نیاز داشتم که باهاش درد و دل کنم

و مثل همیشه اون شخص، شادی بود!

توی چشماش خیره شدم و حرف دلم رو زدم

-آخه چی بگم؟ مشکلات من که یکی دوتا نیست.

-حالا تو بگو چی شده؟ شاید تونستم کمکت کنم.

سرم رو انداختم پایین و بازم سکوت کردم.

-ببینم! نکنه بازم سروکله ی اون بهرام عوضی پیدا شده؟

-نه بابا. اما مامان همیشه نگرانه که مبادا دوباره سراغم بیاد.

بهرام پسر همسایمون بود که جدا از خانوادش زندگی میکرد. سال تا سال هم به خونواده بیچارش سر نمیزد. اما از شانس

عالی و درجه یک بنده درست روزی که من و مامان رفته بودیم به پدرومادرش سر بزنیم سر و کلش پیدا شد!

پسره ی پررو اومد درست جلوی من نشست و بر و بر نگام کرد؛ اما من خودم رو بی توجه نشون دادم.

با وجود این اون،

پرروتر از این حرفا بود و جلوی مادرم سوتی کشید و گفت:

-دختر شمان؟ چقده نازو خوشگلن! میتونم ازشون خواستگاری کنم؟

همین که این رو گفت مثله برق گرفته ها کل بدنم لرزید و چشام گرد شد! عجب آدم پررویی بود بی شعور!

مامانم هم نتونست استرسش رو کنترل کنه و بلند گفت:

-چی؟!

خندید.

-مگه تعجب داره؟! خب از دخترتون خوشم اومده!

مامانم که نمیخواست جلو مادرش بهش حرفی بزنه گفت :

16

-راستش خیلی غیره منتظره بود آقا بهرام! فعلا که نمیتونیم چیزی بگیم.

من و مامان میدونستیم که بهرام آدم درستی نیست؛اما با این وجود به خاطر خانوادش حرفی

نزدیم و اون روز نکبت تموم شد.
تا اینکه چند روز بعد مامانش اومد خونمون و ازم خواهش کرد که گول پول و ثروت پسرش رو نخورم و خودم رو بدبخت
نکنم!
اول ناراحت شدم؛ از اینکه فکر کرد من دنبال پولم! اما وقتی نگرانیش رو دیدم فکر کردم که چه آدم خوبیه که به بد بودن
پسرش اعتراف میکرد تا کسی رو گرفتار نکنه .
بیچاره از پسرش میترسید و میگفت نمیتونه منصرفش کنه. بهش اطمینان
دادم که خودم بهش جواب منفی میدم و منصرفش میکنم؛ اما حقیقتش خودم هم
میترسیدم و نمیدونستم چی باید بگم که شرش رو کم کنم؟!

این شد که دست به دامن شادی شدم! همه چی رو براش گفتم و اونم یادم داد چجوری ردش کنم.الان چند وقتی بود که دیگه سروکلش پیدا نشده بود و من خیلی از این بابت خوشحال بودم. اما چه آدم ساده لوحی بودم من...

با صدای شادی از فکر و خیال اومدم بیرون.

-کجایی بهار؟

بهش نگاه کردم.

-هان؟ هیچ جا!

-کاملا مشخصه!؟ الان چی ازت پرسیدم؟!

-چی؟ چی پرسیدی؟!

نچ نچی کرد و گفت:

-پرسیدم اگه مشکلت بهرام نیست، پس چیه؟

دیدم هیچ جوره ولکن ماجرا نیست از طرفی خودم

هم دلم میخواست با یکی درد و دل کنم و مثل همیشه بازم مخاطبم شادی
بود! ناراحت نگاش کردم و گفتم:
-مامانم شادی. تازگی ها خیلی زود از کار کردن خسته میشه. خیلی هم کار میکنه. من نگرانشم. دیگه نمیخوام کارکنه. برا همین هم تصمیم گرفتم خودم کار کنم. خیلی دنبال کار گشتم ولی کو کار؟ هیچکس به یه دختر نوزده ساله که فقط تا سال اخر دبیرستان رو خونده کار نمیده. شادی دستام رو تو دستای گرمش فشرد و لبخند مهربونی زد.
غصه نخور! باهم میگردیم یه کار خوب برات پیدا می کنیم. باشه؟
-فایده نداره شادی جون. خودم خیلی دنبالش گشتم.

شادی خواست حرفی بزنه که یه دفعه جیغ کشید! با وحشت بهش نگاه کردم که یه دفعه دیدم یکی یقش رو از پشت گرفته! سرم
رو بردم بالا و با ترس بهش نگاه کردم. همون پسر رانندهه بود. قبل از اینکه بتونم کاری کنم یکی یقه ی من هم گرفت و
محکم کشیدتم عقب. خیلی ترسیده بودم. یعنی میخواستن چی کار کنن؟ هیچ کسی هم اون اطراف نبود که به دادمون برسه.
نفس هاش به گوشم خورد. آروم تو گوشم گفت:
-ترسیدی خانوم کوچولو؟ بهت که گفتم باما در نیوفت؛اما عیب نداره! حالا چی میشه؟ هیچی! فقط قراره یک یک مساوی
بشیم! از صداش فهمیدم همون بغل دستی رانندست. سرش رو برد عقب و هم زمان با اون

یکی شروع کردن به شمردن.

17

-یک...دو...سه.

یه دفعه هولمون دادن و هردو افتادیم تو آب.
سرعت آب خیلی زیاد بود و مارو دنبال خودش
میکشید .هر دو جیغ میکشیدیم و
کمک میخواستیم؛ ولی هیچ کس اون اطراف نبود.
اون دوتا نکبت هم که داشتن به ما هرهر
میخندیدن. آب به سرعت ما رو
دنبال خودش میکشید و هیچی هم نبود که
بگیریمش و نذاریم آب ببرتمون.
دیگه داشتم فاتحه ی خودم رو میخوندم که یه
دفعه دوتا دست قوی اما ظریف من رو گرفت و بالا
کشید. پرت شدم رو چمنها و
نفس نفس زدم. انگار شادی قبل من نجات پیدا

کرده بود؛ چون حالش جا اومده بود. همین طور که سرفه میکردم، به ناجی
مون نگاه کردم. پریا بود! با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما لبخندی زدم و ازش تشکر کردم. دستم رو گرفت و بلندم کرد.
-خیس آب شدین. لباس اضافه آوردین؟
شادی:آره. ممنون.
عصبانی از جاش بلند شد و گفت:
-حالیشون میکنم!
به سمت ماشین شادی رفتیم. وقتی که داشتیم میرفتیم به ناچار از جلو پسرا رد شدیم. همونی که من رو انداخت تو آب بلند داد
زد:
-شنا خوش گذشت خانوما؟ میبینم که عزرائیل بهتون رحم کرده!

پشت چشمی براشون نازک کردیم و ادامه راه مون رو رفتیم. لباسامون رو داخل ماشین عوض کردیم و اومدیم بیرون. نگاهم به ماشین شون افتاد و با ارنج به پهلوی شادی زدم. نگاهم کرد. به ماشینشون اشاره کردم.

-هنوزم میخوای حالشون رو بگیری؟!

شادی لبخندی شیطانی زد و به ماشینشون خیره موند:

-توهم داری به همون چیزی فکر میکنی که من فکر میکنم؟!

-اوهوم. ولی حیف این عروسک که به خاطر صاحباش باید مجازات بشه!

-عروسک؟! خوبه تا دوساعت پیش یابو صداش میزدیا!

-خیلی خب حالا !

این رو گفت و رفت سمت ماشینش و با یه چاقو برگشت.

-بریم؟

چشمکی زدم

-بریم.

به سمت ماشینشون رفتیم و شادی هرچهارتا چرخ رو پنچر کرد و بعدش اومد کنار من ایستاد. با رضایت به ماشین پنچرشده

نگاه کرد! من هم ماژیکم رو از تو کیفم بیرون آوردم و رو شیشه ی جلوی ماشین نوشتم

"از طرف خانوم کوچولوها!"

شادی خندید و کف دستامون رو به هم کوبوندیم.

-ایول!

18

خواستیم بریم که یه دفعه یاد یه چیزی افتادم.

-صبرکن شادی!

به سمتم برگشت.

-چی شده؟

-ببینم این پسره به توهم گفت یک یک مساوی شدیم؟

-آره...چطور؟!

جوابش رو ندادم و برگشتم سمت ماشین شون.

نوشته ی قبلیم رو پاک کردم و نوشتم:

"دویک به نفع خانوم کوچولو ها!"

شادی خندید.

-ایول!

دستم رو کشید.

-باید زودتر بریم چون معلوم نیست با دیدن ماشین شون تصمیم بگیرن چه بلایی سرمون بیارن!

همراه شادی به سمت ماشینش رفتیم که با صدای پریا به سمتش برگشتیم.

-دارین میرین بچه ها؟

شادی:آره دیگه. خسته شدیم.

-باشه. فقط یه لحظه میشه بیای بهار؟ کارت دارم.

-چه کاری؟ خب همین جا بگو.

-نمیشه. خصوصیه .

با تعجب به شادی نگاه کردم . پرسشگر نگاهم می کرد. شونم رو بالا انداختم که یعنی نمیدونم.

-باشه، فقط اگه میشه زودتر آخه ما عجله داریم.

پوزخندی زد.

-بله میدونم. نگران نباشین اونا فعلا سرگرمن!

چیزی نگفتم و همراهش رفتم. یه کم اون طرف تر پشت یه درخت بزرگ ایستاد و من هم رو به روش ایستادم. شروع کرد با

انگشتای دستش بازی کردن و آهسته گفت -
:راستش...بهار! من ناخواسته حرفایی رو که به
شادی تو پارک گفتی شنیدم !
زیاد تعجب نکردم چون اگه اونجا نبود که
نمیتونست بیاد کمکمون.
سری تکون دادم و گفتم:
-خب که چی؟
-میخوام کمکت کنم!
با تعجب بهش چشم دوختم.
-کمک؟
-آره. مگه نمیخوای پول دربیاری؟ من یه منبع
درآمد خوب برات سراغ دارم!
19
-منبع درآمد؟!
-آره. خودم هم همون جام.

نمیفهمیدم چرا به جای منبع درآمد نمیگه شغل؟! با این حال توجهی نکردم و گفتم:

-خب... کجاست؟

با سر به شادی اشاره کرد که داشت نگاهمون می کرد.

-مگه عجله نداشتین؟! باشه واسه یه وقت مناسب تر. شمارت رو بده تا یه جا قرار بذاریم هم رو ببینیم که شرایطش رو بهت

بگم .

شمارم رو بهش دادم و گفتم:

-اگه جور بشه ممنونت میشم. ...

لبخندی زد.

-جور میشه!

دست دادیم و خداحافظی کردیم. رفتم سمت شادی و سوار ماشین شدیم. یکم که رفتیم بالاخره

شادی سکوت رو شکست.

-پریا چی بهت میگفت؟

-میگفت یه کار برام سراغ داره.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-از کجا فهمید دنبال کار میگردی؟

-تو پارک که حرف میزدیم شنیده.

-گوش وایساده بوده؟

-میگه اتفاقی بوده.

-هه! توهم باور کردی!

-نه خب. ...

-حالا بی خیال! چه کاری؟

-نمیدونم!

-نمیدونی؟

-دید عجله داریم شمارم رو گرفت. گفت بعدا بهت میگم.

-آهان...یعنی هیچی راجع بهش نگفت؟

-نه. فقط گفت درآمدش خوبه و خودشم همون جاست.

-جدی؟ مگه پریا کار میکنه؟! اون که پول باباش از پارو بالا میره!

-چه میدونم... شاید دوست داره.

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

-ولی خوب حال اینا رو گرفتیما! فکرش رو بکن! حتما تا الان دیگه با ماشین خشگلشون مواجه شدن!

20

شادی خندید.

-وای آره... ولی دمت گرم. این جملهه که نوشتی بیشتر از پنچر کردن ماشینه حالشون رو جا میاره.

-ما اینیم دیگه! ولی وقتی به ماشینشون فکر میکنم

که حالا چطوری میخواد بدون چرخ کورس بذاره دلم میسوزه!

خندید.

-دلت برا ماشینه میسوزه؟!

-پ ن پ! واسه صاحب نکبتش میسوزه!

-علافای بی شعور!

-وقتی یادم میاد که نزدیک بود تو آب دار فانی رو وداع بگم تمام تنم م لرزه.

-اه! فراموشش کن.

شادی شروع کرد به جک گفتن و تا آخر راه کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم.

***

سرگرم مرتب کردن اتاق بودم که گوشیم زنگ خورد. به صفحش نگاهی انداختم. شماره ناشناس بود.

-الو؟

پریا بود.

-سلام بهار جون.

-سلام! تویی پریا؟

-آره خودمم. میخواستم قرار بذاریم هم رو ببینیم. آدرس بده بیام دنبالت.

-نه ممنون. تو آدرس بده خودم میام.

-من ماشین دارم. بگو میام دیگه.

-نه مرسی.خودم میام.

-خیل خب! آدرس رو اس می زنم.

-ممنون. منتظرم.

-فعلا.

بعد از یه دقیقه آدرس رو برام فرستاد. سریع لباسام رو پوشیدم و به مامان گفتم که قراره با دوستم برم بیرون. هه! دوستم!

نیست که خیلی ازش خوشم میاومد؟! ازم پرسید:
-باشادی؟
-نه یکی دیگشون.
اول مخالفت کرد اما راضیش کردم و از خونه زدم بیرون. تاکسی گرفتم و به آدرسی که داده بود رفتم. پارک خلوت و
سرسبزی بود. یکم این طرف و اون طرف رو نگاه کردم تا بالاخره دیدمش. به سمتش رفتم. من رو که دید لبخندی زد و باهم
سلام و احوال پرسی کردیم. کنارش نشستم. یه راست رفت سر اصل مطلب و گفت:
-ببین بهار! این کاری که خودم هم انجام میدم. درآمد خیلی خوبی داره.؛ اما شاید تو اسمش رو نذاری کار!

متعجب گفتم:

-منظورت چیه؟!

-یه جور بازیه! درست که برد و باخت داره اما خوب میتونه تو رو از این وضعیت نجات بده. البته اگه ببری! ریسکش بالاست. خیلی ها از این راه پول به دست میارن !

عصبی خندیدم.

-جدا؟! من رو دست انداختی؟ نکنه فکر کردی من خرم؟

از رو نیمکت بلند شدم و عصبی ادامه دادم.

-همینم مونده قمارباز بشم!

-منطقی باش بهار! آخه برای یه دختر جوون مثل تو چه کاری پیدا میشه آخه؟

-تو میخوای من رو تو دردسر بندازی؛ چون هنوزم دلت از من پره! ولی کور خوندی من خودم رو

بدبخت نمیکنم! دیگه باید

برم.

روم رو برگردوندم که دستم رو کشید.

-من دیگه اون ماجرا رو فراموش کردم، بهار! می خوام جبران کنم!

-هه! مشخصه!

-بهار فقط یه درصد، یه درصد به این فکر کن که قمار رو ببری. با پولش میتونی تمام مشکلاتت رو حل کنی!

-حتی اگه این کار خلاف هم نبود من انجامش نمیدادم! چون هیچی ازش نمیدونم و نمیتونم ریسک کنم.

-من یادت میدم بهار!

عصبی گفتم:

-ممنون پریا خانوم. راضی به زحمت نیستم.

-هر وقت نظرت عوض شد بهم زنگ بزن.

همین جور که میرفتم، از پشت سر یه دستی به معنای بروبابا براش تکون دادم .عجب آدم پر رویی بودا! میخواست من رو

الکی الکی بدبخت کنه. فکر میکرد من هم اونقدر نادونم که قبول کنم. هه! واقعا چه انتظاری از من داشت؟ ولی برام عجیب

بود که میگفت خودم هم قمار میکنم! اما یه ذره که فکر کردم، دیدم همچین هم عجیب نیست.

وقتی یه بابای میلیونر داره که هر غلطی بکنه پول داره جمع و جورش کن، !وقتی به این فکر میکردم که ما باید تو بدبختی

دست و پا بزنیم و دنبال یه لقمه نون حلال باشیم، اونوقت امثال پریا انقدر راحت ولخرجی میکنن حرصم میگرفت. اونروز

با عصبانیت از اونجا رفتم و حتی پیشنهاد پریا رو یادم رفت !اما هیچوقت فکر نم کردم سرنوشت من در گرو پیشنهاد اون
باشه!
***
دیگه داشتم ناامید می شدم. تقریبا یک ماه بود که همراه شادی دنبال کار میگشتم؛ ولی بازم نتیجه ای نداشت. وضعیت مامان
بدتر شده بود و از طرفی مشتری هاشم بهش فشار میآوردن. سرگردون و ناراحت بودم اما هیچ کاری از دستم برنمیاومد.
یه روز که طبق معمول خسته و بدون هیچ نتیجه ای داشتم برمیگشتم خونه، دیدم چند نفرجلوی خونه مون جمع شدن و

هیاهو به راه انداختن. تعجب کردم و سریع تر راه رفتم تا اینکه نزدیکشون شدم. از لباس ها و تیپاشون معلوم بود که
پولدارن. نکنه مشتریای مامانن؟! چرا همشون اینجا تجمع کردن؟!
باهم حرف می زدن و شاکی بودن. وقتی مامان رو با اون حال خرابش دیدم که بین اونا گیر افتاده بود، نزدیک بود سکته
کنم.
دورش رو گرفته بودن و با داد و هوار گله و شکایت میکردن. دوییدم سمتشون و از بینشون راهم رو باز کردم و به مامان
رسیدم. باترس دستم رو روی صورت رنگ پریده و گریونش گذاشتم.
-اینجا چه خبره مامان؟! اینا کین؟ چی میخوان؟

نگاهی به اطراف کردم. همه ی همسایه ها ریخته بودن بیرون و با تعجب نگاه مون میکردن و مدام تو گوش هم پچ پچ
میکردن. بهرام و خانوادش هم بودن. یکی از همون شاکیا که زنی شیک و پرزرق و برق بود، با تمسخر گفت:

-پس تو دخترشی!؟ ببین مادر بی عرضت چه بلایی سر لباسامون آورده! شماها خجالت نمیکشین؟ !

خطاب به مادرم ادامه داد:

-خب اگه خیاطی بلد نیستی چرا بی خودی ماها رو علاف خودت میکنی؟

بعضیاشون رو میشناختم؛ چون چندسال مشتری مامانم بودن. از قدرنشناسی و حرفای زشتشون حرصم گرفت و عصبانی
گفتم:

-درست حرف بزن خانوم! مگه لباست چشه؟

لباس رو گرفت جلو چشمم و گفت:

-خودت ببین!

حق بااون بود. واقعا لباس بد دوخته شده بود.

میدونستم این چند وقت مامان نمیتونه به خوبی قبل کار کنه اما با دیدن اون

لباس واقعا تعجب کردم!

زن گفت:

-شوهرم پارچش رو از خارج برام خریده بود اما مادرت حرومش کرد.

راهی جلو پام نمیدیدم برا همین با التماس گفتم:

-بهتون حق میدم خانوم. اما حال مادرم رو که میبینین... . تورو خدا تمومش کنین. میشه یه چند روز دیگه راجبش

صحبت کنیم؟

-هه! صحبت!؟ ما صحبت نمیخوایم دخترجون.
پولمون رو میخوایم !
یه نگاهی به کوچه کرد و گفت:
-بعدشم... تو واقعا فکر کردی من میتونم دوباره پام رو تو این آشغال دونی بذارم؟!
از حرفش عصبانی شدم اما نمیتونستم حرفی بهش بزنم؛ چون میترسیدم بیشتر از این آبروریزی کنن و حال مامان بدتر
بشه.
-خواهش میکنم یه چند روزی بهم مهلت بدین.
قول میدم پولتون رو بهتون برگردونم.
23
پوزخندی زد و با تمسخر گفت:
-البته اگه بتونی جورش کنی !
به جمعیت نگاهی انداخت و ادامه داد:

-آخه پول کمی نیست!

بالاخره هرجوری بود بعد از اینکه کلی تهدیدمون کردن که چندروز دیگه میان سراغمون، گورشون رو گم کردن. به کمک یکی از همسایه ها مامان رو بردیم تو خونه و خوابوندیمش. باصدایی که انگار از ته چاه می اومد نگران رو به من گفت:

-آخه، چرا همچین حرفی زدی دختر؟ حالا از کجا میخوای این همه پول رو بیاری؟!

راست میگفت! حالا از کجا اون همه پول رو جور میکردم؟! اما اون لحظه متوجه هیچی نبودم و فقط نگران مامان بودم.

دستش رو گرفتم و لبخندی زدم.

-نگران نباش مامان جون! بالاخره، یه جوری جورش میکنم. حالا یه کم استراحت کن!

لبخندی مصنوعی زد و چشماش رو بست. دیگه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم و سرازیر شدن.

مهری خانوم زن همسایمون

من رو تو آغوشش فشرد و گفت:

-غصه نخور بهارجون...خدابزرگه! خودمون پول رو برات جور میکنیم.

با گریه زل زدم تو چشماش. میدونستم همسایه هامونم شرایط مالی خوبی ندارن.

-آخه چه جوری؟!

-نگران نباش.

خواستم حرفی بزنم که زنگ در به صدا دراومد.

پاشدم و از تو حیاط داد زدم:

-کیه؟

-یه لحظه بیا کارت دارم!

با شنیدن صدای بهرام، اون هم تو اون وضعیت از

کوره در رفتم و رفتم درو باز کردم و بهش توپیدم.

-چیه؟ هر روز هر روز اینجا چی میخوای؟ مگه جوابت رو ندادم؟ مگه نمیبینی شرایطم رو؟ دست از سرم بردار!

پوزخندی زد.

-تند نرو! میخوام کمکت کنم!

-لازم نکرده!

خواستم درو ببندم که با دستش در رو از اون طرف هل داد.

-به جای تشکرته!؟ این قدر لجباز نباش دختر! اگه زنم بشی اون قدر پولدار میشی که تمام مشکلاتت حل میشه! دیگه لازم نیست این قدر سختی بکشی. میشی پرنسس قصر من!

پوزخندی زدم.

-به همین خیال باش!

24

قبل از اینکه حرفی بزنه درو محکم به هم کوبیدم. اعصابم به هم ریخته بود .مونده بودم چیکار کنم. فوقش این بار همسایه ها کمک مون کردن. بعدش چی؟ بعد از اون مخارج زندگی مون رو از کجا بیاریم؟ من نمیتونم بذارم مامان دیگه کار کنه. اما مگه خودم میتونم کاری کنم؟! درحالی که با عصبانیت تو حیاط راه میرفتم و ناخونم رو میجوییدم به این مسائل فکر کردم .

***

با کمک همسایه ها پول مشتریا رو دادیم. اما حال مامان روزبه روز بدتر میشد. دیگه واقعا مونده بودم

که باید چی کار کنم
که یه دفعه فکری از ذهنم رد شد! نه نه!اصلا!اصلا امکان نداره! اما یه چیزی تو وجودم میگفت که "چرا امکان داره".
سعی داشتم این فکرو از ذهنم بیرون کنم اما نتونستم.
درسته که میدونستم پریا با من دشمنی داره و با این درخواست میخواد بی چاره ام کنه اما نمیدونم چه حسی من رو به
پذیرفتن این پیشنهاد تشویق میکرد! شاید به خاطر اینکه بدجوری تو تنگنا قرار گرفته بودم و هیچ راهی هم نداشتم این
تصمیم احمقانه رو گرفتم!
آره، خیلی احمقانه بود چون میدونستم این کار خلاف قانون و دین و مجازات داره ولی چاره ی

دیگه ای نداشتم! اون لحظه
برام مهم نبود که پریا چه نقشه ای برام کشیده یا اینکه قراره چه اتفاقی برام بیفته. اون لحظه همه چیز از یادم رفته بود و فقط
دنبال یه راه چاره بودم؛ حتی اگه خلاف بود!
یعنی چی پیش میومد؟! اگه دستگیرم میکردن چی؟! من میخواستم کاری رو انجام بدم که عواقبش رو خوب می دونستم!
میخواستم تصمیمی بگیرم که شاید نابودم میکرد! تصمیمی غیرمنطقی! و بالاخره این تصمیم رو گرفتم. تصمیمی که زندگیم
رو زیر و رو کرد. جوری که حتی فکرش رو هم نمیکردم.
گوشی رو برداشتم و با شک و تردید شماره ی پریا رو گرفتم. بعد از چندتا بوق برداش.:

-سلام بهار جون! خوبی؟

-سلام.ممنون.تو خوبی؟

-مرسی عزیزم.

-خواستم بگم. ...

وسط حرفم پرید.

-پس بالاخره نظرت عوض شد!

کمی مکث کردم و گفتم:

-آره... ولی راستش یه کم برام غیر عادیه! تو برای من کار پیدا میکنی اونم کاری که در واقع خرابکاریه! و ازم خواهش میکنی که قبول کنم! من میدونم که می خوای من رو توی دردسر بندازی اما احساس میکنم فقط این نیست!

مکث کرد.

-حدست درسته!

زیاد تعجب نکردم و گفتم:

25

-واضح تر بگو!

-میگم، اما به وقتش!

-وقتش کیه؟

-هر وقت تو آماده باشی که شرایط رو برات بگم.

-من آماده ام!

-باشه. پس بیا همون جا که قبلا قرار گذاشتیم.

-کی بیام؟

-هرچه زودتر بهتر! اصلا همین الان راه بیوفت!

-باشه.

این و گفتم و قطع کردم. سریع لباسام رو پوشیدم و رو به زن همسایمون گفتم:

-نسرین خانم! بی زحمت میشه یه چند ساعتی مراقب مامانم باشین. وقتی بیدار شد بهش بگین

من کجا رفتم که نگرانم نباشه؟

-حتما دخترم! کجا میخوای بری؟

-یکی از دوستام برام کار پیدا کرده.

-جدی؟ به سلامتی عزیزم. مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و بعد از اینکه پیشونی مامان رو بوسیدم و از نسرین خانم خداحافظی کردم، از خونه زدم بیرون. یه تاکسی گرفتم و رفتم همون پارک قبلی.

پریا برام دست تکون داد و لبخندی زد. رفتم سمتش و بعد از سلام و احوالپرسی روی نیمکت نشستیم.

سریع شروع کرد به گفتن:

-درمورد شرایط بازی که میدونی؛ پس لازم نیست چیزی بگم. اما در مورد اون قمارخونه باید بدونی.

...

و سط حرفش پریدم.

-اینا باشه برای بعد! فعلا تنها چیزی که میخوام بدونم، اون چیزیه که پشت تلفن بهم نگفتی.

پوفی کشید.

-راستش میخوام برام یه کاری بکنی. اگه این کار رو درست انجام بدی میتونی بدون این که قمار کنی پول زیادی کاسب

بشی!

قضیه خیلی مشکوک بود .با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-و اون کار چیه؟

-باید کارهای یه نفر رو زیر نظر بگیری!

پوزخندی زدم.

-یعنی یه جورایی جاسوس بشم.

-درسته!

حالا دیگه مطمئن شده بودم که کاسه ای زیر نیم کاسه هست و نقشه ای پشت این کار هست.

خواستم بلند شم و همون موقع

همه چی رو بهم بزنم اما بازم حماقت کردم!

-پس حدسم درست بوده. تو میخوای از من برای رسیدن به هدفت استفاده کنی!

-باور کن به نفعته بهار! تو فقط یه سری اطلاعات به من میدی و در مقابلش پولت رو میگیری! فقط همین.

-پس تو تنها نیستی. یه گروهین!

حالا دیگه میدونستم قطعا این کار به ضررم خواهد بود! اما نمیدونم چه احساسی من رو به سمت این کار خطرناک

میکشوند! این شد که گفتم:

-درمقابلش چقدر پول گیرم میاد؟

-بستگی به خودت داره! هرچی اطلاعاتت بهتر و دقیق تر باشه مسلما سود بیشتری میکنی!

-خب اون کی؟! کسی که باید زیر نظرش بگیرم؟

-اسمش پارساست. یه آدم مغرور و لجباز! اونقدر که تو اولین نگاه میشناسیش!

-اوم.

میدونستم که اگه ازش دلیل اینکه از من این درخواست رو کرده بپرسم، مسلما یا از جواب دادن طفره میره یا اینکه چرت

و پرت سرهم میکنه. واسه همین هم در این مورد چیزی نپرسیدم.

-خیلی آدم زیرکیه! باید خیلی مراقب باشی.

-باشه.

***

داشتم کفشام رو در می آوردم که مامان تو چارچوب در ظاهر شد:

-سلام دخترم.

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم:

-سلام مامان جون. بهترین؟

-ممنون عزیزم.

رفتم داخل خونه و مشغول در اوردن لباسام شدم.

-نسرین خانم بهم گفت کجا رفتی. شرمندتم دخترم! ببخش که نتونستم مادر خوبی برات باشم.

با این حرف دست از باز کردن دکمه های مانتوم برداشتم و به سمتش رفتم.

-اخه این چه حرفیه مامان جون؟

بغلش کردم و ادامه دادم:

-دیگه نشنوما! تو بهترین مامان دنیایی. برام خیلی زحمت کشیدی.

27

سرش رو بوسیدم و از آغوشش بیرون اومدم.
لبخند غمگینی زد.
-تونستی کاری پیدا کنی؟
دوست نداشتم اما مجبور شدم بهش دروغ بگم:
-آره. تو یه شرکت نظافتچی شدم. حقوقشم. ...
نذاشت حرفم رو ادامه بدم.
-کارمنداش آدمای سالمین؟
و یه دوروغ دیگه.
-آره! مطمئن باش!
امروز روز قرارمون بود. نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم! از اول صبح که بیدار شدم حتی یه لحظه هم آروم و قرار
نداشتم. تو دلم غوغا بود! انگار که از همون روز م دونستم قراره با این قماربازی اتفاقای عجیب و

غریبی تو زندگیم بیوفته!

بالاخره پریا زنگ زد.گوشی رو چنگ زدم و با دست لرزون دکمه سبز رو زدم.

-ا...الو؟

صدای پریا که برعکس من آروم بود به گوشم رسید.

-سلام! بیا همون پارک.

تند و هول هولکی گفتم:

باشه! الان میام.

تلفن رو قطع کردم و سریع لباسام رو پوشیدم.

مامان با لبخند اومد سمتم و ازم خواست از زیر قران رد بشم. از اینکه تو

روش نگاه کنم خجالت میکشیدم تا حالا کوچک ترین دروغی بهش نگفته بودم ولی. ...

لبخندی خجول زدم و از زیر قران رد شدم.

بند کفشم رو بستم.

-خداحافظ.

-خدا پشت و پناهت دخترم.

سریع تاکسی گرفتم و به همون پارک رفتم. روی همون نیمکت قبلی نشسته بود. سریع خودم رو بهش رسوندم.

-سلام! چرا گفتی بیام اینجا؟ چرا ادرس همون جارو بهم ندادی؟!

با آرامش جواب داد:

-سلام! برای اینکه ترسیدم اونجا لو بره!

با تعجب گفتم:

-لو بره؟!

28

شونش رو بالا انداخت و گفت:

-کار از محکم کاری که عیب نمیکنه!

بعدم دستم رو کشید و گفت:

-بیا! با ماشین من میریم.

پریا ماشین رو نگه داشت و پیاده شدیم. یه کم که پیاده رفتیم به یه کوچه رسیدیم .تعجب کردم که چرا با ماشین تا اینجا

نیومدیم که کار پریا به تعجبم اضافه کرد. سر کوچه ایستاد. ایستادم و متعجب بهش نگاه کردم.

-چرا وایسادی؟

یه در بزرگ رو که ته کوچه بود بهم نشون داد و گفت:

-از اینجا به بعد رو باید خودت بری!

-م...منظورت چیه؟

یه کم با تعجب بهش نگاه کردم، اما با یاد آوری ماموریتی که بهم داده بود تازه گرفتم که موضوع چیه!

ترسیدم و یه لحظه پشیمون شدم.

اما پولی که پریا راجبش حرف می زد دوباره وسوسم کرد و گفتم:

-باشه...اونجا چی بگم؟

-بگو اومدم واسه قمار دیگه!

-همین؟! اخه اینجوری که قبول نمیکنن.

-نترس! و فقط باید پارسا رو راضی کنی بقیه دیگه کاری به کارت ندارن.

-چطوری مطمئن باشم در مقابل این کار بهم پول میدی؟!

-اگه به قولم وفا نکردم من رو پیششون لو بده!

پوفی کشیدم و گفتم:

-امیدوارم همه چی خوب پیش بره. فعلا.

سرش رو تکون داد و فوری از اونجا دور شد. نفس عمیقی کشیدم و در ساختمون رو که پیش بود هل

دادم.

همین که درباز شد صدای بلند موسیقی به گوشم خورد.

از یه راه روی خیلی طولانی گذشتم و به یه سالن بزرگ و مجهز رسیدم.

اینجا دیگه کجا بود؟! واقعا یه قمارخونه بود؟!

هر کسی به کار خودش مشغول بود و فقط چند نفر متوجه حضورم شدن که اهمیتی ندادن و به کارشون ادامه دادن.

نمیدونستم باید کجا برم و چی کار کنم؛ برای همین اون سالن رو هم رد کردم و به یه سالن بزرگ تر رسیدم! دهنم از تعجب باز مونده بود. بهترین و زیباترین وسایل توش چیده شده بودن! من رو بگو فکر می کردم قمارخونه یه زیرزمین خرابه ست

که هیچی جز دود سیگار و وسایل قمار نمیشه توش پیدا کرد! اینجا شلوغ تر از سالن اولی بود و این بار هیچ کس متوجهم
نشد. نگاهم روی فرشای ابریشمی وسط سالن خیره بود و آروم آروم جلو می رفتم که یه دفعه یکی یقه لباسم رو از پشت
29
کشید.
-کجا کجا؟! وایسا ببینم!
با ترس و تعجب برگشتم سمتش که با یه جفت چشم عصبانی و آبی کمرنگ مواجه شدم. یه پسر حدودا 22،23ساله بود.
یقه ام رو ول کرد و دستش رو به کمرش زد.
-همین جوری سرت رو پایین انداختی داری واسه خودت قدم میزنی؟! نکنه فکر کردی این جا بی

صاحابه؟!

با تته پته گفتم:

-س...سلام!

-گیرم علیک! تو کی هستی؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

از لحن حرف زدنش عصبانی شدم و اخمام رو توهم کردم.

-فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه!

پوزخندی حرصی زد و گفت:

-اگه یه مگس هم اینجا پر بزنه به من ربط داره!

حرصی گفتم:

-ا!؟ میشه بگین دقیقا چه ربطی به شما داره؟

جلوتر اومد و عصبانی تو چشام خیره شد.

-چون من صاحب اینجام!

پوزخندی زدم.

-میگم چرا انقدر اوضاعش داغونه!

حرصی خواست حرفی بزنه که صدای یه دختر مانع شد.

-کجایی پارسا؟

دلم ریخت! من چجوری این رو زیر نظر بگیرم حالا؟!

پوفی کشید و دست از سرم برداشت و به پشت سرم نگاه کرد.

-بازچی شده پریسا؟

من هم به پشت سر نگاه کردم. یه دختر جوون کپی پارسا بود که از رو قیافه و اسماشون سریع فهمیدم خواهر برادرن.

دهنش رو باز کرد که حرفی بزنه که با دیدن من با دهن باز بین راه ایستاد.

-این دیگه کیه؟

پارسا پوفی کشید.

-یه علاف!

عصبانی پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

30

-فعلا که جنابالی از علافی داری به پر و پای من میپیچی!

به دختره که فهمیده بودم اسمش پریساست نگاهی کردم و گفتم:

-میشه من رو راهنمایی کنین؟ برای بازی اومدم!

با این حرفم پارسا زد زیر خنده. همین جور که ریسه میرفت بهم اشاره کرد و گفت:

-تو!؟ اخه تو!؟ توی جوجو میخوای...میخوای قمار.

...

ادامه ی خندش نذاشت حرفش رو ادامه بده.

عصبانی بهش خیره شدم.

-ببند مگس توش نره!

با این حرفم دست از خندیدن برداشت و اومد سمتم. آستینم رو گرفت و کشید.

زورم بهش نمیرسید و دنبالش کشیده میشدم.

همین جور که میکشیدم گفت:

-تو مثل اینکه حرف حساب حالیت نیست!

عصبانی گفتم:

-ولم کن پسره ی نفهم! گفتم ولم کن! هی با توام نکبت! هوی!

یه دفعه ای آستینم رو ول کرد و از حرکت ایستاد.

دستش رو به نشونه تهدید گرفت سمتم و گفت:

-خوب گوش کن بچه! یا مثل بچه آدم از اینجا گورت رو گم میکنی یا اینکه مجبورم. ...

داد زدم.

-مجبوری چی؟ ها؟ میخوای چه غلطی بکنی؟! من

اومدم اینجا بازی کنم. حرفای توهم هیچ اهمیتی برام نداره!

-اوکی! پس چاره ای ندارم جز اینکه. ...

این بار با زور بیشتری کشیدم که با صدای داد همون دختره از حرکت ایستاد.

-معلوم هست چیکار میکنی پارسا؟!

برگشت سمتش و گفت:

-معلوم نیست؟! دارم سعی می کنم از شر این جوجو خلاص شم!

عصبی گفتم:

-جرئت داری یه بار دیگه من رو این جوری صدا بزن ببین. ...

وسط حرفم پرید.

-تهدید میکنی؟!

-اره تهدید میکنم! ای بابا تو چی کار داری به کار

من؟

-بیا برو بیرون بچه! تا اون روی سگم رو بالا نیاوردی!

31

-منم مثل همه ی اینا اومدم برای بازی. به توچه آخه که خودت رو نخود آش میکنی؟!

-یه بار دیگه هم بهت گفتم اگه. ...

-اگه مگس هم اینجا پر بزنه مربوط میشه به جنابعالی! ولی کور خوندی شازده! من زیر بار حرف زور نمیرم!

-دیگه داری زیادی رو اعصابم. ...

پریسا داد زد.

-بسه دیگه داداش! خب راست میگه دیگه!

پارسا پوزخندی عصبی زد.

-راست میگه؟

صدای یه پسر دیگه باعث شد همه به سمتش برگردیم.

-باز چی شده پارسا؟

یه پسر مو مشکی و چشم خاکستری، تقریبا هم سن پارسا که موهاش به طرز وحشتناکی بهم ریخته بود!معلوم بود تازه از خواب پاشده!

-هیچی نشده آقا امین! شما برو به ادامه ی خوابت برس!

امین دست لای موهای پریشونش کشید و خمیازه ای کشید.

-مگه این صدای نکبتت میذاره آدم خواب به چشمش بیاد؟!

بی توجه به اینکه بحث سر چی بوده خواست برگرده که با دیدن من چشماش درشت شد و بهم

خیره موند.

پریسا دستش رو، روی شونم گذاشت و گفت:

-نمیخوای خودت رو بهمون معرفی کنی؟

پارسا حرصی به پریسا نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد.

-تو که هنوز اینجایی!

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به پریسا دوختم.دستم رو سمتش دراز کردم.

-من بهارم،از آشنایی تون خوشحال شدم پریسا جون.

لبخندی زد و باهام دست داد.

-منم همین طور.

چشمکی زد و ادامه داد:

-چه آشنایی اکشنی بود!

با گوشه چشم به قیافه ی حرصی پارسا نگاه کردم و

لبخند کجی زدم و دست پریسارو بیشتر فشردم.

-بله!واقعا آشنایی جالبی بود!

امین خواب آلود و با لبخندی رو لب اومد سمتم و سلام کرد. لبخندی زدم.

32

-آقا امین...درسته؟

-بله،از آشنایی تون خوشحالم بهار خانوم.

-منم همین طور.

پریسا دستم رو گرفت.

-دوست دارم یکم باهم بیشتر آشنا بشیم بهار جون.

لبخندی زدم

-حتما!

زیر نگاه حرصی پارسا همراه پریسا به سمت یه اتاق رفتیم.وقتی واردش شدیم پریسا درو بست و به سمت تخت هدایتم کرد.

روی تخت نشستم و متعجب به اطراف نگاه میکردم که نشست کنارم و گفت:

-تعجب نکن ما اینجا زندگی میکنیم!

با تعجب بهش نگاه کردم و با دستم به زمین اشاره کردم.

-اینجا؟

-اره.اینجا مال ماست!در ضمن از رفتارای پارسا عصبانی نشو.اون همیشه اخلاقش گنده!

-مشخصه!

چشمکی زد و گفت:

-ولی دمت گرم!خوب حال این پسره ی زبون نفهم رو جا آوردی!

خندیدم و گفتم:

-چطور همچین برادری رو تحمل میکنی؟!

اونم مثل من خندید و جواب داد:

-به سختی!بابت کاراش معذرت میخوام.

دستم رو فشرد و ادامه داد:

-ببخشید.

لبخندی زدم و دستش رو فشردم.

-تو چرا معذرت میخوای؟!بعدشم من که حالشو جا آوردم!پس دیگه حرفی نمیمونه!درضمن دعا میکنم خدا بهت صبر بده!

خندید.

-به توهم!چون باید هر روز پارسارو تحمل کنی!

-اوه اوه!

-ولی اینجوری نگاهش نکن!دل ساده ای داره...مثل بچه ها!

ابروم رو بالا انداختم.

33

-جدی؟بهش نمیاد!

خندید.

-حالا کم کم بهش میداداخوب،بیشتر در مورد خودت برام بگو.چند سالته؟

-نوزده.

-اوم...پس یه سال از من کوچیکتری.

-با خانوادتون اینجا زندگی میکنین؟

چهرش حالت غمگینی گرفت و آهی کشید.

-نه...مادرم وقتی بچه بودیم مرد...

دستش رو فشردم.

-متاسفم...پدرتون چی؟

انگار که از سوالم خوشش نیومده باشه بحث رو عوض کرد.

-خوب ببینم خواهر برادر داری؟

پیگیر سوالم نشدم و گفتم:

-نه من تک بچم.بجز تو و پارسا کس دیگه ای هم

اینجا زندگی میکنه؟

-آره...امین هم با ماست.

-باهم دوستن؟امین و پارسا...

-اوهوم.اونم نه یه دوستی ساده!اونا جونشون رو برا هم میدن!

با تعجب گفتم:

-جدی؟!

-آره...ما از بچگی با امین بزرگ شدیم.

از هر دری باهم حرف زدیم اما درمورد زندگیم چیزی بهش نگفتم همون طورم پریسا.

کم کم داشت غروب میشد.از پریسا و امین خداحافظی کردم و با سرعت از اونجا خارج شدم.میترسیدم مامان نگران بشه.

تاکسی گرفتم و سریع خودمو به خونه رسوندم.

مدتی به همین منوال گذشت اما من هیچ چیز

خاصی از پارسا نمیدیدم که بخوام به پریا بگم!اصلا نمیدونستم که اون دنبال
چی هست!اوایل پارسا خیلی بدخلقی میکرد و هربار که میرفتم اونجا دعوامون میشد اما کم کم دست از سرم
برداشت.هنوز نتونسته بودم قماری بکنم و پولی به دست بیارم..تنها امیدم قولی بود که پریا بهم داده بود!
یه روز که مثل همیشه نزدیک غروب اومدم خونه...به محض ورودم مامان رو دیدم که لب حوض
نشسته و مدام سرفه میکنه.با این که هوا تقریبا تاریک شده بود اما تو اون
تاریکی هم متوجه رنگ پریده و حال خرابش شدم.با نگرانی به سمتش دوییدم و کنارش
نشستم. دستم رو، روی شونش

گذاشتم .سرفه هاش وحشتناک بود.
34
-چی شده مامان؟این چه وضعیه؟
دستش رو از روی دهنش برداشت که یدفعه با دیدن دستای خونیش شوکه شدم.
لروزن دستش رو تو دستم گرفتم و با نگرانی گفتم:
-خون؟
هنوز از شوک بیرون نیومده بودم که دوباره سرفه کرد.سرفه کردنش همانا و بیرون ریختن خون از دهنش همانا. با هربار
سرفه خون بالا میاورد و ترسم رو بیشتر میکرد.با ترس و تعجب به چهره رنگ پریدش نگاه کردم.
-از کی اینجوری شدی مامان؟
جوابمو نداد.
با وحشت داد زدم.

-از کی؟

با چشمای بی حالش بهم نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت.

-هفت ماهی میشه.

با تعجب و عصبانیت بهش نگاه کردم.

-هفت ماه؟!هفت ماهه که حالت اینجوریه و هیچی به من نمیگی؟

-نمیخواستم نگرانت کنم.

-اصلا میفهمی چی داری میگی مامان؟اگه خدایی نکرده...

یدفعه ای سرفه هاش شدت گرفت و خون بیشتری بالا اورد.

-مامان...

چشماش بسته شد و از هوش رفت. سریع بدن سرد و بی حسش رو به آغوشم کشیدم.

داد زدم:

-مامان!

***

کلافه روی صندلی نشسته بودم و به زمین چشم دوخته بودم که با صدای پرستار به خودم اومدم.

-خانوم؟

با وحشت از جام پریدم و گفتم:

مامانم؟میتونم ببینمش؟

-فعلا نه.دکتر میخواد درموردشون باهاتون صحبت کنه.همراهم بیاین.

با قدمای سست و لرزون پشت سر زن پرستار راه افتادم.پشت دراتاقی ایستاد و در زد.

-آقای دکتر؟آوردمشون.

35

از پشت در صدای مردی به گوشم رسید.

-بفرمایید تو.

پرستار درو برام باز کرد و از جلوی در رفت کنار.

مکثی کردم و پام رو داخل اتاق گذاشتم.پرستار رفت و درو

بست.نگران به دکتر چشم دوختم. لبخندی زد وبه یه صندلی اشاره کرد.

-بشین دخترم.

آهسته چشمی گفتم و به سمت جایی که میگفت رفتم و نشستم. منتظر به دکتر چشم دوختم.

-مادرتون هستن؟

سرم رو به تایید تکون دادم. نگاهی به برگه آزمایشا انداخت و گفت:

-مثل اینکه خیلی وقته اینجورین.چرا زودتر به بیمارستان مراجعه نکردین؟

-من...من خبر نداشتم.

با تعجب نگاهم کرد.

-من متوجه نشده بودم...تا اینکه امشب...

-بسیارخوب، فعلا باید بستری بشن.

-من چیکار کنم؟

-فعلا کارای بستری شدنشون رو انجام بدین تا بعد.

-چشم.میتونم برم پیشش؟

سرش رو تکون داد. تشکری کردم و بلند شدم.از اتاق دکتر خارج شدم و همراه همون پرستار کارای لازم رو انجام دادم.

آهسته در اتاق رو باز کردم.رفتم کنار تختش و به صورت زیبا اما رنگ پریدش چشم دوختم.متوجه حضورم شد و آهسته

چشماش رو باز کرد. لبخندی زدم و کنارش نشستم. دستش رو فشردم.

-بهتری؟

-چرا آوردیم بیمارستان دخترم؟!من که...

-خواهش میکنم ادامه نده مامان.

آهی کشید.

-تا کی قراره اینجا باشم؟

-نمیدونم،فعلا باید اینجا بستری باشی.

-فکر خرج بیمارستان رو کردی که...

-جورش میکنم!

***

نمیدونم چطور خوابم برد!صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و به صفحش نگاه کردم

پریسا بود.برای اینکه مامان بیدار نشه سریع جواب دادم و همین جور که حرف میزدم از اتاق خارج شدم.

36

همین جور که جواب پریسا رو میدادم به این فکر میکردم که باید برم دنبال پول؛اما کجا؟!یعنی اگه برم پیش پریسا اینا
کمکم میکنن؟
-سلام بهار جون.خوبی؟
از پشت تلفن صدای هیاهو و جر بحث میومد.
-ممنون.توخوبی؟
-داری میای اینجا؟!
-نه چطور؟
-بهتر!پارسا تو یه بازی باخته!حسابی عصبانیه.همون بهتر که این اطراف پیدات نشه!
یدفعه ای صدای شکستن یه چیزی به گوشم خورد.اوه اوه!انگار اوضاع خیلی خرابه!منو بگو میخواستم برم از اونا پول

بگیرم!اگه میرفتم پارسا تیکه تیکم میکرد!

-انگار خیلی وضع خرابه.

-آره،کارد بزنی خونش در نمیاد!خوب دیگه بهارجون کاری نداری؟

-نه.

سریع گوشی رو قطع کرد.کلافه گوشیم رو توی کیفم انداختم. حالا چیکار کنم؟ چاره ای نداشتم باید میرفتم پیش

شادی.درسته خجالت میکشیدم اما مجبور بودم.با شادی راحت تر بودم تا خاله!با این فکر سریع از بیمارستان خارج شدم.

زنگ درو زدم.بعد چند ثانیه شادی باهمون صدای بشاش و سرحال همیشگیش جواب داد.

کیه؟

-منم شادی.

-به به سلام بهار خانوم!شما کجا اینجا کجا؟بیا تو.
اینو گفت و در با تیکی باز شد.
سریع گفتم:
-نه نه!من نمیام تو، میشه یه چند لحظه بیای دم در؟
با تعجب گفت:
-یعنی چی؟بیاتو دیگه.
-ممنون.عجله دارم.
-وا!باشه صبر کن الان میام.
هنوز یه دقیقه نشده بود که اومد.نگران به سمتم دویید و گفت:
-سلام؟چی شده؟
-سلام...راستش برا یه کاری مزاحمت شدم.
-چه کاری؟

-خب،گفتنش یکمی سخته.

دستم رو گرفت ونگران گفت:

-چیزی شده بهار؟داری نگرانم میکنی.

-مامان...دیشب حال مامان بد شد.

-چی؟درست حرف بزن ببینم.الان حالش چطوره؟

-بهتره...ولی دکترا میگن باید بستری باشه.

دستم رو به گرمی فشرد.

-چه کمکی از من برمیاد؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

-پول لازم داری؟

همون جور که سرم پایین بود تکونش دادم. چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا.لبخندی زد.

-چرا خجالت میکشی؟بیا تو تا برم بیارم.

-شرمندتم شادی.

-این چه حرفیه؟بیا تو.

-نه همین جا منتظر میمونم.

-هرجور راحتی.

این رو گفت و رفت.بعد چند دقیقه با یه کیف برگشت.کیف رو جلوم گرفت.

-فکر کنم کافی باشه اما اگه بیشتر هم خواستی...

-شرمندتم.نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم.

-دشمنت شرمنده.من میرم اماده بشم که باهم بریم.

-نمیخواد شادی جون.من خودم میرم.

-اصلا حرفشم نزن!

***

شادی تا شب بیمارستان موند و هرچی بهش اصرار کردم بره خونه قبول نکرد.بالاخره ساعت ده رفت و منم کم کم خوابم برد.

گرمای دستی رو، روی شونم احساس کردم.آروم چشام رو باز کردم که با یه پرستار چشم تو چشم شدم.

-دکتر باهاتون کار دارن.

از جام بلند شدم و دنبال پرستار راه افتادم.

در زدم و بعد از گرفتن اجازه وارد اتاق دکتر شدم.داشت یه سری پرونده پزشکی و عکس رو زیر و رو میکرد.منتظر

38

بهش چشم دوختم.بعد از اینکه کارش تموم شد پرونده هارو کنار گذاشت و بهم نگاه کرد.لبخندی زد و سلام کرد و ازم

خواست که بشینم.آهسته سلامی کردم ونشستم.

نگران بهش چشم دوختم و گفتم:

-میخواین در مورد مادرم بگین؟

سرش رو تکون داد و عینکش رو، روی چشمش جابه جا کرد.یه پرونده رو برداشت و جلوم گذاشت سوالی بهش چشم.

دوختم.

با لحن آرومی شروع کرد به حرف زدن.

-آزمایشای لازم رو انجام دادیم...اینا نتایجشه.

نگران و مضطرب به دهنش چشم دوختم.

-خب...نتیجه...چیه؟

-راستش رو بخواین...مادرتون حالش خوب نیست.

-ی...یعنی چی؟یعنی چی که حالش خوب نیست؟

-با انجام ازمایشا متوجه شدیم که مادرتون به سرطان معده مبتلا شدن.

قطره اشکی از چشم چکید و لرزون گفتم:

س...سرطان؟

آهسته سرش رو تکون داد.اشکام شدت گرفت.از

جام بلند شدم و با التماس رو به دکتر زجه زدم.

-نه...این امکان نداره!بهم بگین که دوروغه!

وقتی متاسف سرش رو تکون داد انگار دنیا رو سرم خراب شد.همون جا وسط اتاق ولو شدم و سرم رو توی دستام گرفتم.با

احساس تماس چیزی سرد روی دستم سرمو بالا اوردم و از پشت پرده ی اشک به دکتر خیره شدم.لیوان ابی به سمتم گرفته

بود.

-بخور یکم آروم شی!

-آروم بشم؟میشه آقای دکتر؟!

انگار که تازه یادم افتاده باشه رو به دکتر گفتم:

-درمان میشه؟

تو چشمام خیره شد و با لحنی که شک و تردید توش وجود داشت گفت:

-راه درمان وجود داره اما درصد بهبودی خیلی پایینه،شاید اگه زودتر...

وسط حرفش پریدم.

-چقدر؟احتمالش چقدره؟

-حدودا بیست درصد .یا شایدم...باید عمل بشن...اما...

اون لحظه فکرم کار نمی کر..با عجله گفتم:اما چی؟

39

-هزینش...

وای! پول پول پول!همیشه پول دست و پای مارو بسته بود.

-چقدره؟

مبلغ رو که گفت مخم سوت کشید!اما فعلا به تنها چیزی که فکر میکردم سلامتی مامان بود.برا همین سریع گفتم:

-شما آمادش کنین من هزینشو جور میکنم!

دکتر که معلوم بود امید زیادی به حرفم نداره سرش رو به علامت تایید تکون داد.از روی زمین بلند شدم و سست و لرزون

به سمت در خروجی رفتم. یهدفعه سرم گیج رفت و دیوارو گرفتم.

دکتر به سمتم دویید.

-حالتون خوبه؟

بدون اینکه جوابی بدم از اتاق خارج شدم.از بیمارستان اومدم بیرون.حالا این همه پول رو از کجا بیارم؟!

میدونستم که شادی نمیتونه اینهمه پول رو برام جور کنه از طرفی خجالت میکشیدم اینبار هم پیش شادی برم.باید میرفتم

سراغ خاله اینا.گرچه اوضاع خاله هم با یه شوهر

معتاد و پسر دانشجو چنگی به دل نمیزد اما فعلا تنها کسی که میتونستم ازش کمک بگیرم خاله بود.

***

-کیه؟

-بهارم.

-بیا تو.

فرید درو باز کرد و وارد شدم.خاله سریع از خونه اومد بیرون و من رو به آغوشش کشید.

-خوش اومدی بهار جون.چه عجب یاد خالت کردی؟!

من رو از آغوشش بیرون کشید و نگران گفت:

-چرا دیروز هرچی بهت زنگ زدم گوشی رو برنداشتی؟

بغضم رو قورت دادم و جواب خاله رو دادم.

-بیمارستان بودم.

متعجب و نگران بهم خیره شد.

-بیمارستان واسه چی؟نکنه فرشته...

سرم رو پایین انداختم و دوباره اشکام جاری شدن.

خاله چونم رو گرفت و صورتم رو آورد بالا.

-درست حرف بزن بهار!فرشته چی شده؟

فرید هم اومد تو حیاط و وقتی حال روزمون رو و دید متعجب و نگران رو به من سلام کرد و گفت:

40

-چی شده بهار؟

همون جور با گریه روبه خاله و فرید زیر لب گفتم:

-سرطان...

خاله هم مثل من زیر لب گفت:

س...سرطان؟

-باید عمل بشه؛اما هزینش...

از بهت که در اومد دست روی شونم گذاشت و گفت:

-امیدت به خداباشه بهار.من برا روز مبادا یه مقدار پول پس انداز کردم.انشاالله زود عملش میکنن و خوب میشه...صبر کن

الان میام.

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

-ممنون...

کنار باغچه نشستم.فرید اومد و با فاصله ازم نشست و بهم خیره شد.

-ایشالا همه چی درست میشه.

چیزی نگفتم و سرم رو بین دستام گرفتم.یه دفعه با صدای در خونه از جا پریدم .میدونستم هیچ کس کلید این خونه رو نداره

جز هاشم شوهر خالم..

تا یادم میومد هاشم همیشه مست بود و اغلب هم خونه نبود و فکر نمیکردم این موقع روز پیداش بشه!ولی از شانس گند من...

وقتی دیدمش متوجه شدم که حال و اوضاع خوبی نداره.

مثل همیشه مست بود و وقتی منو دید با چشای خمار و متعجبش بهم خیره شد.

همون موقع خاله با کیف تو دستش از خونه اومد بیرون.وقتی با هاشم روبه رو شد ایستاد و متعجب و عصبانی بهش خیره موند. میدونستم دل خوشی ازش نداره.حقم داشت!

دست بزن داشت و همیشه خاله و فرید رو اذیت میکرد.اما حالا که فرید بزرگ شده بود جلوش

میایستاد بازم کم نمیاورد.

هاشم نگاهش به کیف تو دست خاله افتاد و بعدش عصبانی نگاهش رو به من انداخت. انگار فهمید! آنچنان فریادی زد که چهارستون بدنم لرزید.

-این دختره اینجا چی میخواد؟

خاله با تته پته گفت:

-اومده بود...

هاشم پوزخندی زد و وسط حرفش پرید.

-اومده بود گدایی؟!

با این حرفش بغض گلوم رو چنگ انداخت اما ترسیدم حرفی بزنم.

41

خاله سریع گفت:

-این حرفا چیه هاشم؟اومده بود به من سر بزنه.

هاشم پوزخندی حرصی زد.

-به تو سربزنه یا به پولات؟!

یه دفعه داد زد:

هان؟مگه تو همین چند روز پیش به من نگفتی پول ندارم؟!

خاله هم از کوره در رفت و فریاد زد:

-آره گفتم.چون پول برا کثافت کاریای تو ندارم.

کیف تو دستش رو جلو گرفت و با گریه گفت:

-این پول واسه عمل خواهرمه، میفهمی؟

هاشم بی اهمیت به سمتش خیز برداشت و داد زد:

-غلط کردی!

از ترس جیغ بلندی کشیدم اما ترسیدم برم سمتش.فرید پرید جلو هاشم و هلش داد عقب و خاله رو به داخل خونه هدایت

کرد.هاشم داد زد:

-میکشمت!

فرید مانعش شد و من با وحشت بهشون خیره بودم. فرید با سر بهم اشاره کرد که برم.

با چشمای اشکی سرم رو تکون دادم و به سمت در رفتم که با صدای آخ فرید با وحشت برگشتم سمتش.

با ترس به سمت فرید دوییدم.سرش رو توی دستاش گرفته بود و ناله میکرد.همین جور که میدوییدم.داد زدم:

چی شد فرید؟

یکی از دستاش رو از رو سرش برداشت و به علامت نیا، آورد بالا!همونجور که با یه دست سرش رو گرفته بود آهسته و

به زور گفت:

-برو بهار!زودتر از اینجا برو!

از سرش خون میومد و از شدت درد اشک تو چشماش جمع شده بود.دوباره دوییدم سمتش و گفتم:

-نه!من نمیتونم با این حالت ولت کنم!

اما دادش باعث شد که سر جام میخ کوب بشم.

-گفتم برو!

عقب عقب درحالی که نگاهم به فرید بود به طرف در خونه رفتم و خواستم برم بیرون که یدفه هاشم از پشت سر دستم رو

محکم کشید.جیغ کشیدم و سعی کردم از دستش فرار کنم ولی نمیتونستم.

با گریه گفتم:

-ولم کن! .تورو خدا ولم کن.بذار برم.

همین جور که میکشیدم گفت:

-ولت کنم که به همین راحتی در بری؟!نچ!من تا جایزتو ندم نمیذارم در بری!یه دست کتک درست و حسابی آدمت میکنه!

-ولم کن،غلط کردم!

پرتم کرد گوشه حیاط و کمربندش رو در آورد و بردش تو هوا.جیغی زدم و دستام رو حفاظ خودم کردم و چشمو با ترس بهم

فشار دادم.

هاشم هر کاری ازش برمیومد.اگه امروز نمیکشتم خیلی بود!

با ترس تو خودم پیچیده بودم که گرمای دستی رو دور کمرم حس کردم.چشام رو آروم باز کردم و به دستای فرید که دورم

حلقه شده بود نگاه کردم.خودش رو سپر من کرده

بود!آروم بلند شد و منم همراهش بلند شدم.سریع پشت هیکل مردونش قایم
شدم.از پشت دستای لرزونم رو گرفت و روبه هاشم که مثل شیر گرسنه بهمون خیره شده بود داد زد:
-بس کن!
هاشم به طرف مون خیز برداشت که یه دفعه فرید دستم رو کشید و به سرعت از خونه دوییدیم بیرون.تا خیابون اصلی همین
جور دوییدیم.هر دو به نفس نفس افتاده بودیم.فرید برگشت سمتم و شونه هام رو گرفت.
-تو برو...بهت زنگ میزنم و پولو برات میارم.
نگران گفتم:
-پس شما چی؟هاشم...
وسط حرفم پرید.
-نگران نباش...زودتر برو.

دست گذاشتم روی کبودی پیشونیش.از درد چشماش رو بست.دستم رو سریع برداشتم و سرم رو پایین انداختم.

-شرمنده ام فرید.اگه من نمیومدم...

-شرمنده چی بهار؟من شرمنده ی توام...حالا زودتر برو.

شونه هام رو سفت تر گرفت و به سمت پیاده رو هولم داد.برگشتم و نگاهی به چهره پریشونش انداختم و زیر لب گفتم:

-ببخشید.

با سر بهم اشاره کرد که برم.برگشتم سمت پیاده رو و چند قدم رفتم.دوباره برگشتم و عقب رو نگاه کردم.اثری از فرید نبود.

سردرگم و گریون مسیر نامشخصی رو در پیش گرفتم.وارد یه پارک نزدیک خونه خاله شدم و روی

نزدیک ترین نیمکت
نشستم.شاید دوساعت گذشت اما خبری از تماس فرید نشد.هم نگران خاله و فرید بودم هم نگران مامان...
دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم که فرید زنگ زد.
سریع جواب دادم.
-الو فرید خوبی؟خاله خوبه؟ببخشید که...
پرید وسط حرفم و عصبانی گفت:
-اگه دستم بهش نرسه!
43
با تعجب گفتم:
-به کی؟!
-به اون هاشم کثافت!وقتی رسیدم خونه همه ی پولارو از چنگ مامان درآورده بود و در رفته بود.هر سوراخ سنبه و پاتوقی

که فکر میکردم رفته رو گشتم ولی خبری ازش نبود.انگار آب شده رفته تو زمین.

با این حرفش کاملا ناامید شدم.دیگه حواسم نبود فرید چی میگه و فقط به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم و سردرگم بودم.حالا باید چیکار میکردم؟!

با صدای فرید حواسم جمع شد.

-الو؟پشت خطی بهار؟

-ها؟آره آره.

-نگران نباش بهار من هرجور شده گیرش میارم.نمیذارم پول عمل خاله رو دود کنه.مطمئن باش.

این رو گفت و قطع کرد.

نمیتونستم منتظر باشم.حتما تا حالا هاشم یا یه جایی قایم شده بود که دست جنم بهش نرسه یا

اینکه پولارو دود کرده بود.یه
دفعه فکری به سرم زد.آره!باید از پریا پول
بگیرم!من کاری رو که گفته بود انجام دادم.باید
پولم رو ازش بگیرم.با این فکر
بهش زنگ زدم.
-الو؟
-سلام پریا.
-در مورد پارساست؟
-نه.
-پس باشه بعد من کار دارم.فعلا.
خواست قطع کنه که سریع گفتم:
-نه پریا،یه لحظه!خیلی مهمه.
-چیه؟
-من...من پولم رو میخوام،همونی که قولشو بهم
دادی.

صدای خندش توی گوشی پیچید.

-خیلی رو داری بهار!قرار شد وقتی کاری رو که بهت گفتم انجام دادی پول رو بهت بدم.

-ولی من تاحالا هرچی در مورد پارسا فهمیدم بهت گفتم.

-اینا که تو گفتی به دردم نمیخوره!فعلا مونده تا کارم باهات تموم بشه.اون موقع پولت رو میدم!

خواستم حرفی بزنم که قطع کرد.

حرصی گوشی رو توی کیفم انداختم .مسخره بود که بین این همه گیر و گرفتاری اینکه پریا چیکار با پارسا داره هم برام مهم

شده بود!

پارسا!درسته!حالا دیگه فقط یه راه برام مونده!

44

***

در رو هل دادم و آروم و بی سر و صدا وارد شدم.از راهرو گذشتم و به اولین سالن رسیدم؛ مثل همیشه شلوغ بود.به سالن دوم
رسیدم که حالا دیگه فهمیده بودم فقط پارسا و دوستاش اونجا جمع میشن!پریسا هم معمولا اینجا بود.چشمام دور تا دور سالن
رو برا پیدا کردن پریسا گشت اما قبلش با قیافه مثل همیشه درهم پارسا روبه رو شد.
مثل همیشه بااخم بهم خیره شده بود.انگار عادتش شده بود!امین هم کنارش بود.انگار قبل از اینکه من میام داشتن باهم گپ
میزدن.جلو رفتم و روبه روشون ایستادم وآروم سلام کردم.امین با خوشرویی جوابم رو داد اما پارسا مثل همیشه با جدیت و
اخم بلند شد و رفت.دیگه داشت از رفتارش حرصم

میگرفت!این همه بدبختی بسم نبود گیر این آدم لجباز و یه دنده هم افتاده

بودم!با صدای پریسا نگاهم رو از جای خالی پارسا گرفتم.

-سلام بهار جون!

تا خواستم برگردم سمتش من رو تو آغوشش کشید و به خودش فشارم داد.برام عجیب بود که رفتارش از زمین تا آسمون با

برادرش فرق داره.منم بغلش کردم.

-چندروزه پیدات نیست.نگرانت شدم.

-یه اتفاقایی پیش اومد.

از بغلش بیرون کشیدم.

-چه اتفاقی؟خیرباشه.

-اتفاقا برا همین مزاحمت شدم.میخوام کمکم کنی.

-حتما!

نگاهی به امین کردو گفت:

-من و بهار میریم بالا صحبت کنیم.

امین سری تکون داد و دوباره سرش رو به گوشیش گرم کرد.

لبخندی به روش زدم.خوشحال بودم که خودش درک میکنه. جلوی امین نمیتونم راحت باهاش حرف بزنم.اونم لبخندی زد و

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد.

از پله ها بالا رفتیم و به طبقه دوم رسیدیم.اولین بار بود که اینجارو میدیدم.درواقع یه واحد مسکونی کامل بود!پریسا به سمت

مبل هدایتم کرد و نشستم.خودشم کنارم نشست.

خواستم حرفی بزنم که یه دفعه یه پسر جوون تقریبا هم سن و سال خودم از یه اتاقا اومد

بیرون.اولین بار بود میدیمش.موهای لـ ـختـ و مشکیش تو صورتش ریخته بودو نمیتونستم قیافش رو درست ببینم.بادیدن ما لبخندی زدو به سمتمون اومد.

-سلام.

رو کرد به من و ادامه داد:

-شما باید بهارخانوم باشی،همونی که حرص آقا پارسای مغرورو در آورده!

با تعجب بهش چشم دوختم که پریسا گفت:

-آره خودشه!

لبخند دیگه ای زد.

-از آشناییتون خوشحالم.من کاوه هستم.

لبخندی زدم.

-منم همین طور.

پریسا رو به کاوه گفت:

-میخوام یه دونه از اون قهوه های خوشمزت رو واسه بهار جون درست کنی.

کاوه دستش رو، روی چشمش گذاشت و گفت:

-به روی چشم!

کاوه که رفت به اطراف خیره شدم.دکوراسیون اونجا اونقدر جذبم کرد که یادم رفت واسه چی اومدم اینجا!روبه پریسا کردم و پرسیدم:

-سلیقه خودته؟

-نه،سلیقه ی آقا کاوه ی هنرمنده!

صدای کاوه رو از تو اشپزخونه شنیدم.

-خوشت اومده؟

-آره،خیلی قشنگه.

پریسا:بایدم قشنگ باشه!اخه کاوه شغلش طراحی

دکوراسیونه.

با تعجب بهش نگاه کردم.

-واقعا؟

-آره.

-پس قمار به چه دردش میخوره؟!

-واسه تفریح!روزایی که سرکار نمیره میاد اینجا.

صداش رو آورد پایین ترو گفت:

-آخه خیلی تنهاست.پدر و مادرش وقتی بچه بود ازهم جدا شدن و هردو رفتن خارج پی خوش گذرونیشون،بی رحما بچه ی پنج سالشون رو پیش مادربزرگ مادریش ول کردن،مادربزرگش دوسال پیش مرد.الان تنهای تنهاست.

آهی کشیدم.دلم براش سوخت.

پریسا ادامه داد:

-کاوه دیگه یه جورایی عضو خانواده ماست!

سری تکون دادم.همون موقع کاوه با یه سینی که دوتا قهوه توش بود اومد سمت مون.اول به من و بعدهم به پریسا تعارف کرد.

هر دو تشکر کردیم.

کاوه لبخندی زد.

-نوش جونتون.من دیگه باید برم بچه ها.کاری ندارین؟

پریسا:نه،برو به سلامت.

کاوه که رفت خیالم راحت شد.رو کردم به پریسا که لبخندی زد.

-خب،چه کمکی ازم برمیاد؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

-می...میشه یه خواهش ازت بکنم؟

-حتما، بگو.

-من...من یه مقدار پول لازم دارم.یعنی یه مقدار که نه!خیلی پول لازم دارم.مامانم باید عمل بشه و هیچ پولی ندارم.میخوام.میخوام یکم پول بهم قرض بدی.

-من اونقدری که تو لازم داری پول ندارم؛ اما میتونی پولی رو که میخوای با قمار گیر بیاری!

-قمار؟

هنوزم با این واژه نا آشنا بودم!با وجود اینکه تقریبا هر روز به این قمارخونه میومدم،بین یه عده قمارباز. با وجود اینکه بلد بودم اما نمیخواستم این کارو انجام بدم!میترسیدم ببازم و بدبخت ترازاین بشم!

با تته پته ادامه دادم:

-م...من نمی...نمیتونم!میترسم!اگه ببازم چی؟!

پریسا یکم تو فکر فرو رفت و بعد یه دقیقه گفت:

-میتونی از یکی از بچه های اینجا بخوای بازی کنه و پولش رو بهت بده.کسی که مطمئنی برنده میشه!

-از...از کی؟

-از امین.اون حتما کمکت میکنه.من بهش میگم.

لبخندی زدم و بغلش کردم.

-ممنون.

لبخندی زد و دستم رو گرفت و گفت:

-پس بریم پایین.

همراه پریسا پایین رفتیم.دلشوره داشتم.یعنی امین قبول میکنه؟!

وقتی رسیدیم پایین اثری از امین نبود به جاش پارسا نشسته بود و مثل امین سرگرم موبایلش بود.البته مثلا!چون فهمیدم تا من

رو دیده گوشی رو گرفت دستش که مثلا حواسم نیست!

رفتیم سمتش و پریسا گفت:

-پارسا! امین کجا رفت؟

پارسا نگاهش رو از گوشیش گرفت و به ما انداخت.دوباره اخم کرد.ای بابا این چرا همچین میکنه؟!مگه دزد دیدی؟ هربار

همین قیافه مسخره رو به خودش میگیره خیال میکنه کسی ازش حساب میبره!دوباره به موبایلش نگاه کرد و گفت:

-رفت!

پریسا با تعجب گفت:

47

-رفت؟!کجا رفت؟تا همین چند دقیقه پیش که اینجا بود!

-فرودگاه.

فرودگاه؟!فرودگاه واسه چی؟

-همه واسه چی میرن فرودگاه؟!

-پارسا درست حرف بزن ببینم چی میگی!کجا رفت؟

گوشی رو انداخت اون ور و شاکی گفت:

-اه!پریسا ولم کن!مگه نمیدونستی میخواد بره؟

پریسا متعجب گفت:

-نه، کجا؟!

-پیش پسردابیاش.

چشمای پریسا گشاد شد.

-ترکیه؟!چی شد اینقدر یه دفعه ای؟

-چه میدونم بابا!میشناسیش که کاراش معلوم نیست.

تو دلم به شانس گندم لعنت فرستادم.اخه الان مگه وقت مسافرت رفتن بود؟!اونم درست زمانی که

من به کمکش احتیاج دارم!

با صدای پریسا توجهم به اونا جلب شد.

-چند روزه رفت؟

-گفت یه ده روزی میمونه.

پریسا پوفی کشید و دستم رو کشید.پارسا زیرچشمی میپاییدمون.

دوباره رفتیم طبقه بالا.ناراحت به پریسا چشم دوختم.

-حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟!

این رو گفتم و به دیوار تکیه دادم و نشستم.سرم رو بین دستام گرفتم و همونجور گفتم:

-بدبخت تر از من تو این دنیا نیست!

پریسا کنارم نشست و دستم رو گرفت و از رو صورتم برداشت.

-این حرفا چیه دختر؟غصه نخور بابا از یکی دیگه

کمک میگیریم.

با دستش اشکم رو پاک کرد. بهش زل زدم.

-اخه از کی؟

یکم مکث کرد و گفت:

-پارسا!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چی؟!

-از اول میخواستم بهت بگم از اون کمک بگیری؛ ولی چون میدونم دل خوشی ازش نداری چیزی نگفتم.

48

خنده ای حرصی کردم.

-میفهمی چی میگی پریسا؟

-چاره ی دیگه ای نداریم!فعلا تنها کسی که میتونی رو کمکش حساب کنی پارساست!

-هه!اونم حتما قبول میکنه!

-باید راضیش کنیم.

تکیم رو از دیوار برداشتم و به سمت پریسا برگشتم.

-پارسا سایه ی من رو با تیر میزنه!اون وقت تو انتظار داری بهم کمک کنه؟!هه!چه خوش خیالی هستی تو...

-من داداشم رو بهتر از هر کس دیگه ای میشناسم بهاراونجوریام که تو فکر میکنی نیست!

دستش رو گذاشت رو زانوم و ادامه داد:

-هر طور شده راضیش میکنم!

بلند شد و دستم رو کشید.همراهش از جام بلند شدم.

-آخه چطوری؟!

-دنبالم بیا.

دوباره رفتیم پایین اما اونجا نبود.پریسا گفت:

-حتما رفته تو اتاقش.

به سمت اتاقی که تا حالا داخلشو ندیده بودم رفتیم و پریسا در زد.

-تو اتاقی پارسا؟

-آره.

-میتونم بیام تو؟

-بیا.

در رو باز کرد و وارد اتاق شد؛ اما من همون بیرون اتاق وایسادم.پارسا داشت واسه انتخاب کردن لباس کمدش رو زیر و رو میکرد.پریسا جلوتر رفت و دستش رو روی شونه پارسا گذاشت.

-میخوام باهات راجب یه موضوعی صحبت کنم.

پارسا برگشت سمت پریسا و همین که من رو دید دوباره اخماش توهم رفت.

روبه پریسا گفت:

-حوصله ندارم.میخوام برم بیرون یه هوایی بخورم.

فورا یه لباس از تو کمدش برداشت و به سمت در اومد که پریسا بازوش رو از پشت سر کشید.

-خواهش میکنم پارسا!کار واجبه!

پارسا با تعجب به سمتش برگشت.

-چه کاری؟

-میخوام برای بهار یه کاری بکنی.

پارسا نگاهی به من کرد و پوزخندی زد.

-هنوز از راه نرسیده خانوم میخوان کلفت و نوکر اختیار کنن!

کنایه امیز گفت:

-امر بفرمایین!

سرم رو انداختم پایین و شروع به بازی کردن با

ریشه شالم شدم.

صدای پریسا به گوشم خورد.

-اینطور که تو فکر میکنی نیست.مامان بهار تو بیمارستانه.باید عملش کنن.پولش زیاده؛اما بهار نمیتونه قمار کنه.میخوام تو به جاش...

پارسا وسط حرفش پرید.

-میخوای من به جاش بازی کنم و پولش رو به بهار خانوم تقدیم کنم!ها؟!

اومد جلوتر و با فاصله یه متر ازم ایستاد.

-دیگه چی؟!امر دیگه ای نیست؟

-منظور من این نیست پارسا...

پارسا برگشت طرف پریسا و گفت:

-مهم نیست منظورت چیه، مهم اینه که درهر صورت من نمیتونم این کارو انجام بدم!

-اخه چرا پارسا؟اون امیدش به ماست.

پارسا پوزخندی زد و سرش رو به طرفین تکون داد.

-واقعا که!تو از کجا مطمئنی راست میگه؟

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه ساده لوحی خواهرمن!چه معلوم بعد اینکه پول رو بهش دادیم رفت و دیگه پشت سرشم نگاه نکرد؟ ها؟چجوری

اینقدر مطمئنی که بهمون کلک نمیزنه؟!مگه چند وقته میشناسیش که بهش اعتماد کردی؟

-بس کن پارسا! اصلا به قیافه ی بهار میخوره همچین آدمی باشه؟!

-د همین دیگه!میگم ساده لوحی نگو نه.آخه مگه میشه از قیافه آدما فهمید چی تو سرشون میگذره؟نه خواهر من!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-من گول یه دختر بچه رو نمیخورم!

خواست از در بره بیرون که مانعش شدم.باید پا زیر غرورم میذاشتم.با التماس تو چشماش خیره شدم و عاجزانه گفتم:

-خواهش میکنم آقا پارسا،بهت التماس میکنم!چیکار کنم که بهم اعتماد کنین؟هرکاری بگین انجام میدم.مادرم باید خیلی زود عمل بشه،حالش خیلی بده.اگه...اگه باور ندارین خودتون بیاین بیمارستان و ببینینش.اگه عمل نشه ممکنه...ممکنه...

دیگه نتونستم ادامه بدم و اشکام سرازیر شدن.به هق هق افتاده بودم و به چشماش که حالا به اندازه قبل سرد و بیروح نبود خیره شده بودم.جلوی پاش به زمین افتادم و با گریه گفتم:

-التماستون میکنم.کمکم کنین.کمکم...

50

وسط حرفم پرید و داد زد:

-بسه دیگه!از التماس بدم میاد!تمومش کن.

با این حرفش ساکت شدم و همون جور نشسته رو زمین بهش خیره شدم.نگاهش رو ازم گرفت و دستی توی موهاش کشید.چندتا نفس عمیق کشید و بعد از اینکه آروم شد بهم نگاه کرد.

-پاشو!

بلند شدم و با سر پایین روبه روش ایستادم.

-قبوله!

با تعجب سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم؛ اما وقتی چهره مطمئنش رو دیدم لبخندی رو لبم نشست و آروم گفتم:

-ممنونم.این کارتون رو هرگز فراموش نمیکنم.

لبخندی زورکی زد.

-یادت باشه من بهت اعتماد کردم.

-مطمئن باشین کاری نمیکنم از اعتمادی که بهم کردین پشیمون بشین.

-مادرت کی باید عمل بشه؟

-خیلی زود.

سرش رو تکون داد.

-تا فردا پس فردا برات جورش میکنم.

-ممنون.

دوباره لبخندی زورکی زد و گفت:

-حالا میذاری رد بشم؟!

سریع از جلوی در رفتم کنار و رد شد.همین که رفت پریسا بغلم کرد.

-خوشحالم که تونستم کمکت کنم.

اینبار اشکام از سرشوق جاری شدن.

-ممنونم پریسا.جبران میکنم.

ازش جدا شدم و گفتم:

-من میخوام برم پیش مامان بمونم.کاری نداری؟

لبخندی زد.

-نه. برو به سلامت.

ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون.

***

همین که به بیمارستان رسیدیم پیاده شدم.سرم رو برگردوندم طرف پارسا تا ازش تشکر کنم که دیدم داره پیاده میشه!

-خدا بد نده!مشکلی پیش اومده؟

51

با تعجب نگاهم کرد.

-نه!چطور مگه؟

-پس چرا پیاده شدین؟!

-منظورت چیه؟خب میخوام همراه تو بیام دیگه!

-ممنون.لازم نیست، زحمت کشیدین من رو تا اینجا رسوندین.دیگه مزاحمتون نمیشم.

ماشین رو قفل کرد و دورش زد و کنارم ایستاد.

-تو که نمیتونی تنهایی بری!

این رو گفت و جلوتر از من به سمت در بیمارستان حرکت کرد! متعجب بهش زل زده بودم.این چرا یه دفعه ای مهربون شده؟!

سرش رو برگردوند عقب و با تعجب گفت:

-بیا دیگه!

***

نگران به در اتاق عمل چشم دوخته بودم.الان دو ساعت بود که مامان تو اتاق عمل بود.هر ثانیش انگار به اندازه یک سال

میگذشت!با استرس پاهام رو به زمین میزدم و سرم رو توی دستام گرفته بود که متوجه گرمای دستی روی شونم
شدم.برگشتم طرفش و با استرس نگاهش کردم.کنارم روی صندلی نشست و گفت:
-نگران نباش.دعا کن.
اونقدر استرس داشتم که اصلا حواسم نبود این پارسا همون پارساست! دستش رو از روی شونم برداشت و اطراف رو از نظر
گذروند.
-اون خانوم از فامیلای شماست؟
سریع به سمتی که نگاه میکرد نگاه کردم به امید اینکه خاله باشه بلکه از نگرانیشون در بیام که با دیدن یه زن غریبه سرم رو
انداختم پایین و به زمین خیره شدم.

آهسته گفتم:

-نه.من به جز خاله و مادرم کس دیگه ای رو ندارم.

-خالت میاد؟

-نمیدونم.

با کلافگی سرم رو بین دستام گرفتم که از نگاه پارسا دور نموند.

-خیلی نگرانشونم.

-نگران خالت؟چرا؟

-رفتم ازشون پول بگیرم ولی شوهرخالم پولارو از چنگ خالم درآورد که خرج مواد کنه.پسرخالم دنبالشه؛ میترسم براشون...شوهرش به پسر خودشم رحم نمیکنه!

-نگران نباش! بعد اینکه عمل مامانت تموم شد میریم دنبالش.

چیزی نگفتم و همون جور سرم رو که داشت از درد

میترکید بین دستام گرفتم.

52

با صدای در اتاق عمل هردو از جا پریدیم.

دوییدم سمت دکتر و نگران گفتم:

-چی شد آقای دکتر؟

ماسکش رو داد پایین و بهم نگاه کرد.

-ماهمه ی تلاشمون رو کردیم، متاسفم دخترم!

با ناباوری بهش نگاه کردم.

-ی...یعنی چی؟

ناراحت سرش رو پایین انداخت. چشمام اشکی شد.

هنوز از پشت پرده اشک خیره به دکتر بودم.صورتش هرلحظه تارتر میشد.چشمام سیاهی میرفت.بیمارستان دور سرم میچرخید.

مدام حرف دکتر توی ذهنم تکرار میشد.متاسفم...متاسفم...متاسفم دخترم.
بدنم سست شده بود و نمیتونستم روپاهام بایستم.همه چیز داشت سیاه میشد.سیاه و سیاه تر.درست مثل زندگی من!
آخرین چیزی که احساس کردم گرمای دستی بود که مانع افتادم شد و اخرین چیزی که دیدم چهره ی نگران پارسا که مدام لبش تکون میخورد اما نمیفهمیدم چی میگه.
همه چی تاریک شد!
***

با احساس سوزشی توی دستم چشام رو باز کردم.نگران اطراف رو نگاه میکردم و نمیدونستم من اینجا چیکار میکنم!
با دیدن قیافه ناراحت پارسا همه چیز یادم

اومد.تازه یادم اومد که بدبخت شدم ولی هنوز باور نداشتم.

دستا رمو بیشتر فشرد و آروم گفت:

-بهتری؟

تو چشمای غمگینش زل زدم.

-مامانم کجاست؟

نیم خیز شدم که با دستش برم گردوند سر جام و گفت:

-آروم باش بهار!

با عصبانیت داد زدم:

-چطور انتظار داری آروم باشم؟!مگه نشنیدی اون دکتره چه مزخرفاتی درمورد مامان سرهم کرد ها؟

با دستم که بهش سرم وصل بود لبه استین پارسارو کشیدم.هنوزم نمیتونستم حرفای دکتر رو باور کنم.با عجز به پارسا نگاه

کردم.

-بهم بگو که همه حرفاش دروغ بوده.

دوباره اشکام سرازیر شدن.

-بگو...بگو مامانم حالش خوبه.

53

هیچ حرفی نمیزد و ناراحت بهم خیره شده بود.وحشیانه استینش رو کشیدم.نمیفهمیدم چیکار دارم میکنم...سرش داد زدم:

-چرا هیچی نمیگی لعنتی؟!مگه لالی؟بهم بگو...

شروع به زدنش کردم.

-بگو...بگو...چرا هیچی نمیگی؟ بگو دروغه.

یه دفعه ای دستم رو کشید وتوی آغوشش افتادم!

هیچ حرفی نمیزد.منم هیچ حرفی نمیزدم.

آروم و با صدای گرفته ای گفتم:

-این امکان نداره.اون منو تنها نمیذاره. پیشم

برمیگرده!
اشکام لباسش رو خیس کرده بود. با هق هق گفتم:
-اون...ر...رفت؟مامانم...ر...رفت؟!
-متاسفم بهار!
گریم شدت گرفت.لباسش رو چنگ میزدم و گریه میکردم.مگه بدتر از این هم میشد؟!
اون روز نمیدونستم که آره بدتر از این هم میشد!
***
اونقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی برام باقی نمونده بود.ساعت ها بود خیره به اسم مامان و بابا که کنارهم زیر خروارها
خاک خوابیده بودن شده بودم و متوجه هیچ چیز دیگه ای نبودم.گرمی دستی رو روی شونم احساس کردم.
-بهار جون؟

سرم رو برگردوندم و بی حوصله به شادی نگاه کردم. بینیش رو بالا کشی دو با صدای گرفته ای گفت:

-میدونم وقت مناسبی برا گفتنش نیست ولی من اصلا به اینا اعتماد ندارم.به نظر نمیاد آدمای خوبی باشن!خیلی نگرانتم.

سرم رو میون دستام گرفتم و نالیدم:

-بس کن شادی.اونا خیلی بهم کمک کردن.

-ولی...

با صدای پریسا حرفش نصفه موند:

-بهار جان؟

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

-شماره ی دیگه ای ازشون نداری؟هرچی به این شماره ها زنگ میزنیم جواب نمیدن.

سرم رو به طرفین تکون دادم. نچی گفت و ناراحت

نگاهم کرد.

-پارسا خونشونم رفت؛اما هیچ کس در رو باز نکرد.

-نکنه هاشم بلایی سرشون اورده باشه؟

-خدا نکنه.

صدای پارسارو از پشت سرم شنیدم.

54

-پلیس پیگیره.انشاالله زودتر پیداشون میکنن.

***

با ترس و لرز ملافه ی سفید رو کنار زدم.همین که چهرش رو دیدم هین بلندی کشیدم و دستای لرزونم رو جلوی دهنم

گرفتم.باورم نمیشد کسی که میبینم فرید باشه!خیره به چهره ی سرد و بیروحش فقط اشک میریختم.طاقت نداشتم چشمای بستش رو ببینم برای همین سریع ملافه رو، روی

سرش کشیدم. آخه چرا این جوری شد؟من تازه فرید رو شناخته بودم.تازه
فهمیده بودم اون جوری که من فکر میکردم نیست!خیلی زود رفت.قبل اینکه بتونم به خاطر رفتاری که باهاش داشتم ازش
عذرخواهی کنم.من مقصر بودم!مقصر مرگش.اگه نمیرفت دنبال اون پولا الان زنده بود .میگفتن با ضربه چاقو به شکمش
کشته شده و قاتل کسی نبود جز هاشم! پدری که اسمش پدر نبود.
کسی که به خاطر کثافت کاریای خودش پسرش رو کشت.شاید اگه اونقدر مصرف نکرده بود این جوری دیوونه نمیشد و الان
فرید زنده بود. پلیسا رد هاشم رو گرفته بودن و جنازش رو توی یه خرابه پیدا کرده بودن.به خاطر

مصرف زیاد مواد تموم
کرده بود. به خاطرش هم از تنها پسرش گذشت
هم خودش رو تباه کرد و هم خاله ی بیچارم رو
انداخت گوشه بیمارستان. قلبش
بیمار بود.
صدای یه مرد من رو از افکارم کشید بیرون.
-بیشتراز این نمیتونین اینجا بمونین.
گنگ بهش نگاه کردم که پارسا دستم رو کشید.
-باید بریم بیرون بهار.
نگاهی به ملافه سفید انداختم و زیرلب گفتم:
-شرمندم پسرخاله.
از در سردخونه بیرون رفتیم.
-خبر دادن خالت به هوش اومده.
میون این همه مصیبت این تنها خبری بود که
خوشحالم کرد.

-میخوام برم پیشش.

پارسا سرش رو تکون داد.

-باهم میریم.

***

همین که در اتاق رو باز کردم خاله گفت:

-سلام.اومدی بهار جون؟

-سلام خاله،بهترین؟

نگاهی به پارسا که توی راهرو نشسته بود انداختم و بعدش رفتم تو.

رفتم سمت تختش. توجاش نیم خیز شد که سریع جلوش رو گرفتم و کنارش نشستم. چشماش اشکی شد.

-تسلیت میگم.

55

دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.چشمام رو

بهم فشردم و آروم گفتم:

-منم تسلیت میگم.

بغضش ترکید.

-دیدی نامرد پا پسر جوونم چیکار کرد؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

-تقصیر من بود.اگه نمیومدم اونجا، اگه هاشم من رو نمیدید.اگه...

-بسه دیگه بهار! هیچی تقصیر تو نیست.

دستش رو با دوتا دستام گرفتم. همین جور با سر پایین افتاده گفتم:

-شرمندم خاله! از شما،از مامانم،از فرید. من درموردش اشتباه میکردم.اون مثل برادرم بود ولی من با حرفام اذیتش

میکردم.لعنت به من! لعنت به این زندگی!

سرم رو گذاشتم لب تخت و اشکام شدت گرفت.

-اون من رو نمیبخشه، فرید من رو نمیبخشه خاله!

دستای سردش رو گذاشت رو سرم و با صدای لرزونش گفت:

-این چه حرفیه دخترم؟مگه چیکار کردی که نبخشدت؟تو حق داشتی...

مکثی کرد.

-فرید همیشه میخواست به تو محبت کنه.میگفت مثل خواهرشی؛ ولی بلد نبود درست اینکار رو بکنه.همیشه وقتی عصبانیت میکرد خودش رو سرزنش میکرد.

-خاله دعا کن! دعا کن فرید من رو ببخشه.مامانم من رو ببخشه.

زیرلب طوری که خاله نفهمه گفتم:

-به خاطر دروغی که بهش گفتم.

-خاله برام دعا کن! من رو ببخش...

صدای بوق دستگاه مانع شد که حرفم رو ادامه بدم. یه دفعه سرم رو آوردم بالا و با وحشت به خاله چشم دوختم.چشماش بسته بود.دستای سردش رو گرفتم.

-خاله خوابیدی؟ داشتم باهات درد دل میکردم.چشمات رو باز کن خاله،خاله !

تکونش میدادم و مدام صداش میزدم.خط راست و بوق ممتد دستگاه نشون میداد که یکی دیگه از عزیزانمم از دست دادم.

ولی این دستگاه دروغ میگه!

داد زدم:

-پرستار!

***

به هر چهارتا قبر که کنارهم ردیف بودن نگاه کردم و تو دلم فریاد زدم:

-روزگار! دیگه از جونم چی میخوای؟هان؟
56
انگار بدجوری بازیچه دست این روزگار شده بودم.احساسی بهم میگفت حالا حالا ها باهام کار داره.
درعرض یه هفته سه تا از عزیزانم رو بی رحمانه ازم گرفته بود.من موندم و یه دنیا غم که حالا باید بدون اونا به دوش
میکشیدم.چرا این جوری شد؟
سردی آب روی پوست دستم من رو از فکر بیرون آورد. پارسا داشت قبرارو با گلاب میشست.
-ممنون.
ظرف خالی رو گذاشت رو زمین و اومد کنارم نشست.
همون جور که نگاهم به اسم فرید بود گفتم:

-به نظرت منو میبخشه؟

-توکه کاری نکردی که بخواد ببخشدت!

-چرا! من با رفتارام دلش رو شکستم.

-فرید اگه ازت ناراحت بود هیچ وقت کمکت نمیکرد.

پوفی کشید و گفت:

-حقش نبود انقدر زود بره.

-هیچ کدوم حقشون نبود.

-از این به بعد میخوای کجا زندگی کنی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم.

-خب معلومه!خونمون!

-تنهایی؟

با این حرفش بغض کردم.حتی فکر اینکه بخوام بدون مامانم زندگی کنم دیوونم میکرد.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

-نمیتونی تنها زندگی کنی،خطرناکه.

-مجبورم!

-بهتره یه مدت بیای پیش ما!

متعجب نگاهش کردم.

-چی؟!

-چرا تعجب میکنی؟هرچی باشه اونجا امن تره.تازه پریساهم هست که تنها نباشی.

-ممنون.من نمیتونم این کارو بکنم،خودم خونه دارم.

-حداقل امروز رو پیش ما باش.

دستش رو روی شونم گذاشت و ادامه داد:

-من نگرانتم بهار!تو الان اصلا حالت خوب نیست.نباید تنها باشی.

پوزخندی زدم.

-چیه؟نکنه میترسی دست به خودکشی بزنم؟!نترس! من تا پول تو رو ندم با عزرائیل قرار مدار نمیبندم!

اخمی کرد و گفت:

-اولا تو هیچ وقت این کارو نمیکنی، دوما کی ازتو پولش رو خواست؟!من فقط میخوام کمکت کنم.

-بهتر!کار منو راحت تر کردی.حالا زودتر میتونم از این زندگی نکبت خلاص بشم!

بازوم رو گرفت و با یه حرکت من رو برگردوند سمت خودش و عصبانی تو چشام زل زد.

-دیگه حق نداری این حرف رو بزنی بهار!فهمیدی؟

منم تو چشماش زل زدم و جدی گفتم:

-توی یه نور امید تو زندگیم به من نشون بده که حاضر بشم به خاطرش زندگیم رو ادامه بدم!

-امید همیشه هست!تو خیلی جوونی بهار.میتونی

امید و آرزو های زیادی تو زندگیت داشته باشی.نباید امیدت رو از دست بدی!

پوزخندی زدم.

-تو جای من نیستی!

-درسته جای تو نیستم؛ ولی منم سختیای زیادی کشیدم.تو چی از زندگی من میدونی؟ منم یه زمانی مثل تو فکر میکردم.از عالم و آدم سیر شده بودم.هر روز و هر شب آرزوی مرگ میکردم.

کنجکاو بهش نگاه کردم.

-منظورت چیه؟

-هفت ساله بودم که مادرم مرد.پریسا هم چهار سالش بود.پدرم آدم درستی نبود.مادرم از دست اون سکته کرد و مرد؛اما عین

خیالش نبود! بعد از مرگ مادرم هر روز یه دختر جوون میاورد خونه و خوش میگذروند.
اون براش اهمیتی نداشت که جلو بچه هاش همه کار میکنه؛ اما من خودم طاقت دیدن خوش گذرونیش با دخترای جوون و
مستیش رو نداشتم. واسه همینم همیشه با پریسا تو اتاق خودمون بودیم.با وجود اینکه بچه بودم و اونقدرا عقلم نمیکشید اما
کاراش برام نفرت انگیز بود.صدای خنده ها و دیوونه بازیاشون اعصابم رو بهم میریخت.همیشه مست بود و هیچی حالیش
نبود، طوری که گاهی وقتا اونقدر کتکمون میزد که از حال میرفتیم!پریسا خیلی میترسید. دیگه نمیتونستیم این وضع رو
تحمل کنیم.از خونه فرار کردیم غافل از اینکه اون

بیرون چه دنیای بیرحمی در انتظارمونه.هشت سال بیشتر نداشتم که همراه
چندتا بچه دیگه میرفتیم گدایی، یه روز که جدا از بقیه بچه ها گشنه و بی جون با پریسا تو یه پارک بودیم یه خونواده پولدار
دیدیم.همراه پسرشون که تقریبا هم سن و سال من بود داشتن میگفتن و میخندیدن.اولش از دیدن اون بچه ناراحت شدم. به
زندگیش حسادت میکردم.معلوم بود از ته دل میخنده و شاده، چیزی که هیچ وقت منو پریسا تجربش نکرده بودیم!دلم
نمیخواست جلو اون بچه از پدر و مادرش گدایی کنم؛ اما پریسا پیرهنم رو کشید و بهم گفت خیلی گشنشه، خیلی برام سخت
بود که یه بچه هم سن و سال خودم مسخرم کنه

اما جون مون مهم تر بود.با بی حالی رفتم سمتشون و دستم و دراز کردم و یه چیزی برای خوردن خواستم؛اما چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد. چشمام رو که باز کردم تو بیمارستان بودم.پریسا و همون پسربچه بالا سرم بودن.بچه ای که فکر میکردم اونقدر مغروره که حتی حاضر نیست بهم نگاهم کنه با نگرانی دستم رو گرفت و حالم رو پرسید و سریع خونوادش رو صدا زد. اونقدر مهربون بودن که مارو بردن خونه خودشون و ازمون

58

مراقبت کردن.

کم کم با پسرشون دوست شدم و هر روز باهم میرفتیم مدرسه.والدینش با من و پریسا مثل بچه

خودشون رفتار میکردن.اما
سرنوشت اون بچه هم مثل ما شوم بود .پدرش
تاجر بزرگی بود و دشمن زیاد داشت.زن و شوهر
مهربونی که ازمون مراقبت
میکردن هردو توی یه تصادف مشکوک کشته
شدن!
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
-تصادف مشکوک؟منظورت اینه که...کار دشمنای
پدرش بود؟
سرش رو تکون داد.
-پلیسا به تصادفشون مشکوک شده بودن و
فهمیدن که تصادف عمدی بوده.خوب اون روزا رو
یادم میاد.اون فقط یه پسربچه
هشت،نه ساله بود که تا حالا تو پرقو بزرگ شده
بود و حالا باید بدون پدر و مادرش زندگی میکرد.

مرگشون برای من و
پریسا هم شوک بزرگی بود چه برسه به تنها
بچشون! وقتی فهمید تب کرد.اونقدر حالش بد شد
که تا دم مرگ رفت؛ اما
سرنوشتش مرگ نبود.اون پسربچه پرشور و
بازیگوش به یه آدم گوشه گیر تبدیل شده بود که با
هیچ کس حرف نمیزد و
همیشه توخودش بود.
-چه سرنوشتی!بعدش چی؟ از پیشش رفتین؟
-نه! ما هیچوقت از هم جدا نمیشیم.یعنی
نمیتونیم!من حاضرم جونم رو براش بدم اما حتی
یه لحظه مثل اون سالای نحس
ناراحت و گوشه گیر نبینمش!
یه دفعه یاد حرف پریسا افتادم و با تعجب به
پارسا نگاه کردم.

-نکنه منظورت از اون بچه...امینه؟!

سرش رو تکون داد.

-میبینی بهار؟اون بچه ی پولدار که همه آرزو داشتن به جاش باشن الان کجاست؟عموهای بیرحمش همه ی ارثی رو که بهش میرسید بالا کشیدن.حتی خونه ی پدریش رو! بعد از اون ما پیش داییش بزرگ شدیم.یعنی توهمون قمارخونه!دایی امین قمارباز بود واسه همینم پدر و مادر امین خیلی با اون و خونوادش رابطه ای نداشتن و زیاد ازشون خوششون نمیومد.

پوزخندی زد.

-اما سرنوشت کار خودش رو میکنه.همه ی آادمایی که پدر و مادر امین بهشون اعتماد داشتن بعد از مرگشون اموالشون رو

کشیدن بالا و امین رو ول کردن ولی همون دایی امین رو بزرگ کرد.من و امینم پیش اون قمارياد گرفتیم.چندسال بعد دایی
امین مرد.پسردادیاش زدن تو کار تجارت و دست از قمار برداشتن و رفتن ترکیه.ولی ما همراهشون نرفتیم و همین جا موندیم.
سکوت کرد و دیگه حرفی نزد
-که اینطور! پس همتون زندگی سختی داشتین .
-اینارو برات گفتم که بدونی زندگی هر کس سختیای خودش رو داره بهار؛ ولی ادم نباید نا امید بشه.
مکث کوتاهی کرد و بعدش گفت:
-بهار! میدونم به عنوان شخصی که تازه شناختیش نمیتونی بهم اعتماد کنی؛ ولی میخوام روی کمکم حساب کنی، میخوام

مارو دوستای خودت بدونی و احساس تنهایی نکنی.میدونم هیچ کس نمیتونه جای عزیزانت رو بگیره ولی میخوام بدونی ما

59

پشتتیم! ما همه سختی کشیدیم پس میتونیم هم رو درک کنیم.

دستش رو روی دستم گذاشت و لبخندی زد.

-ما بهت اعتماد کردیم بهار.توهم بهمون اعتماد کن.

تو دلم گفتم ای کاش بهم اعتماد نمیکردی! به کسی که یه خبرچین بیشتر نیست! لبخندی زدم.

-ممنون که درکم میکنی.

اونم لبخندی زد و بلند شد.

-بلند شو! هوا داره تاریک میشه.

بلند شدم و باهم به سمت ماشین پارسا رفتیم.

-امشب بیا پیش ما.

-ممنون،اما...

-دیگه اما نیار تو کار!پریسا منتظرته.

-ولی...

ایستاد و برگشت سمتم.

-قرار بود بهم اعتماد کنیم؛ولی تو هنوز منو همون پارسای که روز اول دیدی تصور میکنی!ببخشید بهار!قبول دارم کارم درست نبوده؛ولی اون موقع بهت اعتماد نداشتم.باید درکم کنی بهار!فکر میکردم میخوای مارو پیش پلیس لو بدی.با این وجود بهت اعتماد کردم!ولی تو حاضر نیستی به من اعتماد کنی.

-اینطور نیست پارسا.من بهت اعتماد دارم.

-نه نداری!به هیچ کدوم مون!اگه اعتماد داشتی درک میکردی من به خاطر خودت میگم.

-میدونم پارسا!
قیافش خیلی توهم بود.فهمیدم از دستم دلخوره، واسه همین لبخندی زدم.
-میخوای همین جور اینجا وایسی و با اخم به من نگاه کنی؟!مگه نگفتی پریسا منتظره؟!
اخمش جاش رو به لبخند داد و قفل ماشین رو زد.در جلو رو برام باز کردو گفت:
-اره منتظره.سوار شو.
***
خیلی نگران بودم.یه لحظه آروم نداشتم.من تاحالا هیچ وقت جایی به جز خونه خودمون نخوابیده بودم؛ولی پارسا راست
میگفت.نمیتونستم تک و تنها تو یه خونه اونم تو همچین محله ای شب رو بگذرونم.این یه هفته هم که کلا خواب درست و

حسابی نداشتم و همش تو بیمارستان و کلانتری بودم.

با صدای پریسا از فکر بیرون اومدم.تشک به دست سمت اومد.

-چرا هنوز نخوابیدی بهار؟

لبخندی زدم.

-واقعا زشته تو رو زمین بخوابی و من برم رو تختت!

60

-دلیلش این نیست!تو نگرانی!

خجالت کشیدم تو روش نگاه کنم.دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت:

-بهت حق میدم!

-منم امشب نمیتونم بخوابم.دوست داری یکم باهم حرف بزنیم؟

-چه حرفی؟

-هرچی! حالا که خواب مون نمیبره بهتر از بیکاری که هست!

به سمت بالکن هدایتم کرد.آرنجش رو روی نرده باکلن گذاشت و به آسمون خیره شد.منم همین کارو کردم.

بالاخره پریسا سکوت رو شکست.

-پارسا بهم گفت همه چی رو راجب گذشته مون بهت گفته.

-آره،خیلی ناراحت کننده بود.

لبخند تلخی زد.

-یادمه پارسا همیشه گوشام رو میگرفت که صدای خنده و شوخی بابام با دخترای دور و برش رو نشنوم؛ اما نمیدونست

دستای کوچیک اون قدرت ندارن مانع بشن که من

صدای بدبختیم رو نشنوم!

-برادر خوب نعمت بزرگیه.

-معلومه!پارسا تنها امید زندگی من بود.هر وقت ناراحت بودم آرومم میکرد.با این که خودشم عذاب میکشید ولی هیچ وقت به روی خودش نمیآورد که من بیشتر از این غصه نخورم.اگه اون نبود من از غصه میمردم.

-به خاطر داشتن برادری مثل پارسا بهت حسودیم میشه!

برگشت سمتم و بهم خیره شد.

-اون پشت توهم هست بهار! بهش اعتماد کن!

لبخندی زدم.

-من به شما اعتماد دارم؛ ولی من براتون دردسرم.به محض اینکه با پارسا تصویه حساب کردم از اینجا میرم.

این حرف رو بهش زدم چون نمیدونستم پریا دنبال چیه!چون میترسیدم.

-این چه حرفیه بهار؟!ما باهم دوستیم!مطمئنم تنها چیزی که پارسا دنبالش نیست پوله.ما فقط میخوایم کمکت کنیم بهار!چرا بهمون اعتماد نمیکنی؟

-چرا اصرار میکنی پریسا؟!

هر دو به سمت صدا برگشتیم . پارسا تو چارچوب در بالکن ایستاده بود و غمگین بهم نگاه میکرد.چطور متوجه حضورش نشدم؟!

همین جور که نگاهم میکرد گفت:

-بهار حق داره!هرکس دیگه ای هم بود همین کارو میکرد!نباید ازش انتظار داشته باشی به یه مشت قمارباز بی سروپا

اعتماد کنه.

به پریسا نگاه کرد و ادامه داد:

61

-بی خودی تلاش نکن! اون دیدش نسبت به ما عوض نمیشه!

با ناراحتی گفتم:

-این چه حرفیه پارسا؟من هیچ وقت همچین فکری راجع به شما نمیکنم.

عصبانی به سمتم برگشت.

-چرا تو دقیقا یه همچین فکری راجب ما میکنی!

متعجب بهش چشم دوختم که پریسا گفت:

-بس کن پارسا!اون همچین چیزی نگفت.

-نگفت ولی مگه غیر اینه؟!

دوباره به من نگاه کرد.

-حق باتوئه بهار! ما ادمای قابل اعتمادی

نیستیم!من نمیخوام عذابت بدم.همین امشب برت میگردونم خونتون!
اومد جلوتر و روبه روم ایستاد.
-از این لحظه به بعد دیگه هیچ وقت جلو چشمت ظاهر نمیشم؛ولی اگه این اخرین حرفم باشه دلم میخواد بدونی ما از اول این
آدمایی که میبینی نبودیم!هر چی امروز از زندگیم بهت گفتم عین حقیقت بود.انتظار داشتم حرفام رو باور کنی ولی تو باور
نداری! باور نداری که ما خودمون این زندگی رو نخواستیم.اگه من و پریسا یه پدر درست و حسابی داشتیم الان اینجا نبودیم،
اگه پدر امین یه آدم اسم و رسم دار نبود سرنوشتش اینجوری نمیشد، اگه تو وضع مالی درستی داشتی نمیومدی پیش

ما.میبینی بهار؟این سرنوشته که مارو کنارهم قرار داده نه خودمون؛ ولی اگه تو اعتمادی به حرفای من نداری باشه حرفی

نیست! همین امشب برت میگردونم خونه خودتون و ازاین به بعد دیگه هیچ وقت کاری به کارت ندارم، هیچوقت!

روش رو ازم گرفت و قبل ازاینکه بتونم حرفی بزنم به سرعت از بالکن خارج شد.پریسا داد زد:

-کجا میری پارسا؟صبر کن!

دویید دنبالش. مات و مبهوت به جای خالی پارسا نگاه میکردم.میون این همه مصیبت فقط همین یکی رو کم داشتم!پارسا همین

جور برا خودش برید و دوخت و نذاشت من یک کلمه هم حرف بزنم.چرا همچین فکری میکرد؟اشکام بی صدا جاری

شدن.اون قدر عصبی و سردرگم بودم که نمیدونستم چیکار کنم!از دستش عصبانی بودم مگه حال من رو نمیدونست؟!پس چرا این جوری کرد؟!شاید اگه این کارو نمیکرد،اگه اون روز باهام اینجوری رفتار نمیکرد،همون روز همه چی رو راجب پریا بهش گفته بودم توی این همه دردسر نمیوفتادیم .

همون جور گریون به سمت در دوییدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم و از در خروجی دوییدم بیرون. بی توجه به پریسا که مدام صدام میزد دوییدم سمت خیابون و یه تاکسی گرفتم و آدرسو بهش دادم.

پیاده شدم و حساب کردم و راننده رفت.کلید رو توی قفل در چرخوندم که سنگینی نگاهی رو ریو

خودم حس کردم.یه نگاه به
اطراف انداختم اما کسی نبود.داغون تر از اون بودم
که بخوام اهمیت بدم واسه همینم سریع درو باز
کردم و رفتم تو.
همین که در اتاقو باز کردم بغضم تجدید شد.همه
جای خونه بوی مامان رو میداد.با دیدن وسایلش
بغضم ترکید.انگار همه چی
دست به دست هم داده بود که من عذاب
بکشم.قاب عکس خانوادگی مون رو برداشتم و
صورت مامان و بابا رو بوسیدم.زیر
لب گفتم:
62
-چرا تنهام گذاشتین؟چرا؟حالا من بدون شما چیکار
کنم؟!
وسط اتاق نشستم و قاب عکس رو به اغوش

کشیدم.اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.
با صدای زنگ در وحشتزده از خواب پریدم..
هوا هنوز تاریک بود.به ساعت نگاه کردم. نزدیکای دوازده بود.یعنی کی میتونه باشه این وقت شب؟؟ لباسای بیرونیم که هنوز تنم بود، سریع شالم رو سر کردم و توی حیاط رفتم.از توی سوراخ در بیرون رو نگاه کردم ولی کسی
رو ندیدم.آهسته درو باز کردم که یه دفعه بهرام جلوم ظاهر شد.خواستم در رو ببندم که پاش رو گذاشت لای در و مانعم
شد.محکم درو هل داد که روی زمین پرت شدم .اومد تو حیاط و در رو بست.چشماش خمار بود و روی من ثابت مونده
بود.معلوم بود حال درستی نداره.با ترس اب دهنم

رو قورت دادم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی شیطانی زد و همین جور که به سمتم میومد گفت:

-وقتی چشمات خواب الود و خمارن جذاب تر میشی!

همین جور نشسته روی زمین چهار دست و پا عقب عقب میرفتم و اون هی جلوتر میومد.

به دیوار خوردم.هر لحظه بهم نزدیک تر میشد.خواستم جیغ بزنم که پرید سمتم و دهنم رو گرفت.تقلا میکردم ولی نمیتونستم از دستش در برم.

موذیانه خندید.

-گیر افتادی خانوم خوشگله!

تقلاهام فایده ای نداشت ومن رو سمت اتاق

کشید .. تو اتاق پرتم کردو اومد تو.در رو پشت سرش قفل کرد و کلیدش رو
انداخت تو جیبش. قلبم تند میزد.هر لحظه بهم نزدیک تر میشد.چشمای خمارش روی اندامم میچرخید و لبخندی موذیانه به
لبش بود.
-حالا تا میتونی جیغ بزن!کیه که به دادت برسه؟!ها؟
به سرعت دوییدم سمت اشپزخونه و یه چاقوی بزرگ برداشتم.
پوزخندی زد.
-بذارش زمین بچه!
با دستای لرزونم چاقو رو به سمتش گرفتم.
-نزدیک من نیا کثافت!
پوزخند دیگه ای زد و تویه حرکت چاقو رو از دستم

کشید و من رو بین دستاش گیر انداخت.خیلی ترسیده بودم و از طرفی
قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم.همین جور که بین دستاش گیر افتاده بودم دست بردم سمت جیب مانتوم و انگشتم و روی
دکمه های گوشیم چرخوندم تا اینکه بالاخره دکمه سبزو پیدا کردم و دوبار روش زدم و تماس برقرار شد.نمیدونستم کیه فقط
میخواستم یکی به دادم برسه.صدای بوق گوشی خیلی ضعیف به گوشم میرسید چرا
برنمیداشت؟دیگه کم کم داشتم نا امید
میشدم که صدای ضعیف پارسا به گوشم خورد.
-الو؟
63
نفسای بهرام به گوشم خورد.آروم زیر گوشم گفت:

-فکر میکنی خیلی زرنگی؟

-الو بهار؟

نمیتونستم حرفی بزنم چون بهرام سفت دهنم رو چسبیده بود.فقط تقلا میکردم.

-الو؟ بهار چرا حرف نمیزنی؟

بهرام گوشی رو از تو جیب مانتوم کشید بیرون و محکم روی زمین کوبید. خنده ی وحشتناکی کرد.

-هیچ کس به دادت نمیرسه خانوم کوچولو! تازه اگرم کسی بیاد کی میخواد درو براش باز کنه؟! پس زیاد خودت رو رنج نده

و انقدر اعصاب من رو بهم نریز.دوست ندارم رویایی ترین شب زندگیم خراب بشه.

اشک میریختم و تقلا میکردم.با یه حرکت شالم رو که دور گردنم افتاده بود گرفت و پرت کرد رو زمین.دستش رو گذاشت

رو دکمه ی مانتوم.

-تقصیر خودته که پیشنهاد ازدواجم رو قبول نکردی.

دکمه های مانتوم رو یکی یکی بازشون کرد و درش آورد.

دوباره دستش رو گذاشت دور کمرم.نه! نباید اینطوری میشد! نباید! دست برد سمت پیرهنم که با صدای مشت و لگدی که به در خورد دستش از حرکت ایستاد.سایه ی تار یه نفر از پشت در به چشمم خورد.

-بهار درو باز کن!

صدای پارسا بود.از ته دل خدارو شکر کردم و میون گریه لبخند زدم.یه دفعه بهرام پرتم کرد گوشه ی اتاق و سرم محکم به چیزی خورد و نقش زمین شدم.درد شدیدی توی سرم پیچید. در اتاق به شدت باز شد و پارسا

وحشت زده وارد خونه ش..قبل
از اینکه بتونه منو ببینه بهرام از پشت سر بهش
حمله کرد و باهم درگیر شدن.چشمام سیاهی
میرفت و صدای داد و فریادشون
ناواضح تو گوشم میپیچید.حالا دیگه فقط یه
تصویر تار از درگیریشون میدیدم که هرلحظه سیاه
و سیاه تر میشد.صدای آخ
بلندی به گوشم خورد.نمیدونستم کدوم بودن.چند
لحظه بعد صدای مبهمی به گوشم خورد.انگار
داشت من رو صدا
میزد..گرمای دستاش رو حس کردم و یه دفعه از رو
زمین بلند شدم.دیگه نفهمیدم چی شد .
***
همین که چشمام رو باز کردم درد شدیدی تو سرم
پیچید و باعث شد دوباره ببندمشون.دستی زنونه

روی سرم قرار گرفت و
شروع کرد به نوازش کردنم.با یه دست دیگش هم دستم رو فشرد.
-بهار! صدام رو میشنوی؟
سرم رو به آرومی تکون دادم و آب دهنم رو قورت دادم.آروم چشمام رو باز کردم.
چهره ی تار پریسا رو میدیدم.کم کم صورتش واضح شد. لبخند مهربونی زد.
-خدارو شکر که به هوش اومدی.
-چی شده؟
-نترس.فقط یه ضربه کوچیک به سرت خورده.
از روی صندلی بلند شد و دستم رو ول کرد.
64
-الان برمیگردم.
سرم رو تکون دادم و دوباره از درد چشمام رو

بستم. صدای پریسا به گوشم خورد.
-پرستار؟به هوش اومد.
تقه ای که به درخورد باعث شد چشمام رو باز کنم.پارسا توی چارچوب در ایستاده بود. نگاهش کردم.اومد تو.کنارم روی
صندلی نشست و دستم رو توی دستاش گرفت.
-بهتری؟
از چشمای پف کردش معلوم بود اصلا نخوابیده.
متوجه کبودی رو پیشونیش شدم.
-ممنون.تو چی؟سرت...
-چیزی نیست.
-ممنون، ببخشید که به خاطر من تو دردسر افتادی.
سرش رو به طرفین تکون داد.
-نه! تو باید من رو ببخشی، خیلی تند رفتم.
-این چه حرفیه؟ اگه تو نبودی معلوم نبود اون

بهرام کثافت چه بلایی سرم اورده بود.

انگشتش رو سمت دهنش برد.

-هیس!دیگه نمیخوام راجع به اون حرف بزنی.از حالا به بعد من مراقبتم! نمیذارم کسی اذیتت کنه.

نگاه تشکر آمیزی بهش انداختم و گفتم:

-خونمون ذو از کجا پیدا کردی؟

-دیشب وقتی پریسا بهم گفت داری میری با ماشین تعقیبت کردم!

متعجب نگاهش کردم.

-چرا اینجوری نگام میکنی؟!خب نگرانت بودم!که البته خیلی بجا بود!

-واقعا؟!

با صدای سرفه ی پرستار مثل کسایی که از بازجویی نجات پیدا کرده باشن یه دفعه از جاش پرید و روبه پرستار گفت:

-بله الان میرم!

این رو گفت و از اتاق در رفت.از رفتارش خندم گرفته بود .پرستاره اومد تو اتاق و شروع کرد به معاینه کردنم.

-چه مدت بیهوش بودم؟

-یه روز کامل!شانس آوردی این اقا زود رسوندت بیمارستان.خطر از بیخ گوشت گذشت!

حرف دیگه ای نزدم و به این فکر کردم که این همه محبت پارسا رو چجوری جبران کنم؟!

***

پریسا کمکم کرد لباسام رو بپوشم و از روی تخت بلند شم.از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین پارسا شدیم.پریساهم کنارم

نشست و ماشین راه افتاد.

یکم که رفتیم پارسا گفت:

65

-خب،به مناسبت خوب شدن حال بهار قراره بریم یه رستوران توپ و دلی از عزا دربیاریم!

پریسا دستاش رو بهم کوبید و ذوق زده گفت:

-قربون داداش گلم برم من!خوب حالا قراره چی بهمون بدی؟!

-چلو کباب مخصوص!

پریسا بلند شد و یه بـ ـوسـ آبدار به پارسا کرد و دوباره سر جاش برگشت .پارسا دست ریو لپش کشید و گفت:

-اه!این چی بود؟!حالم رو بهم زدی!در ضمن منظورم چلو کباب مخصوص بهار خانوم بود!شما باید دل و جیگر بخوری!

-اه!پارسا خیلی نکبتی!

رو کرد به من و ادامه داد:

-میدونه من بدم میاد! هی اسمش رو میاره!

پارسا خندید و گفت:

-دل و جیگر، دل و جیگر، دل و جیگر!

اونا میخندیدن و شاد بودن ولی من غمگین بودم.بدجور جای خالی مامان رو احساس میکردم.دلم میخواست همونجا بزنم زیر گریه؛ ولی نمیخواستم اونارو ناراحت کنم.تو خودم بودم که متوجه سنگینی نگاه پارسا روی خودم شدم.از توی آیینه بهش نگاه کردم.

پریسا دستش رو روی شونم گذاشت. لبخند تلخی به روش زدم و سرم رو برگردوندم و به بیرون خیره شدم.

با غذام بازی میکردم و هیچی از گلوم پایین نمیرفت.

-چرا هیچی نمیخوری بهار؟

سرم رو آوردم بالا و به پارسا که ناراحت نگاهم میکرد نگاه کردم.لبخندی زورکی زدم.

-ممنون، میل ندارم.

-ینی چی میل ندارم؟!بخور جون بگیری!

چیزی نگفتم و دوباره مشغول بازی کردن با غذام شدم. پریسا قاشق رو از دستم گرفت و پر کرد و به سمتم گرفت.

-رنگت خیلی پریده،خیلی ضعیف شدی بهار! باید بخوری.

قاشق رو از دستش گرفتم و به زور خوردم؛ ولی نمیتونستم قورتش بدم.بغض راه گلوم رو بسته بود.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.تا الانم به زور خودم رو نگه داشته بودم که گریم نگیره.

با گفتن یه ببخشید سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی.همین که در رو بستم بغضم ترکید.رفتم سمت شیرا و
چند مشت اب ریختم تو صورتم.به خودم توآیینه نگاه کردم.پریسا راست میگفت.خیلی رنگ پریده و لاغر شده بودم.دوباره
اشکام شدت گرفت.تصویر تار پارسارو تو آیینه دیدم.نزدیک تر اومد و درست پشت سرم ایستاد.
-میدونم خیلی سخته بهار؛ ولی یکم به فکر خودت باش.فکر میکنی مادرت از اینکه وضعت اینجوریه خوشحاله؟!اینجوری
هم خودت رو عذاب میدی هم اون رو!
-نمیتونم پارسا! نمیشه.
-باید بشه!تا ابد که نمیتونی اینجوری زندگی کنی!

سرم رو تکون دادم.

-حق باتوئه!

دستش رو دور شونم حلقه کرد.

-بیا.غذات از دهن میوفته.

میخواستیم بریم که گوشی پارسا زنگ خورد.

-الو؟

-...

-سلام،خوبی؟

-...

-جدی؟!

-...

-نه،میام!فعلا.

گوشی رو قطع کرد.

پریسا:کی بود؟

-امین فرودگاهه.باید برم دنبالش.

پریسا خوشحال گفت:

-جدی؟

اما یه دفعه نگران گفت:

-چرا خودش تنهایی نمیاد؟نکنه...

-نترس بابا!چغندر بم افت نداره! بهش گفتم این همه بار و بندیل نبر همراه خودت ولی حرف گوش نمیکنه که!حالا مونده

چجوری بیارتش اینه که یاد پارسای بدبخت کرده!

-پارسا! این حرفا چیه؟

-خیل خب بابا! حالا یه شوخی کردم.

سوییچ رو سمت پریسا گرفت و گفت:

-بهار حالش خوب نیست.شما برین،من با تاکسی میرم دنبال امین.

سریع گفتم:

-نه لازم نیست! من حالم خوبه.تاکسی بگیرین همه

باهم میریم.

پارسا نگران گفت:

-مطمئن باشم؟

پریسا:اره بابا مطمئن باش!حالا بریم امین معطل میشه ها!

زودتر از ما به سمت در رفت.

67

پارسا ـروم گفت:

-هر چی میکشم از دست تو و امینه!

میدونستم داره شوخی میکنه واسه همین خندم گرفت. پارسا هم خندید.

-بریم تا پریسا کلم رو نکنده!

چشمکی زدم و گفتم:

-به خاطر آقا امین!

-بعله!

همه سوار ماشین شدیم و به سمت فرودگاه رفتیم.
هر کدوم داشتیم گیج و منگ اطرافو نگاه میکردیم
که دیدمش.
-دیدمش. بریم!
پارسا و پریسا سمتی رو که من نگاه میکردم نگاه
کردن و امین برامون دست تکون داد. پیشش
رفتیم.امین و پارسا هم رو بغل
کردن و روبوسی کردن.
-سفر بدون ما بهت خوش گذشت آقا امین؟!
امین:وای اره!یه نفس راحت کشیدم!
پارسا آروم زد تو کمرش و گفت:
-که اینطور!
خندید و اومد سمت ما و سلام کرد.
-از پارسا شنیدم بیمارستان بودی.الان بهتری؟
-ممنون.

-به خاطر مادرت متاسفم.خدا بیامرزتش.

-ممنون.خدا پدر و مادر شماروهم بیامرزه.

-ممنون.

بعد از اینکه همه سوار شدیم پارسا حرکت کرد و گفت:

-شهراد و شهیاد خوب بودن؟

-آره، سلام رسوندن.

پارسا خندید.

-هنوز تصمیم ندارن برگردن ایران؟

-نه.کارشون اونجا گرفته.

-خدارو شکر،دیگه چه خبر؟

-هیچی!زودتر بریم خونه که دارم از گرسنگی تلف میشم!

پارسا لبخندی شیطونی زد.

-جدی؟!جات خالی قبل اینکه بیایم اینجا یه غذای عالی زدیم تو رگ!

امین با لب و لوچه باز نگاش کرد.

-برا منم گرفتین؟!

-شرمنده.دیگه داشتیم میومدیم بیرون که جنابالی زنگ زدی.

امین یکی توی سر پارسا زد.

-کوفت بخوری الهی!

دست به سینه به حالت قهر نگاهش رو از پارسا گرفت و به بیرون خیره شد.

همه خندیدیم و پارسا گفت:

-اخی! بمیرم الهی!انشاالله ماه دیگه!

دوباره همه خندیدم و پارسا گاز داد.

***

سه ماه بعد

-نمیشه!تو داری جر زنی میکنی امین!

-چه جر زنی پریسا؟!تو حاضر نیستی باختت رو قبول کنی!

-بازنده اصلی جنابالی هستی!

امین چشمکی زد.

-آره خب!من دلم رو به تو باختم!

از دور همین جور که تلویزیون میدیدم یواشکی حرفای اونارو هم گوش میکردم.وقتی شنیدم امین چی گفت لبخندی رو لبم

نقش بست و از جام بلند شدم و رفتم سمتشون.وای!چقدر رمانتیک بود!خیره داشتن هم رو نگاه میکردن که محکم زدم پس کله ی امین. آخش دراومد و معترض به سمتم برگشت.

-ای شیطونا!اگه پارسا بفهمه!

امین کارتای توی دستش رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

-تو گوش وایساده بودی وروجک؟

-بازی خیلی خوبی بود!فقط آخرش چی شد؟من نفهمیدم بالاخره تو بردی یا پریسا؟

سعی کردم ادای امین رو در بیارم.

-من دلم رو به تو باختم!

زدم زیر خنده.امین حرصی نگام کرد.

-که ادای منو درمیاری!

فهمیدم میخواد دنبالم بیوفته؛برای همین تمام توانم رو جمع کردم و پابه فرار گذاشتم!دور سالن میچرخیدم و امینم دنبالم میدویید.

-بگو غلط کردم!

-نچ نمیگم!

پریسا خندید.

-ولش کن امین.

منم همین جور که میدوییدم و نفس نفس میزدم گفتم:

-راست...میگه...امین!آدم..که... حرف عشقش رو...زمین نمیندازه!

یه دفعه ای پریدم تو بغل پریسا و با التماس و مسخرگی گفتم:

-ای لیلی! جلوی مجنونت را بگیر تا مرا نکشته است!

نمیدونم کاوه یه دفعه از کجا پرید بیرون و از پشت امین رو گرفت و با خنده گفت:

-ای مجنون!تو اسیر گشته ای! کاری از دستت بر نمیآید!پس مثل بچه آدم بنشین و سخن مگوی!

نفس راحتی کشیدم و از بغل پریسا بیرون اومدم.

-وای!دستت درد نکنه کاوه،نجاتم دادی!

کاوه چشمکی زد.

-وظیفه ست!

دستاش رو از دور کمر امین باز کرد و گفت:

-چون بنده بسی مهربانم به تو رحم نموده و از بند اسارت آزادت میکنم!حال برو!

همه خندیدیم و کاوه گفت:

-بشینین تا براتون قهوه بیارم.

هنوز امین داشت با چشم و ابرو و دست و پا برام خط و نشون میکشید که با ورود ناگهانی پارسا نزدیک بود سکته کنیم!

جوری از در پرید تو که فکر کردیم دنبالش گذاشتن.

همه از جا پریدیم.

بلند گفت:

-سلام!کیا پایه ی یه مسافرت توپ هستن؟

با تعجب به کاراش نگاه میکردم که پریسا گفت:

-من!

امین دوباره خودش رو انداخت رو مبل و گفت:

-الهی بترکی پارسا!این چه طرز اومدنه؟گفتم چی شده حالا!

-اه بیخیال امین،حالا بگو میای؟

-کجا قراره بریم که انقده خوشحالی؟

-خیلی فکر کردم تصمیم گرفتم بریم شمال!

امین خندید:

-خوبه حالا خیلیم فکر کرده!شما یه وقت خسته نشی انقدر فکر میکنی آقا پارسا!

پارسا بی خیال به سمت اشپزخونه رفت.

70

-اه!برو بابا پسره ی بی عاطفه!

یه دفعه امین از جاش پرید و سمت آشپزخونه رفت.
امین:پس بگو!پای عاطفه اینا وسطه!
آرنجش رو گذاشت رو اپن و به پارسا که داشت پارچ آب رو سر میکشید خیره شد و ادامه داد:
-خب دیگه کیا قراره بیان؟!البته به غیر عاطفه جون!
پارسا دستگیره رو برداشت و به طرف امین پرت کرد.امین جاخالی داد.
پارسا:هر هر هر!بپا نمکات نریزه!
از اشپزخونه اومد بیرون و بهمون نگاه کرد.
-خب،نتیجه؟!
کاوه:حالا کی بریم؟
-فردا!
کاوه متعجب نگاهش کرد و گفت:
-فردا؟!دیگه کم کم دارم بهت مشکوک میشم

پارسا!مگه دنبالت کردن؟!

-ای بابا شماها چرا اینجوری تو ذوق آدم میزنین؟!خب هـــ ـو*س سفر کردم!

امین:بعله!منتهی نه با ما!با احساس و علاقه و عاطفه جون!

اینارو که میگفت با چشم به من اشاره میکرد و ریز می خندید. بالاخره انتقام گرفت!

همین جور که با چشم مثل خودش براش خط و نشون میکشیدم زیرلب گفتم:

-نشونت میدم آقا امین!

پارسا:امین فکر کنم خیلی خسته ای!داری کم کم شر و ور میگی!خب پس من برم برای فردا وسایلم رو جمع کنم!

کاوه سریع گفت:

-نه چی چی رو برم وسایلم رو جمع کنم؟!همین جور

برای خودت میبری و میدوزی نمیگی منه بدبخت با شرکت چیکار
کنم؟
-همچین میگه شرکت انگار همه ی دنیا معطلن شرکت اون کارشون رو راه بندازه!هر کی ندونه من که میدونم سال تا سال یه
مشتری هم نداری!طرف باید خیلی خل و چل و بی عقل باشه که به تو سفارش طراحی دکور بده!
کاوه حرصی بالشت روی مبل رو برداشت و سمتش انداخت.
-اما خل و چل تر از من نیست که رفیق آدم خل و چلی مثل توام!
با تعجب بهشون نگاه میکردم که مثل بچه ها بهم میپریدن و دعوا میکردن.با این که هر روز کارشون همین بود ولی هنوز

عادت نکرده بودم.اگه اونا نبودن من تاحالا دق کرده بودم.پارسا بهم نگاه کرد.
-تو چی میگی بهار؟
-نمیدونم!هر چی شما بگین.
رو کرد به بقیه و گفت:
71
-پس حله دیگه!
امین و کاوه حریف پارسا نشدن و بالاخره قرار شد فردا راه بیوفتیم.تصمیم گرفتم قبل از رفتن یه سر برم سر خاک مامان و
بابا. پارسا هم زمان با من پیاده شد که سریع گفتم:
-نه!تو بشین تو ماشین.زود برمیگردم.
میخواستم تنهایی با مامان درد و دل کنم، منظورم رو گرفت و سرش رو تکون داد و توی ماشین نشست. احساس کردم از

دستم ناراحت شد ولی حرفی نزد. دستی روی سنگ قبر کشیدم.

-دلم برات تنگ شده مامان،واسه همتون! کاش پیشم بودین.مامان اون پسری که همراهمه خیلی کمکم کرد؛ این چندماه همیشه پشتم بود و نمیذاشت احساس تنهایی کنم.اون من رو از دست بهرام کثافت نجات داد.درسته مغرور و شیطونه ولی قلب مهربونی داره.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-احساس میکنم اونا فرشته ی نجات منن.قراره با هم بریم شمال، این اولین باره که دارم بدون تو جایی میرم؛ ولی نگران نباش مامان. من بهشون اعتماد کامل دارم.خدارو شکر میکنم که همچین آدمایی کنارمن.تا دو هفته

نمیتونم بیام پیشت، اومدم
برای خداحافظی.
با پشت دست اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم.اخرین نگاهم رو به اسم مادرم انداختم و زیرلب گفتم:
-دلم برات تنگ میشه مامان! خداحافظ.
***
پریسا دوتا لباس گرفت جلوم و گفت:
-به نظرت کدوم رو بپوشم؟
لبخندی زدم و لپش رو کشیدم.
-تو هرچی بپوشی بهت میاد خوشگل خانوم.
-ممنون.
ابروم رو بالا انداختم و شیطون گفتم:
-ولی اگه میخوای برا آقا امین دلبری کنی، صبر کن ببینم.اوم!

دست گذاشتم روی یکی از لباسا و گفتم:
-باید این رو بپوشی.
یه دفعه یکی از پشت سر کمرم رو گرفت و زیر گوشم گفت:
-باز که داری آتیش میسوزونی!
خندیدم.
-ولم کن امین!
-نچ!من تا حساب تو رو نرسم ولت نمیکنم!
-امین دیرمون میشه ها، من هنوز آماده نشدم.
72
خندید و حلقه ی دستاش رو از دور کمرم باز کرد.
-خیلی زرنگی!ولی کور خوندی!تو اولین فرصت حقت رو میذارم کف دستت!
خندیدم و رفتم اماده بشم.
پارسا داد زد:

-کجا موندین پس؟!

همه یک صدا گفتیم:

-اومدیم !

من و پریسا سوار ماشین پارسا شدیم .کاوه هم سوار ماشین امین شد و راه افتادیم.میون راه پارسا و پریسا اونقدر خل و چل بازی درآوردن که دیگه داشتم از خنده میمردم.پارسا و پریسا بلند بلند داشتن همراه خواننده میخوندن و منم نگاهشون میکردم و میخندیدم که یه دفعه ماشین امین که پشت سرمون بود گاز داد و اومد کنارمون.امین از تو ماشین داد زد:

-خوب جوگیر شدینا!

پارساهم مثل خودش داد زد:

-چشمت درادا!

-بی خود غلط اضافی نکن! اگه جرئت داری با من کورس بذار!
-حرفی نیست؛ولی من نمیخوام جلو همه آبروی دوست عزیزم بره!
-بگو میترسی ابروی خودت بره!نترس! من خیلی تند نمیرم؛ بالاخره جوونی و هزارتا آرزو داری!
-خودت خواستی!
کاوه بلند شمرد:
-یک.دو.سه!
هردوتا ماشین از جا کنده شد و به سرعت حرکت کرد.وای خدا اینا که بدتره شادی میروندن! از ترس چشمام رو بسته بودم
که با صدای امین بازشون کردم.
-دارم مراعات جوونیت رو میکنم آقا پارساها!
پارسا:لازم نکرده بابا بزرگ!

-باشه!اگه اینطوره که...

دوباره گاز داد و ازمون جلو افتاد.تو این هیاهو گوشیمم زنگ خورد!نگام که به اسم شادی افتاد با کف دست محکم کوبوندم تو

سرم!چطور یادم رفت ازش خداحافظی کنم؟!خاک بر سرم حالا میکشتم!

با ترس و لرز جواب دادم.

-سلام شادی جو...

-سلام و زهرمار!دختره بی شعور.پارسال دوست امسال آشنا!

-شادی جون یکم آروم تر کر شدم!گرچه قبلش از سر و صدا های پارسا و پریسا کر شده بودم!

-به درک که شدی!کجایی الان؟

73

-تو جاده!

-درست حرف بزن بهار تا جفت پا نیومدم تو حلقت!جاده ینی چی؟!

-دارم با بچه ها میرم مسافرت.

-بچه ها دیگه کین؟چشمم روشن!دوستای جدید پیدا کردی؟بعله دیگه،نو که میاد به بازار...

از حرفاش خندم گرفته بود.

-چرا چرت و پرت میگی شادی؟

یه دفعه لحنش نگران شد.

-ببینم نکنه باهمونا که اون روز تو مراسم مامانت دیدمشون داری میری؟!

متعجب گفتم:

-آره،چطور؟!

-خاک تو سرت کنن دختره ی دیوونه!به همین راحتی قبول کردی باهاشون بری؟!

به پریسا که داشت پرسش گر نگام میکرد لبخندی

زدم و گفتم:

-من بهشون اعتماد دارم شادی جون.

-تو بی جا کردی!

با صدای پریسا توجهم بهش جلب شد.

-دوستته بهار جون؟

سرم رو تکون دادم.

-اسمش شادی بود؟

دوباره سرم رو تکون دادم.

پریسا خوشحال گفت:

-چه خوب!میشه گوشی رو بدی منم باهاش صحبت کنم؟!

-آره حتما.

صدای شادی از اونور خط اومد.

-الو؟کجا رفتی بهار؟نکنه دخلت رو آوردن؟!

-پریسا جون میخواد باهات حرف بزنه.

-کی؟با من؟!

-آره،گوشی.

گوشی رو دست پریسا دادم. تشکری کرد و گرم صحبت با شادی شد.هنوز سلام و احوال پرسیشون تموم نشده بود که پارسا

توقف کرد. متعجب نگاهش کردم که دیدم خودشم داره با تعجب به امین نگاه میکنه که هی بهمون اشاره میکرد بیاییم پایین!

پارسا:باز چش شده؟!

امین و کاوه اومدن سمت ماشین. امین به پاساژی اشاره کرد.

74

-پیاده نمیشین یه گشتی بزنیم؟؟

پارسا:وای امین!تو از دختراهم بدتری!همش دوست داری خرید کنی!

امین گفت:نمیای نیا!ما رفتیم.

امین و کاوه باهم رفتن. پارسا پوفی کشید.

-از دست این امین!بپر پایین بهار!

نگاهی به پریسا کردم که هنوز داشت با شادی حرف میزد.اشاره کرد خودتون برین.

پیاده شدم و همراه پارسا وارد پاساژ شدیم.کاوه دست پارسا رو کشید و با هم وارد یه مغازه شدن.

بوی عطر بینیم رو قلقلک داد و به سمت مغازه ی عطر فروشی رفتم که یه دفعه یکی از پشت سر دستم رو کشید. جیغ کوتاهی

زدم و برگشتم سمتش که با دیدن امین یه نفس راحت کشیدم.

-ترسوندیم! چی شده؟

-ببخشید، یه لحظه میای؟

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم. جلوی یه

جواهرفروشی ایستاد و با ذوق به ویترینش اشاره کرد.

-به نظرت کدوم قشنگ تره؟

چشمکی زدم و گفتم:

-میخوای مخ پریسا رو بزنی؟!چشمم روشن آقا امین!

یه دفعه لبش رو گاز گرفت و با چشمش به پارسا که دو سه تا مغازه اون طرف تر گیر کاوه افتاده بود اشاره کرد.

-هیس!

خندیدم.

-پس کاوه رو اجیرکردی که پارسارو سرگرم کنه.

-بهار انتخاب کن دیگه.

-چرا به سلیقه ی خودت انتخاب نمیکنی خب؟

-تو دختری،سلیقت بهتره.

به فکر فرو رفتم، خیلی بهم میومدن؛یعنی میشد عروسی کنن و من بعد مدت ها رنگ شادی رو ببینم؟اون روز هیچ
نمیدونستم که بعد از این قراره چه اتفاقایی بیوفته.
امین دستش رو جلوی صورتم تکون داد.
-زنده ای بهار؟!کجایی؟
-ها! چی؟
-چرا تو هپروتی؟!انتخاب کن دیگه.
باشه ای گفتم و به گردنبندا خیره شدم.
یکی شون که پلاک خیلی ظریف و قشنگی داشت و وسطش خیلی قشنگ نوشته بود" "Loveتوجهم رو جلب کرد و دست
گذاشتم روش و به امین نگاه کردم.
-این.

لبخندی زد.

-خیلی قشنگه.

امین رفت داخل مغازه که گردنبند رو بخره، منم رفتم که بقیه قسمتای پاساژو نگاه کنم.یکم که گشتم برگشتم پیش بقیه که دیدم

امین یقه ی پارسارو گرفته!اینا که هیچ وقت دعواشون نمیشد؟!

دوییدم سمتشون و گفتم:

-چی شده؟

امین:دیگه چی میخواستی بشه؟!آقا حاضر نیست باختش رو قبول کنه!میگه تو یه دفعه ای وایسادی منم وایسادم!

با این حرفش من و کاوه که داشتیم متعجب نگاهشون میکردیم یه دفعه زدیم زیر خنده و کاوه گفت:

-دوتاتون لنگه همین!دیوونه ها!

صدای پریسا باعث شد همه بهش نگاه کنیم.

-چی شده بچه ها؟

امین یقه پارسا رو مرتب کرد و مودب ایستاد.سرفه ای کرد و گفت:

-هیچی!

من و کاوه نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم ودوباره زدیم زیر خنده.امین چپ چپ نگاه مون میکرد مردم هم چپ چپ

هممون رو نگاه میکردن! خودمون و جمع و جور کردیم و تصمیم گرفتیم قبل اینکه بیشتر آبرو ریزی کنیم از پاساژ بیرون

بیایم!

کنار پریسا راه افتادم.

-چه دختر مهربونی بود.

-شادی؟

-اوهوم.تازه یه خبر خوب!بهم گفت بهت بگم یه ماه دیگه عروسیه خواهرشه.

خوشحال سمت پریسا برگشتم.

-جدی؟عروسیه نازیه؟

لبخندی زدو گفت:آره.

***

پارسا جلوی یه ویلای خیلی بزرگ و قشنگ توقف کرد.پریسا توراه برام گفته بود که این ویلا تنها چیزیه که عموهای امین

نتونستن از چنگش در بیارن. پیاده شدم و چمدون کوچیکم رو به دست گرفتم که یه دفعه پارسا از زیر دستم کشیدش.

-من میارمش!

خواستم مخالفت کنم که به سمت ویلا هولم داد.

-برو تو.

همراه پریسا وارد ویلا شدم..وای عالی بود؛ ولی وقتی نگاهم به قاب های بزرگ روی دیوار افتاد خوشحالی و ذوقم جاش رو
به غم داد!با اولین نگاه به بچه ای که تو عکس بود و روبه دوربین لبخند قشنگی زده بود فهمیدم امینه.یه عکس خانوادگی بود.

76

یاد سرنوشتش که افتادم دوباره دلم براش سوخت.

پریسا کنارم ایستاد.

-میبینی چه کوچولو بوده؟عزیزم!

لبخند تلخی زدم.

-آره.

دستم رو کشید.

-بیا بریم اتاقمون رو نشونت بدم.

***

در قابلمه رو گذاشتم و شعله رو کم کردم.

-خسته نباشین!

من و پریسا همزمان برگشتیم سمت پارسا و گفتیم:

-ممنون.

آرنج هر دو دستش رو روی اپن گذاشت و گفت:

-میبینم که سنگ تموم گذاشتین.

پریسا:اگه فکر کردی با این حرفا میتونی خرمون کنی که به غذا ها ناخونک بزنی کور خوندی!

پارسا اخمی ساختگی کرد و دستش رو از ریو اپن برداشت.

-برو بابا کی خواست ناخونک بزنه حالا؟!

پریسا:کاملا مشخصه!

-بیخیال.اماده شین بریم کنار ساحل یه هوایی

بخوریم.

همراه پریسا دوباره برگشتیم به اتاق مون و آماده شدیم. پریسا هنوز کارش تموم نشده بود.

-من رفتم پایین.

-باشه.

رفتم سمت آشپزخونه که متوجه شدم پارسا سر قابلمه غذاست!پاورچین پاورچین بهش نزدیک شدم و آروم زدم به شونش. جا خورد و سریع به عقب برگشت.

-مچت رو گرفتم آقا دزده!که نمیخواستی ناخونک بزنی، ها؟!

قیافه مظلومی به خودش گرفت و دستاش رو بالا برد.

-من تسلیمم!

دستم رو به کمرم زدم و به قابلمه نگاهی انداختم.

نچ نچی کردم.

-اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودم همش رو خورده بودی!ای شکمو!

خندید و به اپن تکیه داد.

-مگه میشه از این دستپخت عالی گذشت؟!

خندیدم و گفتم:

77

-ممنونم.

با صدای کاوه به سمتش برگشتیم.

کاوه:بریم؟

از چیزی که دست امین دیدم تعجب کردم.

-تو گیتار میزنی؟

-آره.

خندید و ادامه داد:

-چیه؟بهم نمیاد؟!

لبخندی زدم.

-چرا نیاد؟!خیلی هم خوبه.

همراه هم از ویلا خارج شدیم. کنار پریسا راه میرفتم.

-امین واقعا گیتار میزنه؟

با ذوق گفت:

-آره، وای بهار نمیدونی چه صدای قشنگی داره!

-خیل خب حالا پس نیوفتی یه وقت!

پشت چشمی برام نازک کرد و روش رو اونور کرد.

خندیدم و دیگه حرفی نزدم. به ساحل رسیدیم .

پسرا روی زمین نشستن ،

من و پریساهم روی تخته سنگی که اونجا بود.

امین گیتارو به دست گرفت.

-خب اگه آهنگ سفارشی ندارین خودم یه چیزی بخونم.

همه سکوت کردیم.

امین شروع کرد به زدن و بازی کردن با سیمای گیتار.قشنگ میزد و صدای آهنگش با صدای دریا مخلوط شده بود.

-آرومم وقتی که پیش تو و زیباییت میشینم

باور کن دنیارو من با چشمای تو میبینم

جوری به تو دل میبندم

که نتونم برگردم

تو رو با قلبم پیدا کردم

خوشبختم،توبا منی

لبخندت رواز من نگیر

عشق من تا باهمیم

دلشوره ی رفتن نگیر

میدونی تو دنیا فکر کسی غیر از تو با من نیست

وقتی تو اینجایی راهی غیر از عاشق بودن نیست

78

وقتی دل من بی تابه بگو بامن میمونی،من رو آروم کن تو میتونی.

پریسا راست میگفت!صداش واقعا قشنگ بود.

تو مدتی که میخوند همش نگاهش به پریسا بود و پریساهم محو امین بود.

همه باهم براش دست زدیم.آروم زدم به پهلوی پریسا و شیطون گفتم:

-اگه قرار باشه هر روز همین بساط باشه که تو از دست میری!

آروم خندید و به امین که پارسا داشت گیتار رو از زیر دستش کش میرفت نگاه کرد.

با تعجب گفتم:

-توهم بلدی؟!

نگاهی معترض بهم کرد و گفت:

-پس چی؟!نکنه من رو دست کم گرفتی؟!

امین:البته به خوبی من نیست!

پارسا تمسخر امیزگفت:

-اعتمادت سقف و سوراخ کرده ها.

امین خندید.

-اینجا که سقف نداره باهوش!

همه خندیدیم و پارسا شروع کرد به زدن.

-من بی تو هیچم تو باورم نکن

خیسم ز گریه تنهاترم نکن

عاشق نبودم تا باتو سر کنم

آتش نبودم خاکسترم نکن

اگه عاشقت نبودم

اگه بی تو زنده بودم

تو بمون که بی تو غصه میخورم

اگه دل به تو نبستم

اگه این منم که هستم
ولی از هوای گریت پرم
اگه شکوه دارم از تو
اگه بی قرارم از تو
تو بمون که آشیانه ام تویی
به هوایت ای ستاره
به تو میرسم دوباره

79

اگه عاشقم بهانه ام تویی.

همه برای پارساهم دست زدیم.اونم واقعا عالی بود.بهشون نگاه کردم و گفتم:

-از کی ساز زدن رو یاد گرفتین؟

پارسا:از بچگی، امین معلم داشت منم کنارش یاد میگرفتم.

با ذوق گفتم:

-چه خوب!

یه دفعه پریسا نگران گفت:

-وای غذامون!پاشین بریم تا نسوخته!

خندیدم.

-نترس شعله رو کم کردم.بعدم مگه چیزی از غذا مونده که بخواد بسوزه؟!

متعجب نگاهم کرد. با چشمم به پارسا اشاره کردم.

پریسا عصبانی به پارسا نگاه کرد.

-میکشمت پارسا!

بلند شد و طرف پارسا رفت.

پارساهم بلند شد و به طرف ویلا دویید و پریساهم دنبالش!من و امین و کاوه هم با خنده دنبالشون میرفتیم.

***

امین دستاش رو بهم مالید و گفت:

-اوم،به به!چه عطری داره.

زودتر از همه در قابلمه رو باز کرد و سه تا کفگیر پر خالی کرد تو بشقابش!خواست بره سراغ کفگیر چهارم که یه دفعه

پارسا قابلمه رو از دستش قاپید!

پارسا:اوو چه خبرته؟!ماهم آدمیما!

امین دوباره قابلمه رو به سمت خودش کشید و گفت:

-تو که قبلا خوردی!

یه دفعه کاوه قابلمه رو که بین پارسا و امین گیر افتاده بود به سمت خودش کشید و گفت:

-کوفت بخورین!

بعدم شروع کرد برا خودش بکشه.منو پریساهم که کلا نقش هویج رو ایفا میکردیم!

تا آخر غذا رو با شوخی و خنده و قابلمه کشی

خوردیم!همه خوردن و رفتن به غیر از پارسا!پریسارو هم که به زور قانع کردم که خودم ظرفارو بشورم.پارسا کم کم داشت قابلمه رو سوراخ میکرد که از زیر دستش کشیدمش.

-بدش من پارسا.تموم شد دنبال چی میگردی دیگه؟!

قابلمه رو از دستم کشید و با اعتراض گفت:

-نه!هنوز ته دیگ داره!

80

قابلمه رو برداشت و روی اپن گذاشت و با یکی از دستاش دورش رو گرفت که مثلا ازش حفاظت کنه!خندم گرفته بود.دوباره

رفتم سمتش و قابلمه رو از زیر دستش کشیدم.اما زورم بهش نمیرسید.بیشتر کشیدم که یه دفعه قابلمه از دستش ول شد و تعادلم

رو از دست دادم و عقب عقب رفتم نردیک بود با پهلو برم تو سنگ اپن که پارسا با یه حرکت کمرم رو گرفت و توی بغلش

افتادم!چند لحظه نفس نفس زدم و تازه فهمیدم تو چه شرایطی ام!خودم رو کشیدم عقب که پارساهم به خودش اومد و حلقه

دستاش رو از دور کمرم باز کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

-ببخشید! نمیخواستم اینطوری بشه.

خدارو شکر که همه غذاشون رو خورده بودن و رفته بودن بالا.سرم رو پایین انداختم و سریع از آشپزخونه خارج شدم.

***

احساس کردم یه چیزی داره رو گونم تکون میخوره.با دستم کنارش زدم و همون طور که

چشمم بسته بود گفتم:

-اه!اذیت نکن پریسا.

یه دفعه با صدای جیغ پریسا از جا پریدم!

-میکشمت امین!

هنوز تو خواب و بیداری بودم و گیج و منگ اطراف رو نگاه میکردم که دوباره همون چیز رو گونم تکون خورد.نگاه کردن

بهش همانا و جیغ کشیدنم همانا!

با وحشت به خرچنگ توی دست پارسا نگاه میکردم.

پارسا بهش نگاه کرد و گفت:

-کارت حرف نداشت رفیق!

با تصور اینکه یه خرچنگ رو گونم بوده داد زدم:

-خیلی نکبتی پارسا!

تو جام نیم خیز شدم و عصبانی نگاهش کردم که

فهمید میخوام حسابش رو برسم و از جا پرید.
سریع بلند شدم و دنبالش دوییدم.
-واستا!مگه دستم بهت نرسه!
من و پریسا دنبال امین و پارسا میدوییدیم کاوه هم نگاه مون میکرد و میخندید! هردو نفرمون خسته و نفس نفس زنون روی
ماسه ها ولو شدیم. کاوه با خنده اومد سمتمون.
-ای بی عرضه ها!
پریسا بهش توپید:
-ما بی عرضه ایم؟؟نشونت میدم آقا کاوه!
امین و پارسا که با فاصله ازمون ایستاده بودن خندیدن و امین گفت:
-جدی؟!پس اگه میتونین مارو بگیرین!
امین و پارسا و کاوه دوییدن سمت دریا و ماهم دنبالشون!تا دریا دنبالشون دوییدیم که یه دفعه

شروع کردن بهمون اب
بپاشن.جیغ زدیم و هردو افتادیم تو اب.با حرص
گفتم:
81
-میکشمتون !
ماهم شروع کردیم به اونا آب بپاشیم.حالا اونا
بودن که به التماس افتاده بودن!میخندیدیم و مثل
بچه ها آب بازی میکردیم!تمام
لباسامون خیس شده بود و داشتیم از سرما
میلرزیدیم که بالاخره رضایت دادیم و اعلام صلح
کردیم!
***
موهام رو خشک کردم و شالم رو سرم کردم.از پله
ها اومدم پایین و یه راست رفتم تو اشپزخونه تا یه
چایی داغ بخورم که

پارسا سر و کلش پیدا شد!

-عافیت باشه بهار خانوم!

اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.امروز خیلی من و پریسارو حرص داده بودن.وقتی اومدیم خونه اونایه راست دوییدن

سمت حموم و به ترتیب قشنگ و باحوصله دوش گرفتن!من و پریسای بدبخت هم باهمون لباسای خیس و گلی مجبور شدیم

منتظر بمونیم تا شازده ها از حموم بیان

بیرون!پریسا هم اومد تو اشپزخونه و براش چایی ریختم.

امین از تو سالن خندید و گفت:

-عافیت باشه خانوما!

چیزی نگفتیم و با اخم رفتیم تو سالن و رو مبل دونفره ای نشستیم و حرفی نزدیم. یه دفعه پارسا

گفت:

-اه!خیل خب بابا!معذرت!حالا میشه اینجوری نگاهمون نکنین؟

همه خندیدیم و مشغول صحبت شدیم.

***

با صدای بلند موزیک از خواب پریدم.به ساعت نگاه کردم.سه نصفه شب گذشته بود!پوفی کشیدم و روبه پریسا که اونم از خواب پریده بود گفتم:

-نصفه شبی کدوم خری آهنگ گذاشته؟

-نمیدونم.

همراه پریسا به طبقه پایین رفتیم.پارسا و امین و کاوه هم بعد چند دقیقه پایین اومدن.همه داشتیم با چشمای پف کرده و خواب آلود با تعجب هم رو نگاه میکردیم که کاوه پوفی

کشید و گفت:

-صدا از ویلا بغلیه،نصفه شبی پارتی گرفتن!

پارسا اخماش رو کشید توی هم و از خونه زد بیرون.بعد چند لحظه صدای داد و هوارش بلند شد:

-چه خبرتونه نصف شبی؟!اگه تا یه دقیقه دیگه اون بی صاحاب رو خاموش نکردین هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین!

اومد تو خونه و محکم درو بهم کوبید.صدای موزیک قطع شد. پوفی کشیدم و به بقیه نگاه کردم.اونا هم مثل من خواب از سرشون پریده بود.امین کلافه خودش رو روی مبل انداخت و گفت:

-هیچ وقت از دست اینا آسایش نداریم.

پارسا کلافه دستی توی موهاش کشید و روبه امین

گفت:

-مگه ازشون شکایت نکردی؟؟

-مگه مغز خر خوردم همچین کاری بکنم؟! آخه عقل کل اگه شکایت کنم که اونا لج میکنن لو میدن ما چیکاره ایم!اونوقت دو

82

روز بعد خودمونم میان میبرن!

پارسا پوفی کشید و گفت:

-دیگه از دست اینا کلافه شدم.نمیدونم چراهربار که میاییم شمال این نکبتاهم هـــ ـو*س شمال به سرشون میزنه!

کاوه:این حرفا شبمون رو صبح نمیکنه!حالا که خوابمون نمیبره پاشین بریم بیرون!

پارساروی مبل ولو شد و گفت:

-شما برین.من حوصله ندارم.

منم میخواستم بخوابم واسه همین گفتم:
-منم نمیام، میخوام بخوابم.
امین و پریسا و کاوه رفتن منم رفتم تو اتاق و دوباره رو تخت ولو شدم.اما هرچی از این پهلو به اون پهلو میشدم فایده ای نداشت و خوابم نمیبرد.
پوفی کشیدم و تو دلم گفتم:
-ببین چطور نصفه شبی بی خوابمون کردن!
بلند شدم و دوباره رفتم طبقه پایین.پارسا صدای تلویزیون رو خیلی کم کرده بود و داشت کانالارو بالا پایین میکرد.صدای پام رو که شنید برگشت سمتم و گفت:
-بیداری؟!
-اره،خوابم نبرد.
به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.

صدای تلویزیون رو زیاد کرد و گفت:

-احمقای مردم آزار!ببین چجور نصفه شبی علافمون کردن!

همینجور که سرم توی یخچال بود گفتم:

-بیخیال! چیزی میخوری؟

-یکم آب،ممنون.

شکلاتی توی دهنم گذاشتم و یه لیوان اب از یخچال برداشتم و به سمت سالن رفتم.

-بفرمایید.

لیوان رو از دستم گرفت و لبخندی زد:

-ممنون.

-خواهش میکنم.

خواستم برگردم و برم طبقه بالا که از پشت سر صدام زد:

-بهار؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-بله؟

-میای بریم ساحل پیش بقیه؟

83

بدم نمیگفت!ما که خوابمون نمیبرد!لبخندی زدم و گفتم:

-من که آماده ام!

کاپشنش رو از روی مبل برداشت و گفت:

-منم!

تلویزیون رو خاموش کرد و باهم از ویلا خارج شدیم.

همین جور که راه میرفتیم گفتم:

-میشناسیشون؟

-کیو؟

-همینایی که نذاشتن بخوابیم.

-اره،دوتا داداشن تقریبا هم سن و سال خودمن.شاهین و افشین...

اسماشون به نظرم آشنا اومد؛ اما هرچی فکر کردم یادم نمیومد کجا شنیدم واسه همین بیخیال شدم.یه دفعه از سرما به خودم لرزیدم.کاپشنش رو در آورد و روی شونم انداخت.

-که اماده ای!

سرم رو پایین انداختم.

-ممنون.

همراه پارسا روی یه تخته سنگ بزرگ روبه روی دریا نشستیم.پارسا با کفشش به سنگای جلوی پاش میزد و همین جور به دریا خیره شده بود.نگاهش کردم.معلوم بود حسابی تو فکره.خواستم ازش بپرسم به چی فکر میکنه؛ اما گفتم شاید خوشش نیاد

واسه همین نگاهم رو ازش گرفتم و به دریا دوختم.آروم و زیبا بود.

چشمام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم.واقعا آرامش بخش بود.

-دریا تو شب خیلی قشنگه نه؟

چشمام رو باز کردم و همین جور که نگاهم به دریا بود گفتم:

-آره خیلی!

خندید:

-خیلیم بد نشد از خواب پریدیما!امشب دریا خیلی قشنگه.

منم خندیدم و چیزی نگفتم.

-بهار؟میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟

همین جور که نگاهم به دریا بود گفتم:

-شما دوتا بپرس!

-تا حالا عاشق شدی؟!

از سوالش شوکه شدم و با تعجب نگاهش کردم.

اونم جدی نگاهم کرد.

شیطون خندیدم:

84

-حالا بهت گفتم دوتا سوال بپرس!دلیل نشد پررو بشی!

لبخندی زد و دوباره به دریا نگاه کرد.

-من جدی پرسیدم.

معلوم بود قصد شوخی و سربه سر گذاشتن نداره

واسه همین منم جدی جواب دادم:

-نه! واسه چی این رو میپرسی؟

-میخواستم بدونم عاشق شدن چه حسیه؟چه شکلیه ؟چه رنگیه؟

لبخند شیطونی زدم.

-چیه؟!نکنه عاشق شدی و میخوای مطمئن بشی؟!حالا کی هست این خانوم خوشبخت؟

خندید.

-نه بابا عشق کجا بود!میخواستم بدونم امین چه حسی داره!وقتی میگه عاشق پریسام یعنی چی؟!یعنی الان چه حسی دارن؟

خندیدم.

-من که هنوز عاشق نشدم بدونم چه حسی داره!میتونی از خودشون بپرسی.

-من از عشق میترسم!

با تعجب گفتم:

-چی؟!آخه واسه چی؟!یعنی میترسی عاشق بشی؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-چون از اینکه دروغ باشه میترسم..از جدایی بعدش میترسم.فکر کن! قلبت رو دو دستی بدی به یکی

اما اون پسش بزنه،
خیلی بده!
-تو چرا فقط نیمه خالی لیوان رو میبینی؟!چرا یه ذره به خوبیاش فکر نمیکنی؟
-حق با توئه! به نظرم عشق یه چیز مبهم و ناشناخته ست.
لبخندی زدم و آهنگین گفتم:
-عشق چیزه عجیبیه جدا!باید با تمام وجودت، باهربار تپش قلبت احساسش کنی.اونوقته که میفهمی چیه.
-چطورآدم میتونه چیزی رو که مبهمه توی قلبش احساس کنه؟
-این خاصیت بشره، حتما میشه!
مکث کرد.
-میخوام یه قولی بهم بدی بهار!

-چه قولی؟

-اول بگو قول میدی!

-تا ندونم چیه که نمیتونم قولی بدم!

-ولی واسه من مهمه که قول بدی!

متعجب نگاهش کردم.

85

-چرا؟!

-چون تو برام مهمی!

متعجب نگاهش کردم.انگشت کوچیکش رو آورد بالا و گفت:

-حالا قول میدی؟

منم انگشت کوچیکم رو آوردم بالا و به انگشتش گره زدم.

-قول میدم.

لبخندی زد.

-میخوام هیچوقت از پیشمون نری، میخوام بهمون اعتماد کنی وهیچوقت بهم دروغ نگی! قول میدی؟

-همین یه دقیقه پیش که بهت قول دادم!

-دوباره بگو!قول بده بهار!

-قول میدم، قول مردونه!

ولی این یه قول مردونه نبود!خواستم در مورد پریا بهش بگم تا دیگه نگران چیزی نباشم ولی نشد؛ چون یه دفعه ای دستم رو کشید.

-بلند شو یکم قدم بزنیم.

چیزی نگفتم و بلند شدم.کنار دریا شروع کردیم به قدم زدن.

-یه لحظه وایسا!

متعجب نگاهش کردم.

-چی شده؟

انگشتش رو جلوی لبش گرفت.
-هیس!میشنوی؟
گوشام رو تیز کردم.صدای پچ پچ میومد.صداها آشنا بودن!با لبخند روبه پارسا چشمکی زدم.
-میخوای بدونی عشق چه جور حسیه؟!پس بزن بریم!
آهسته پشت تخته سنگی که فاصله چندانی با امین و پریسا نداشت نشستیم و دزدکی نگاهشون کردیم.
-چشمات رو ببند!تا نگفتم بازش نکنیا!
پریسا آهسته چشماش رو بست.امین پشت سرش ایستاد و زنجیری رو از تو جیبش درآورد.بهش دقت کردم.همونی بود که من
براش انتخاب کردم.لبخندی از سر رضایت زدم.امین گردنبند رو انداخت گردن پریسا.

-باز کن عزیزم.

پریسا چشماش رو باز کرد و به گردنبند نگاه کرد.

یعنی خوشش میاد؟! پریسا پلاک گردنبند رو توی دستش گرفت و سمت

امین برگشت.

-وای امین!خیلی قشنگه! ممنون.

خیره به هم بودن. امین به پریسا نزدیک شد، نزدیک و نزدیک تر! یه دفعه پارسا از پشت تخته سنگ پرید بیرون.

86

-چشمم روشن آقا امین!

امین و پریسا خشکشون زد و متعجب به پارسا نگاه کردن! پریسا سرش رو پایین انداخت. اه!پارسا همه چی رو خراب کرد!

منم از پشت تخته سنگ پریدم بیرون و معترض

روبه پارسا گفتم:

-اه!پارسا!معلوم هست چیکار میکنی؟!داشتیم فیض میبردیما!

حالا امین با تعجب به هردومون نگاه میکرد.

میدونستم پرروتر از این حرفاس که خجالت بکشه مخصوصا وقتی طرفش

پارسا بود! یه دفعه یکی دیگه هم از پشت یکی دیگه از تخته سنگا پرید بیرون!حالا همه خیره کاوه شده بودیم!چطور متوجهش نشدیم؟!بیچاره امین و پریسا!

کاوه:وای چه رمانتیک!داشت به جاهای خوبش میرسید؛ ولی این پارسای نکبت همه چی رو خراب کرد!

امین یه نگاه عصبانی به هممون انداخت و گفت:

-که قایم میشین!

یه قدم اومد جلو که همه مون پابه فرار گذاشتیم!امین دنبالمون میدوید و داد میزد:

-حسابتون رو میرسم!مگه اینکه دستم بهتون نرسه!

بلند میخندیدیم و به سمت ویلا میدوییدیم.من جلوتر همه بودم و داشتم به ویلا میرسیدم که یه دفعه با دیدن یه قیافه آشنا

سرجام خشکم زد!خاک بر سرم شد!حالا فهمیدم چرا اسماشون آشنا بود! فکر کنم اسمش افشین بود.داشت میرفت تو ویلاشون

که با دیدن من در ویلارو نیمه باز گذاشت و با لبخندی شیطانی اومد سمتم.

-به به! خانوم کوچولو! شما کجا اینجا کجا؟!

همین جور که بهم نزدیک میشد بلند گفت:

-شاهین، بیا ببین کی اینجاست!

چند لحظه بعد شاهین توچارچوب در ظاهر شد.

-چی میگی افشی...

با دیدن من بقیه حرفش رو خورد و پوزخندی زد:

-به به! رفیق شفیقتون کجاست؟!همون راننده پیروز!

افشین:که پنچر میکنین و در میرین،آره؟

عقب عقب رفتم که یه دفعه پام به یه سنگ خورد و افتادم زمین.

پوزخندی زد و دستش رو آورد بالا، با وحشت به دستش نگاه کردم.اگه میزد همه دندونام خورد میشدن! دستش اومد پایین تر

که یه دفعه یکی مچش رو گرفت. به پارسا نگاه کردم.

عصبانی به افشین نگاه کرد و داد زد:

-معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟!

افشین با اخم نگاهش کرد و سعی کرد دستش رو

آزاد کنه ولی نتونست.عصبانی گفت:

-چیکار میکنی احمق؟!

پارسا محکم دستش رو پیچ داد.

87

خیلی سعی کرد آخش در نیاد ولی نتونست.

شاهین دست پارسا رو کشید و از دست افشین جداش کرد.روبه روی پارسا ایستاد.

شاهین:چته تو؟!چرا عین سگ پاچه بقیه رو میگیری؟

پارسا پوزخندی زد و دستش رو از تو دست شاهین بیرون کشید و گفت:

-اتفاقا این سوالیه که من میخواستم از شما بپرسم!

رو به افشین داد زد:

-به چه حقی دست روش بلند کردی؟ها؟!

شاهین باحالت تمسخر آمیزی خندید و گفت:

-اوهو!بهت نمیاد غیرتی بشی بچه قمارباز!

امین و کاوه و پریساهم رسیدن و با تعجب داشتن بهمون نگاه میکردن.پارسا یقه ی شاهین رو گرفت و با عصبانیت داد زد:

-حرف دهنت رو بفهم بچه قرتی!هر کی باشم بهتر از شمام که حیا و شرف رو بوسیدین گذاشتین کنار!

هر شب معلوم نیست

تو این خراب شده چه غلطی میکنین که تا صبح بزن و بکوب به راهه،هر کی ندونه من که میدونم شما چه حیوونایی هستین.

شاهین رو هل داد عقب و ادامه داد:

-گمشو از جلو چشمم دیگه نمیخوام ریخت نحست رو ببینم.

افشین نچ نچی کرد.

-ببین کارت به کجا رسیده که ازیه مردم ازار دفاع

میکنی!من تا حق این دختر کوچولو رو نذارم کف دستش از جام تکون
نمیخورم!
پارسا عصبانی بهش توپید:
-نفهمیدم، چه زری زدی؟
به من نگاه کرد و گفت:
-برو تو ویلا.
چیزی نگفتم و خواستم برم تو که افشین بازوم رو کشید.
افشین:کجا کجا خانوم کوچولو؟!ما که هنوز تصویه حساب نکردیم.
پارسا دستش رو کشید و از دستم جدا کرد و گفت:
-دست نجست رو به اون نزن! منظورت از تصویه حساب چیه؟
افشین پوزخندی زد.

-حساب و کتاب که با شما زیاد داریم آقا پارسا!از چهار سال پیش تا حالا !آخریشم بهم ریختن مهمونی دیشب مون بود.حالا اینا به وقتش!فعلا باید این کوچولو رو ادب کنم تا یاد بگیره دیگه ماشین مردم رو پنچر نکنه و در بره! داد زدم.

-به من چه؟!شماها از اول بحث رو شروع کردین وگرنه ما که کاری به کارتون نداشتیم.

شاهین:ما فقط یه مسابقه گذاشتیم این شما بودین که...

وسط حرفش پریدم

88

-نکنه عمه من بود مارو انداخت تو آب؟!

امین که دیگه طاقتش تموم شده بود گفت:

-اینجا چه خبره؟!یکی به ماهم بگه چی شده!

کاوه:بهار تو اینارو از قبل میشناختی؟؟

پارسا نگاهی به من کرد و گفت:

-مگه نگفتم برو تو ویلا؟برو دیگه!

رفتم تو ولی پشت در ایستادم که ببینم چی میشه.اگه دعواشون میشد چی؟نه بابا ما پنج نفر بودیم اونا دونفر؛ اما اگه فقط همین دوتا نباشن چی؟!

پارسا:به ماشین تون چقدر خسارت خورده؟

شاهین:اونقدر که اگه کل زندگیتم بفروشی نمیتونی پول یکی از چرخاش رو بدی!

پارسا پوفی کشید و کلافه گفت:

-دیگه داری زیادی رو اعصابم راه میری!بگو چقدر میشه؟

افشین:من از بچه گداها پول نمیگیرم!

پارسا:افتخار میکنم که بچه گدام!خیلی بهتر از اینه

که با پول بابام صبح تا شب...
حرفش رو ادامه نداد.پوفی کشید و عصبی دستش رو توی موهاش کشید.
افشین پوزخندی زد.پارسا حرصی یه عالمه تراول از جیبش در آورد و جلوی افشین گرفت و گفت:
-بشمر ببین کافیه؟
افشین پول رو پس زد و گفت:
-پولت رو به رخ من نکش بچه!خودت میخوای باهاش پفک بخری!
پارسا یه دسته دیگه پول از جیبش آورد بیرون و جلوش گرفت.
-حالا چی؟
شاهین:دست و دلبازی نکن!مردونگی نیست پول بچه یتیم رو بخوریم!دو روز دیگه آهش میگیرتمون!

پارسا: مگه شما مردونگی حالی تونه؟!ببینم اصلا میدونین معنیش چیه؟!
افشین دندوناش رو بهم فشر دو حرصی گفت:
-سخنرانی تو کردی حالا دیگه میتونی زحمت رو کم کنی!
پارسا پول رو جلوی پاش ریخت و انگشتش رو به نشونه تهدید جلو آورد.
-یادتون باشه ما باهم تصویه حساب کردیم.اگه یه باره دیگه، فقط یه باره دیگه ببینم دور و ور اون دختر میپلکین مطمئن
باشین زندتون نمیذارم!
این حرف رو زد و سمت در ویلا اومد.سریع دوییدم و از پله ها رفتم بالا و وارد آشپزخونه شدم.خودم رو مشغول آماده کردن
صبحونه نشون دادم.پارسا به طرف آشپزخونه اومد

و دست به سینه به دیوار کنار اپن تکیه داد و گفت:

-واقعا ماشینشون رو پنچر کردین؟

89

ترسیدم بهش نگاه کنم فقط آروم سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. امین اومد و کنار پارسا ایستاد.با تعجب گفت:

-هرچهار تا چرخش رو؟!

دوباره سرم رو تکون دادم.یه دفعه هردوشون زدن زیر خنده!با تعجب بهشون نگاه کردم. پارسا خودش رو انداخت رو مبل و

دلش رو گرفت.

با تعجب گفتم:

-چیه؟واسه چی میخندین؟!

امین که دیگه نزدیک بود زمین رو گاز بزنه به زور

گفت:

-دختر تو واقعا شاهکاری!

با تعجب بهش نگاه کردم:

-چی؟!چته امین؟!

پارسا:حق داشتن اینجوری عصبانی بشن!بدجور حالشون رو گرفتین، ایول!

با دهن باز بهشون خیره بودم که پریسا اومد تو آشپزخونه و محکم زد تو کمرم و گفت:

-ایول!حقشون بود!

کاوه هم که اخر همه پیداش شد و مثل بقیه خندون بود!

-من...من فکر کردم...فکر کردم الان از عصبانیت قورتم میدین!

پارسا که سعی میکرد خودش رو کنترل کنه نخنده متعجب گفت:

-وا!چرا؟

-آخه...آخه به خاطر من بهتون بد و بیراه گفتن.

امین:چرا عصبانی بشیم؟!

-اخه...

پارسا:امین راست میگه.چرا عصبانی بشیم؟!اینا چرت و پرت زیاد میگن!ما بهشون اهمیت نمیدیم...

-اخه...تو خیلی...عصبانی بودی!

پارسا جدی شد و بهم نگاه کرد و گفت:

-من فقط به خاطر اینکه میخواست تورو بزنه عصبانی شدم!

-ممنون! ببخش که به خاطر من اون حرفارو بهتون زدن.

کاوه:بیخیال بهار!اذیت کردن بقیه شغلشونه!حالا میگی چی شد که ماشینشون رو پنچر کردین؟

از سیرتا پیاز ماجرای سفرمون به کوه رو براشون گفتم.وقتی تموم شد همه برام دست زدن!

امین:ایول!جمله ای که رو شیشه ماشینشون نوشتین خیلی باحال بود!

پارسا خندید و روبه امین گفت:

-حیف که شهیاد ایران نیست!وگرنه میتونست با شادی کورس بذاره!

امین خندید.

90

-آره خیلی کیف میداد!

روبه امین گفتم:

-شهیاد همون پسردایی‌ته که رفتی ترکیه پیشش؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره پسر خوبیه فقط یه ذره شیطونه!

پارسا:یه ذره؟!

همه خندیدیم و به آشپزخونه رفتیم تا صبحانه بخوریم. همه سکوت کرده بودیم و صبحانمون رو میخوردیم که امین سکوت رو
شکست.
-پارسا.
پارسا لیوان چاییش رو آورد پایین و به امین خیره شد.
امین:میخوام پریسا رو ازت خواستگاری کنم.
لبخندی زدم.همه منتظر به پارسا چشم دوختیم به غیر از پریسا که سرش رو پایین انداخته بود.
پارسا:شما که خودتون از قبل بریدین و
دوختین!دیگه چرا از من میپرسین؟!
کاوه:یعنی مبارکه دیگه؟!
پارسا نگاهی به پریسا انداخت و لبخندی زد.
-مبارکه.

من و کاوه دست زدیم و کاوه خوند:

-بادا بادا مبارک بادا، انشاالله مبارک بادا!

امین از جاش بلند شد و به سمت صندلی پارسا رفت و مثل بچه ها از پشت بغلش کرد و لپش رو ماچ کرد!

با هیجان گفت:

-وای!مرسی داداش!

پارسا:بیا!یه داماد خل و چل رو دستم موند!

امین:خودت کردی که لعنت برخودت باد!

پارسا از جاش بلند شد و امین رو بغل کرد و گفت:

-مبارکه داداش.

امین:مطمئن باش خوشبختش میکنم.

-مطمئنم! اگه مطمئن نبودم که فوری رضایت نمیدادم!من بیشتر از دوتاچشمام به تو اعتماد دارم امین.

ازهم جدا شدن و امین نگاه عاشقانه ای به پریسا انداخت. پارسا شیطون گفت:
-خب حالا میتونین اون دسته گلی رو که میخواستین تو ساحل به آب بدین الان به آب بدین!
امین:آخه اینجا که آب نیست!
همه خندیدیم و کاوه گفت:
91
-پس منتظر چی هستین؟!
امین:منتظر هیچی!
کاوه: یعنی چی؟!
امین:اون موقع تنها بودیم!
یه نگاه شاکیانه به من و کاوه انداخت و ادامه داد:
-البته فکر میکردیم؛ اما الان که نمیشه!
کاوه اخمی کرد:اونوقت چرا؟!

-چون سه تا آدم مجرد اینجا نشسته!ممکنه حسرت بخورن!

کاوه از رو صندلیش بلند شد و گفت:

-که اینطور.

امین ازش فاصله گرفت و از آشپزخونه دویید بیرون.کاوه افتاد دنبالش. همین جور سالن رو دور میزدن و ماهم میخندیدیم که

بالاخره کاوه امین رو گیر انداخت و شروع کرد به قلقلک دادنش!

امین اونقدر خندیده بود که اشک تو چشماش حلقه زده بود.

-کا...وه...بسه...کشتیم!

ولی کاوه ولکن نبود و گفت:

-حقته!تاتو باشی مارو حرص ندی!

بالاخره به زور و التماس ما امین از زیر دست کاوه

جون سالم به در برد!اون شب اونقدر خندیدیم که دیگه داشتیم میمردیم!

قرار شد به مناسبت نامزدی امین و پریسا فردا یه جشن خودمونی بگیریم.همه خوشحال بودیم اما خوشحالی مون زیاد دوام

نداشت و هیچ کدوم نمیدونستیم که بعد از این چه سرنوشت شومی در انتظارمونه.

***

به محض ورودم شادی پرید تو بغلم و یه مشت محکم زد تو کمرم.

-خیلی بی شعوری بهار!فکر کردم کلا من رو یادت رفته!

خندیدم.

-خدانکنه شادی خانوم،ممنونم از خوش آمدگویی گرم و مهربونتون!

-حقته!

ازم جدا شد و پریسارو بغل کرد.نمیدونم تو اون تلفن به هم چی گفته بودن که اینقدر باهم صمیمی شده بودن و شادی پریسارو برای عروسی نازی دعوت کرد!وقتی بهش گفتم پارسا و امین داداش و نامزد پریسا هستن اوناروهم دعوت کرد!

با امین و پارسا هم سلام و احوال پرسی کرد و بردمون پیش نازی و شوهرش.بعد از صحبت با نازی و شوهرش همراه پریسا به گوشه ای از سالن رفتیم و نشستیم.چند دقیقه بعد آهنگ گذاشتن و همه ریختن وسط.امین اومد سمت مون و پریسارو برای رقـــص برد.لبخندی زدم و به رقصشون نگاه کردم. دیگه داشتم از صدای بلند موزیک سرسام

میگرفتم!سرم رو میون دستام گرفتم و چشمام رو بستم.نمیدونم چند دقیقه گذشته بود

92

که با صدای یه نفر به خودم اومدم.

-سلام!

سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.یه پسرحدودا بیست و یکی،دوساله بود. یه سلام عادی کردم و دوباره سرم رو بین دستام

گرفتم.

-حالتون خوب نیست؟

دوباره سرم رو آوردم بالا و گفتم:

-نه،خوبم.

لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-من جهانم، افتخار همراهی میدین؟!

با تعجب و اخم نگاهش کردم.

-ببخشید؟!

خندید و دستم رو کشید.

-چیکار میکنی؟!ولم کن!

سعی کردم دستم رو از توی دستش آزاد کنم ولی نشد.من رو کشید طرف پیست که یه دفعه یکی از پشت سر اون یکی دستم رو کشید.برگشتم سمتش.پارسا با عصبانیت به پسره نگاه کرد و گفت:

-معلوم هست چیکار داری میکنی؟!

پسره پوزخندی زد.

-به توچه؟

پارسا عصبانی تر شد و بهش توپید.

-به من چه؟!به زور میخوای با نامزد من برقصی اونوقت به من ربطی نداره؟!

با دهن بازو چشمای از حدقه بیرون زده بهش نگاه

کردم.این چرا داره چرت و پرت میگه؟!

پارسا دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم عزیزم!

پارسا پوزخندی زد و از پسره دور شدیم.با تعجب و اخم به پارسا نگاه کردم.

لبخندی زد.

-ببخشید!اخه اگه اینو نمیگفتم ولت نمیکرد!

هنوز با تعجب بهش نگاه میکردم که یه دفعه دستش رو دورم حلقه کرد و و من رو به سمت خودش کشید.

با اخم گفتم:

-چیکار میکنی؟

با چشم به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-هنوز داره نگاهمون میکنه، تو که نمیخوای دوباره بیاد سراغت،میخوای؟!

93

به پشت سرم نگاه کردم.از دور داشت نگاه مون میکرد.برگشتم سمتش و سرم رو به طرفین تکون دادم.

لبخندی زد و گفت:

-پس دستات رو دور گردنم حلقه کن!

با تعجب بیشتری نگاهش کردم و تقریبا داد زدم:

-چی؟!

سرش رو آورد جلو و آروم گفت:

-یعنی اینکه باهام همکاری کن!

یکم درنگ کردم و بعد آهسته دستام رو دور گردنش ح*ل*ق*ه کردم.

لبخندی زد و شروع کرد به تکون خوردن.منم با خودش هماهنگ کردا!

-دستم رو بگیر.

گیج و مبهوت دستش رو گرفتم.دستم رو بالا برد.

-حالا بچرخ!

مثل آدمی که طلسم شده باشه به حرفاش گوش میکردم!یعنی واقعا داشتم باهاش میرقصیدم؟!اونم برای فرار از یکی دیگه!

چرخیدم که یه دفعه دستش رو محکم دور کمرم ح*ل*ق*ه کرد و من رو روی دستاش خوابوند.برای حفظ تعادلم بازو و

کمرش رو گرفتم و اونم اون یکی دستش رو دور کمرم ح*ل*ق*ه کرد. چشمکی زد و صورتش رو به صورتم نزدیک

کرد.سریع صورتم رو عقب کشیدم و با اخم گفتم:

-چیکار میکنی؟!

لبخندی زد.

-کارت عالی بود!پسره بی خیالت شد.

حلقه ی دستاش رو شل کرد و تونستم صاف بایستم.پسره داشت به یکی دیگه پیشنهاد رقـــص میداد.وقتی از حصار دستاش آزاد شدم سریع دوییدم سمت در و از سالن خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم و عرق سرد روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم .وای خدایا!من رو ببخش.

به زور تونستم تو اون محوطه بزرگ سرویس بهداشتی رو پیدا کنم.چند مشت آب تو صورتم زدم و سر و وضعم رو مرتب کردم و به سالن برگشتم. رفتم یه گوشه برای خودم نشستم که دیدم امین و پریسا با یه لبخند شیطونی دارن به سمتم میان!اوه اوه!پس اینام موضوع رو فهمیدن! حالا بیا و جمع و جورش کن!

امین چشمکی زد و گفت:

-عالی بود!

سرم رو انداختم پایین و به سرامیکا خیره شدم که با صدای پارسا بیشتر از خجالت آب شدم.به زمین خیره بودم و مکالمه ی بینشون رو میشنیدم.

-اذیتش نکن امین!

94

امین:چشم آقا پارسا!

تا موقع شام امین ولکنم نبود و مدام سربه سرم میذاشت.دیگه کم کم از خجالت روبه موت بودم.امان از دست این امین!

***

همراه پریسا به آلبوم لباس عروسا نگاه میکردیم که یه دفعه یاد حرف پریا افتادم و روبهش گفتم:

-راستی من یه آتلیه ی خوب سراغ دارم.

پریسا بهم نگاه کرد.

-جدی؟کجاست؟

-راستش دقیق نمیدونم،یکی از دوستام بهم معرفی کرد.میگه حرف نداره.

-آها! حالا با امین حرف میزنم ببینم نظر اون چیه.

لبخندی زدم و یه ماچ گنده به لپش کردم و گفتم:

-خوشبخت بشی عزیزم.

***

همگی باهم وارد آتلیه شدیم.حالتش شبیه یه ویلا بود که باغ بزرگی اطرافش رو دربر گرفته بود و درکل جای قشنگی بود؛

اماخیلی سوت و کور بود.هیچ کسی اون اطراف نبود. امین سرجاش ایستاد و رو بهم گفت:

-مطمئنی آدرس همینجارو داده بهار؟

-آره مطمئنم.

پارسا:اینجا که مگس هم پر نمیزنه!

امین:بیاین بریم تو شاید یه فرجی شد!

خیلی عجیب بود.پریا بهم گفته بود یکی از بهترین آتلیه هاست و برای عکاسی زیاد میان اینجا ولی کو؟!

امین در زد و آهسته وارد شدیم.هیچکس نبود.ای بابا اصلا انگار جن زده بود!همینجور تو ساختمون جلو میرفتیم که صدای

یه مرد از پشت سر متوقف مون کرد.

-میتونم کمکتون کنم؟

برگشتم سمت صدا که با یه مرد حدودا بیست و شیش،هفت ساله روبه رو شدم.با چشمای آبی رنگ و نافذش نگاهش رو

روی تک تکمون چرخوند و پوزخندی زد.از نگاهش

به خودم لرزیدم.

پارسا آهسته و با شک و تردید گفت:

-شروین؟

خنده ای کرد و جلوتر اومد. چشم تو چشم پارسا که حالا به وضوح رنگش پریده بود ایستاد.نه تنها پارسا بلکه امین و پریسا

هم همینجور ترسیده و متعجب بودن.مگه این مرد کی بود؟!

شروین:فکر میکردم تاحالا حتما اسم من رو یادت رفته باشه!بالاخره پنج سال مدت کوتاهی نیست،مگه نه؟!

به سمت امین و پریسا رفت و روبه روشون ایستاد.

-شنیدم نامزد کردین.تبریک میگم.

صدای پای یه نفرو شنیدم که از پله ها پایین میومد.به سمت پله ها برگشتم که با لبخند محو پریا روبه رو شدم.

شروین خندید.

-کارت عالی بود پریا! تو کار بزرگی برام انجام دادی!مطمئن باش پاداش خوبی پیشم داری.

پریا:من چرا؟!باید از بهارجان تشکر کنی!

امین:اینجا چه خبره؟

پریا:بهتره از دوستتون بپرسین!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-چرا براشون توضیح نمیدی بهار جان؟!

پارسا و پریسا و امین متعجب بهم چشم دوختن و من هنوز نفهمیده بودم که چه حماقت بزرگی کردم!

پارسا:منظورش چیه بهار؟

حیرون و سرگردون بهش نگاه کردم.

-من...نمیدونم!
من هنوز حتی نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته!هنوزم نمیدونستم پریا اون اطلاعات رو برای چی میخواست؟!اون همیشه
درمورد اینکه پارسا و بقیه چیکار میکردن ازم میپرسید.به نظرم سوالای مهمی نمیومدن.قرارمون این بود که هرچی
میدونستم به پریا بگم.واسه همین درمورد نامزدی پریسا و امین گفتم که ای کاش نمیگفتم!ای کاش نمیگفتم و خودم و بقیه
رو بدبخت نمیکردم!
هنوز نمیدونستم شروین کیه و چی میخواد. هیچی رو نمیدونستم به غیر از اینکه پیشنهاد آتلیه توسط پریا یه نقشه بود.نقشه
برای اینکه پارسا و بقیه رو گیر بندازن ؛ اما

نمیدونستم چرا؟سوالایی که جوابی توی ذهنم براشون نداشتم باعث شده بود
درک نکنم چه حماقت بزرگی کردم!واین حماقت تازه سرآغاز مشکلات واقعی من بود.سرآغاز همه ی اتفاقات!

صدای پریا من رو از افکار پریشونم بیرون کشید:
-ممنونم بهار! بابت همه کمکات ممنونم، اگه اطلاعات تو نبود ما به جایی نمیرسیدیم.

شروین داد زد:
-بچه ها بیاین.

چندتا مرد با هیکلای درشت وارد اتاق شدن و هر کدوم به سمت یکیمون اومدن.همه کنارمون ایستادن و دستامون رو بستن
و منتظر به شروین چشم دوختن.

پارسا با تته پته گفت:

-من بهت...بهت ا...اعتماد کردم بهار.اینا چی میگن؟!تو به ما...به ما خـــیانـت کردی؟!تمام این مدت...تمام روزایی که
پشت سرگذاشتیم تو برا شروین اطلاعات میبردی؟چطور تونستی؟
دادی زد که چهارستون بدنم لرزید.
96
-چطور تونستی بهار؟
کم کم از بهت دراومدم و آهسته آهسته اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.
روبه پارسا با گریه گفتم:
-چی میگی پارسا؟!م...من اصلا...اصلا این مرد رو نمیشناسم.اولین باره میبینمش.
پوزخندی زد.
-یعنی میخوای باور کنم؟!کی به ما گفت دوستم یه

آتلیه خوب میشناسه؟کی مارو آورد اینجا؟هان؟مگه تو نبودی؟!

-اشتباه میکنی پارسا! به خدا من از هیچی خبر نداشتم، من نمیدونم اینا کین. من فقط...

داد زد:

-خفه شو!دیگه نمیخوام صدای نحست رو بشنوم.

شروین:ببرش.

با این حرف مردی که کنار پارسا ایستاده بود بازوش رو کشید.با التماس و گریه به چشماش خیره شدم

-اشتباه میکنی پارسا.

نگاه شاکیش رو ازم گرفت و دنبال مرد کشیده شد. دیگه توان نداشتم بایستم.روی دوتا زانوم افتادم و قبل از اینکه از در بره

بیرون با تمام توانی که داشتم داد زدم:

-خواهش میکنم پارسا.

اما هیچ واکنشی نشون نداد.سرم رو بین دستام گرفتم و میون گریه هام زمزمه کردم:

-حماقت کردم، حماقت!

دستم کشیده شد و به اجبار بلند شدم.

پریا جلوم ایستاد و پوزخندی زد.

-دیگه پشیمونی فایده ای نداره.

اشکام رو پاک کردم و عصبانی تو چشماش خیره شدم.

-آره توراست میگی!پشیمونی دیگه سودی نداره.از اول نباید به حرفت گوش میدادم؛ ولی میدونی چیه؟هیچ فکر نمیکردم اینقدر پست باشی.

داد زدم:

-چطور تونستی همچین کاری کنی هان؟

پریا شونه ای بالا انداخت.

-میخواستی قبول نکنی.

-قرارمون این نبود، قرار نبود منو همدست خودتون کنین.قرار نبود بدبختم کنی.

پوزخندی زد و به سمت در خروجی رفت.

97

-خیلی پستی، خیلی!

مرد دستم رو کشید و از در بیرون رفتیم. شروین روبه روم ایستاد و پوزخندی زد.

-با کاری که برامون انجام دادی فکر کردم میتونم رو کمکای بعدیت حساب کنم؛ ولی حالا که رفتارتو میبینم...

پوفی کشید و ادامه داد:میفهمم اشتباه فکر میکردم.

مثل خودش پوزخندی حرصی زدم.

-حتی اگه بمیرمم حاضر نیستم همدست آدمی مثل تو بشم.
اون موقع این حرف رو میزدم؛ اما هیچی نمیدونستم!هنوز خیلی زود بود که شروین رو بشناسم، خیلی زود!
عصبانی بهم زل زد.
-خیلی زبون درازی داری بچه؛ ولی بهتره واسه من بلبل زبونی نکنی!چون به ضررت تموم میشه.
-برعکس!به ضرر تو تموم میشه؛ چون من هرجور شده به پلیس خبر میدم.
-هه!منو از پلیس نترسون بچه!توهیچ غلطی نمیتونی بکنی.
-حالا میبینی.این تویی که نمیتونی هیچ غلطی بکنی!
عصبانی یقه ی لباسم رو کشید و صورتش رو

نزدیک صورتم آورد.

-چه زری زدی؟ها؟

تکونم داد.

-اگه جرئت داری دوباره بگو!

اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که از هیچکس نمیترسیدم.واسه همین دوباره گفتم:

-گفتم...هیچ...غلطی...نمی...تونی...بکنی.

هنوز جملم تموم نشده بود که آنچنان خوابوند زیر گوشم که پخش زمین شدم.

شروین:بندازش تو ماشین.

مرد چشمی گفت و بازوم رو کشید.خون توی دهنم رو جلوی پای شروین تف کردم رو زمین و دستی به دهنم کشیدم.نگاهی

خشمگین بهم انداخت و رفت.

مرد انداختم تو ماشین و سریع درو بست.خودشم

رفت سمت در راننده و سوار شد.چند لحظه بعد پریا با پوزخندی کنارم نشست.

-بهتره با شروین در نیوفتی.

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.راننده قفل در رو زد و ماشین راه افتاد.

همین که از در گذشتیم با مشت و لگد به جون در افتادم و به امید اینکه کسی به دادم برسه شروع کردم به فریاد زدن

-این دره لعنتی رو باز کن، بازش کن.کمک!

دستمالی که جلوی دهنم قرار گرفت مانع از ادامه ی داد و فریادام شد.

98

پریا تو گوشم گفت:

-فایده ای نداره.

احساس کردم پلکام داره سنگین میشه.چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

"از زبان پارسا"

به محض اینکه چشمام رو باز کردم درد شدیدی تو کل بدنم پیچید و یاد کتک مفصلی افتادم که از آدمای شروین

خوردم.باورم نمیشد!

به زور خودم رو روی زمین کشیدم و کنار دیوار نشستم.

باورم نمیشد بهار همدست شروین باشه!آخه چطور ممکنه؟!تو این چندماه اونقدر بهش اعتماد کرده بودم که حتی یه درصدم

فکر نمیکردم این جوری بشه!اصلا شروین که تو زندان بود!کی آزاد شده؟!بهار چطور تونست اینکار رو باهامون

بکنه؟!هنوز نمیتونستم باور کنم.یاد آخرین باری که دیدمش افتادم.یاد حرفایی که میزد و همراهش اشک
میریخت.پوزخندی به خودم زدم.حتما شروین بهش گفته پیاز داغش رو زیاد کنه.راستی الان کجاست؟!این بار پوزخندی
حرصی به خودم زدم!کجا میخواستی باشه؟!حتما الان دارن با شروین برنامه میریزن که چه بلایی سرما بیارن!
به زور بلند شدم و خودم رو به در رسوندم و دستگیرش رو کشیدم.اه لعنتی!قفل بود.مشت محکمی تو در زدم و سعی کردم
از سوراخ قفل بیرون رو نگاه کنم اما هیچی معلوم نبود.شروع کردم با مشت و لگد کوبیدن تو در.
-باز کنین، این دره لعنتی رو باز کنین.

یه دور کلافه تو اتاق چرخیدم و دستی توی موهام کشیدم و دوباره به در حمله کردم.اینبار بلندتر داد زدم:

-مگه نشنیدین چی گفتم؟این در بی صاحاب رو باز کنین.

یه دفعه یکی از پشت در داد زد:

-خفه شواچه خبرته داد و بیداد راه انداختی؟

کلید توی قفل در چرخید.عقب رفتم و در باز شد.

شروین حرصی اومد تو و عصبانی بهم توپید:

-چیه؟!نکنه هـــ ـو*س کتکای دیشب رو کردی؟!یا شایدم دلت میخواد امین و پریسا...

یقش رو چسبیدم که ادامه حرفش رو خورد.نگران و پریشون گفتم:

-تو هیچ کاری با اونا نداری،فهمیدی؟!تو با من طرفی شروین!

دستام رو از یقه ی لباسش جدا کرد و یقش رو مرتب کرد.پوزخندی زد.

-چیه؟!ترسیدی،آره؟!اون موقع که من رو به پلیس لو میدادی باید فکر اینجاش رو میکردی آقا پارسا! دیگه خیلی دیره!من

پنج ساله تموم حبس کشیدم.حالام به تنها چیزی که فکر میکنم...

با انگشتش بهم اشاره کرد و ادامه داد:

-انتقام از توئه!

یه دفعه صدای جیغ بهار به گوشم رسید.ترسیدم و گفتم:

-دیگه با اون چیکار دارین؟اون که همکارتونه!

پوزخندی زد.روش رو برگردوند و همین جور که از در بیرون میرفت گفت:

-صبر داشته باش آقا پارسا!

از پشت بهش حمله کردم که یه دفعه دوتا بادیگارد پریدن تو اتاق و من رو ازش جدا کردن.

حرصی گفتم:

-تو با من طرفی شروین، اونارو ولشون کن.

بدون توجه به من روبه یکی از بادیگاردا گفت:

-دست و پا و دهنش رو ببندین.درم پشت سرتون قفل کنین.

بادیگارده چشمی گفت.شروین همین جور که از در میرفت بیرون برگشت و رو بهم گفت:

-بالاخره نوبت منم شد آقا پارسا!در ضمن، من فقط با تو طرف نیستم!باهمتون طرفم!

"از زبان بهار"

همین که چشمام رو باز کردم درد بدی تو سرم پیچید.به زور از جام بلند شدم و اطرافم رو نگاه

کردم.من کجام؟!یه اتاق خالی
و تاریک بود که فقط همین تختی که روش
خوابیده بودم کنارش بود.توی یه لحظه تموم
اتفاقایی که افتاده بود مثل یه فیلم از
ذهنم رد شد.بایاد آوری حماقت بزرگم دوباره به
خودم لعنت فرستادم.زانوهام رو جمع کردم و به
دیوار سرد اتاق تکیه
دادم.خود رمو بغل گرفتم و قطره اشکی از چشمام
جاری شد.پارسا نباید اینجوری باهام رفتار
میکرد!اون خیلی تند رفت،
حتی نذاشت یک کلمه حرف بزنم.من
نمیخوام!نمیخوام ذهنیتش راجب من خراب بشه!
نمیخوام! همین جور سرم رو تو
دیوار میکوبیدم و زیره لب تکرار میکردم:
-نمیخوام.نمیخوام.نمیخوام.

که یه دفعه در باز شد.از جام پریدم و وحشت زده به شروین نگاه کردم.دستاش رو تو جیباش کرد و خیلی جدی سمتم اومد.

دستش رو آورد جلو که جیغی زدم و خودم رو زیر پتو قایم کردم.

-چیه؟!چرا میترسی دختر؟!میخواستم زخم صورتت رو ببینم.

پوفی کشید.

-بهشون گفتم اذیتت نکنن!سر فرصت حسابشون رو میرسم.

همون جور که زیر پتو بودم لرزون گفتم:

-چی از جونمون میخوای؟

نچ نچی کرد و گفت:

-پریا میگفت آدم با جرئتی هستی!

پتو رو از رو سرم کنار زد و توی چشمام خیره شد.

-فکر نمیکنم آدمایی که واسشون اشک ریختی لیاقت گریت رو داشته باشن!

-...

-من نمیخوام تو رو اذیت کنم.تو کمکمون کردی.

100

-حماقت کردم!

خندید و کنارم نشست.

-نه،اتفاقا کار درستی کردی!

ازش فاصله گرفتم و آروم گفتم:

-چه بلایی میخوای سرشون بیاری؟

-همون بلایی که حقشونه!

-مگه چیکارت کردن؟

-هر کدومشون به یه نحوی آزارم دادن؛ولی فعلا هدفم فقط پارساست!

-چرا؟آخه چرا دنبال انتقامی؟

-اگه یکی ازما بشی میفهمی!

-هه!صدساله سیاه!فکر کردی من به دوستام پشت میکنم و میام طرف آدمی مثل تو؟!

-لجبازی نکن.اونا همین الانشم تورو دشمن خودشون میدونن.

-شاید فکر اونا راجع به من عوض شده باشه اما این دلیل نمیشه من بهشون خـــیانــت کنم.

-هه! خـــیانــت!تو اصلا میدونی اونا کین؟!چندوقته میشناسیشون؟!

-خیلی بیشتر از مدتی که تو رو شناختم!

خنده ی معنی داری کرد و گفت:

-خیل خب، من بهت فرصت میدم!وقت داری راجع به پیشنهادم فکر کنی.میتونی یکی از ما بشی یا اینکه همون بلایی

سرت میاد که قراره سر بقیه بیاد!

از رو تخت بلند شد و گفت:

-تو اینجا آزادی،فقط اینجا!هر وقت نظرت عوض شد میتونی بیای پیشم و بگی.

***

آهسته از در اتاق اومدم بیرون و اطراف رو نگاه کردم.اوه!چه تجملاتی!دهنم از بزرگی اونجا باز مونده بود.حالا چه جور

تو یه همچین قصر بزرگی که معلوم نیست چندتا اتاق داره بفهمم بقیه کجان؟!اصلا شاید اینجا نباشن.اگرم باشن مثلا من چه

کاری میتونم براشون بکنم؟!

ناامید و ناراحت خواستم برگردم تو اتاق که با صدای داد و فریاد امین هنوز نرفته تو اتاق ازش پریدم بیرون.

-درو باز کن،شروین این در لعنتی رو باز کن!

صدای یه مرد به گوشم رسید.

-هوی!چه خبرته پسره ی وحشی؟!

رد صدارو گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

101

صدای امین واضح تر به گوشم خورد:

-من وحشیم یا شماها؟زن من کجاست؟با دوستم چیکار کردین لعنتیا؟

بلندتر داد زد:

-کدوم گوری هستی شروین؟

صدای شروین به گوشم خورد:

-چته دیوونه؟

-خودم با دستای خودم خفت میکنم شروین،بگو بقیه کجان؟

-صدات رو روی من بلند نکن پسره ی احمق،بچه ها خفش کنین!

همین که پام رو از روی پله آخر گذاشتم روی زمین صدای زد و خورد و داد و فریاد بلند شد.وای نه!امین زیر دست و پای این وحشیا میمیره! با وحشت خودم رو به شروین که داشت به صحنه روبه روش مثل یه فیلم نگاه میکرد و سیگار میکشید رسوندم.

-چیکار داری میکنی؟!

برگشت سمتم و لبخند کجی زد:

-خودت که میبینی!

-اگه همین جور بزننش میمیره!

-تقصیر خودش بود.

-اگه بمیره که نمیتونی ازش انتقام بگیری!

سیگارش رو آورد پایین و توی چشمام خیره شد.

ادامه دادم:

-من برای خودت میگم!وگرنه من که دیگه با اونا کاری ندارم.

خنده ای کرد و داد زد:

-بچه ها ولش کنین.

پک دیگه ای به سیگارش زد و یه دور دورم چرخید.

همون جور گفت:

-چی شد؟!

-میدونم این چیزا برات کافی نیست!تو دنبال یه انتقام درست و حسابی هستی.اینجوری که به دلت نمیشینه!

شروین دوباره پکی به سیگارش زد و گفت:

-اون که بعله!ولی من نفهمیدم، تو که تا چندساعت پیش میگفتی من به دوستام پشت نمیکنم و برام مهم نیست که اونا چه فکری میکنن .چی شد یه دفعه؟!

-هنوزم میگم!ولی من به حرفات فکر کردم.دیدم تو راست میگی!

102

متعجب نگاهم کرد.

ابروم رو بالا انداختم و ادامه دادم:

-اونا که دیگه دوستام نیستن،هستن؟!

-یعنی دیگه برات مهم نیستن؟!توقع داری حرفت رو باور کنم؟

-نه این که مهم نباشن،نه؛ ولی من میدونم که الان مرگ و زندگی من دست توئه و اگه بخوای...

دستم رو مثل اسلحه رو سرم گذاشتم و گفتم:

-بنگ!میتونی با یه تیر خلاصم کنی و مسلما جون خودم برام از همه چیز مهم تره!

پوزخندی زد و گفت:

-آفرین! میبینم که بالاخره عقلت رو به کار

گرفتی.پریا میگفت دختر عاقلی هستی.یعنی حاضری باهامون همکاری کنی؟

اگه این طوره که...

صدای یه مرد حرفش رو قطع کرد.توی درگاه در ورودی ایستاده بود و نگاه مون میکرد:

-نمیاین آقا؟آقا فرهاد زنگ زدن گفتن منتظرتونن.

-خیل خب!

بهم نگاه کرد و گفت:

-بعدا باهم حرف میزنیم.

بهم نزدیک تر شد و ادامه داد:

-فقط وای به حالت اگه بخوای بهم کلک بزنی و کار اشتباهی انجام بدی،اون موقع دیگه باید فاتحه ی خودت رو

بخونی،فهمیدی؟

-مگه خرم!مطمئن باش من کاری نمیکنم که به

ضررم تموم بشه.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خوبه!

به بادیگاردا نگاه کرد و ادامه داد:

-بریم.

مردی که دم در اتاق امین بود کلید در رو پرت کرد سمت خدمتکاری که بهت زده و ترسیده نگاه مون میکرد و گفت:

-قفلش کن.

خدمتکاره که یه دختره جوون حدودا بیست و یکی دوساله بود کلید رو تو هوا قاپید و سریع چشمی گفت و به سمت در اتاق

رفت. وقتی بادیگارده همراه شروین و بقیه رفت بیرون و درو بست سریع دوییدم سمت دختره که داشت درو قفل میکرد و

دستش رو کشیدم.

-چیکار میکنی؟!

103

اخماش رو توی هم کرد و دستش رو از تو دستم بیرون کشید.

-برو تو اتاقت وگرنه به آقا شروین میگم!

معلوم بود حسابی از شروین حساب میبره. دوباره دستش رو کشیدم که نگران و عصبی تر از قبل نگاهم کرد.

-چی چی رو به آقا شروین میگم؟!باز کن این درو!

دستش رو از دستم کشید بیرون و گفت:

-به نفعته به حرفم گوش کنی وگرنه آقا شروین بد بلایی به سرت میاره!

پوزخندی زدم:

-بدبخت!اونی که قراره شروین حسابش رو برسه

تویی نه من!

متعجب نگاهم کرد.

-میدونی اگه این پسره بمیره شروین چه بلایی سرت میاره؟!میکشتت دختر!

نگران گفت:

-منظورت چیه؟

-فکر کردی واسه چی اینارو زندونی کرده ها؟میخواد ازشون انتقام بگیره.

-منظورت چیه؟اون که خودش دستور داد بزننش!

-بعله ولی دیدی که یکم بعد دستور داد ولش کنن!

اخمی کرد:

-از کجا بدونم راست میگی؟!

-به خدا راست میگم. برای خودت میگم دختر!

همین جور بهم خیره شده بود که کلید رو از دستش قاپیدم و سریع در رو باز کردم. با دیدن

حال و روزش جیغ بلندی
کشیدم.گوشه اتاق مچاله شده بود و از درد به
خودش میپیچید. نگاهی از سر سرزنش بهم
انداخت و دوباره از درد چشماش
رو بهم فشار داد.دوییدم سمتش و کنارش زانو زدم.
به دختره که مبهوت و ترسیده نگاهش میکرد
توپیدم:
-چرا همین جور اونجا وایسادی بروبر من رو نگاه
میکنی؟!برو یه باندی چیزی بیار!
انگار که هنگ کرده باشه سریع جواب داد:
-چشم خانوم!
و سریع از اتاق بیرون دوید. دستم رو روی
پیشونیش گذاشتم.
-اوف! بشکنه دست شون .
سریع دستم رو پس زد و بدون اینکه نگاهم کنه

گفت:

-چیه؟!تو که باید خوشحال باشی!حالا شروین به قول و قرارایی که بهت داده عمل میکنه!

-چه قول و قراری امین؟!!من اصلا اون رو نمیشناختم،باور کن!

104

پوزخندی زد و گفت:

-بیچاره پارسا که بهت اعتماد کرده بود.میگفت...میگفت دوستت داره!

مثل برق گرفته ها بهش نگاه کردم و زیرلب گفتم:

-چ...چی؟!

حرصی نگاهم کرد و ادامه داد:

-اما تو چی؟با اعتمادش چیکار کردی؟ ها؟!

ازبهت دراومدم.فعلا کارای مهم تری داشتم!

-هیس!آروم تر! میشنون.

-بشنون!

-امین من میخوام کمکتون کنم؛ ولی...ولی نمیدونم چطوری!

-لازم نکرده!تاهمین جا که کمکمون کردی واسه هفت پشتمون بسه!

-باور کن من روحمم از وجود شروین خبر نداشت.خواهش میکنم امین! باید حرفم رو باور کنی،بهم بگو چیکار کنم؟

-فقط گمشو بیرون! دیگه نمیخوام صدات رو بشنوم.

اشکام سرازیر شدن.

-شما راجع به من اشتباه فکر میکنین،من...

داد زد:

-گمشو بهار!

***

دست شروین رو تیو دستم فشردم و به قیافه ی آشفته و ناراحت پارسا نگاه کردم و طوری که به چشمش بیاد پوزخندی زدم.

معلوم بود بیشتر امین کتک خورده.همه ی صورتش سیاه و کبود بود. با صدای پای چند نفر به سمتشون برگشتم.بازوی امین

رو کشید نو کنار پارسا پرتش کردن.

شروین:به به!آقا امین!

امین بی توجه به شروین به دست گره شدم توی دست شروین نگاه کرد و سری از روی تاسف برام تکون داد و گفت:

-برات متاسفم!خـــیانــت به دوستات به چه قیمتی؟!بودنت با یه آدم پست و کثیف؟!

پوزخندی بهش زدم:

-بهتره اون دهن گندت رو ببندی!وگرنه شرایطتت از

اینی که هست بدتر میشه.

-مگه بدتر از اینم میشه؟!حالا ما هیچی!چطور تونستی به پارسا،به عشقش خـــیانــت کنی؟!ها؟

دست شروین رو ول کردم و به سمت امین رفتم و گفتم:

-هه!خـــیانــت!

105

خیره تو چشماش ادامه دادم:

-من خـــیانــت کردم یا تو؟!

متعجب نگاهم کرد که پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-خودت ذو به اون راه نزن!به من میگی خـــیانــت کار،اگه من خـــیانــت کارم...

جلوش زانو زدم و ادامه دادم:

-پس تو چی هستی؟!هان؟!

-منظورت چیه؟!من که نمیفهمم!

-خوبم میفهمی!فقط خودت رو به اون راه میزنی.
خیلی زرنگی امین!
بلند شدم و به شروین که نگاه رضایت مندانه ای بهم میکرد نگاه کردم و دوباره سمت امین و پارسا برگشتم.
-واقعا متوجه منظورم نمیشی؟!خیل خب باشه!الان برات توضیح میدم!جوری به من میگی خـــیانــت کار انگار خودت
خیلی آدم خوبی هستی!
تو چشماش خیره شدم.
-یعنی تو واقعا عاشق پریسایی؟!
-منظورت چیه؟!خب معلومه!
-جدی؟!پس اون حرفایی که سر قبر مامان بابات میزدی چی بود؟!هان؟
-به سرت زده؟کدوم حرف؟!

-فکر کن یادت میاد.

گنگ و متعجب نگاهم کرد.لبخندی زدم و گفتم:

-باشه،من کمکت میکنم یادت بیاد! انتقام خونتون رو میگیرم.بچه هاش رو به خاک سیاه میشونم!دخترش رو بدبخت میکنم،بازم بگم؟!

-هه!این چرت و پرتا چیه؟! چرت و پرت نه؟!پس یعنی تنها هدف تو از زندگیت چرت و پرته!

-شروین چی به خوردت داده که این جوری به سرت زده؟!این حرفا چیه میزنی؟!

-ینی تو دنبال انتقام نیستی؟

-انتقام؟!

-اوهوم! انتقام.

-هه!انتقام از کی؟!راستش رو بگو چی زدی؟!

-یه چیزی که حافظم رو قوی کنه!که یادم بیاد اون

روز که از شمال برگشتیم و رفتی سر قبر پدر مادرت بهشون چی
گفتی!باید اعتراف کنم خیلی زرنگ و مکاری!حتی یه درصدم فکر نمیکردم دنبال انتقام از کسی باشی که ادعا میکردی
بهترین دوستته!
106
به پارسا که متعجب نگاهش بین من و امین میچرخید نگاه کردم و گفتم:
-حالا که شماها همه چی رو راجع به من فهمیدین بهتره پارسا و پریساهم همه چی رو راجع به تو بفهمن!
به امین نگاه کردم.
-مگه نه؟!
-من که اصلا متوجه حرفات نمیشم!

لبخند کجی زدم.

-که متوجه نمیشی.خب شاید شراره جون بتونه متوجهت کنه!

با نگرانی نگاهم کرد.

-مگه نه؟!

با صدای تلق و تولوق کفشای پاشنه بلندی نگاهم رو از چهره نگران و آشفته امین گرفتم و به سمت منبع صدا برگشتم.با دیدن شراره که لبخند کجی زدم و گفتم:

-چه به موقع اومدی، الان داشتم راجع به تو با آقا امین صحبت میکردم.

شراره نگاهی متنفر به امین انداخت و دوباره نگاهم کرد.

-اتفاقا واسه همین اومدم پایین، اصلا واسه همین برگشتم ایران!

-داشتم گذشته هارو به امین یادآور میشد؛ اما انگار باحرفای من چیزی یادش نمیاد!شاید تو بتونی کاری کنی!

-البته که میتونم!

-معلومه!بالاخره هرچی نباشه تو دوسال عشقش بودی!حتما قلقش دستت اومده.

-ه‍ه!عشق!آره امین اسم هـــ ـو*س بازیاش رو میذاره عشق!

به امین نگاه کردم و گفتم:

-آره امین؟

-ه‍ه! من که نمیفهمم شماها چی میگین!من اصلا این خانم رو نمیشناسم.

شراره داد زد:

-نمیشناسی؟!کسی رو که دوسال هرروز بهش میگفتی دوستت دارم نمیشناسی؟!

دست روی شونه ی شراره گذاشتم و گفتم:

-آروم باش عزیزم! امروز قراره همه چی مشخص بشه.

اشکای شراره جاری شدن.گریون گفت:

-همه چی مشخص شده!از اون روزی که این کثافت دلم رو شکست و رفت دنبال اون دختره.

-شاید ماجرا اون جوری نیست که تو فکر میکنی! راستی!گفتی اون دختره!به نظرت اون حق نداره همه چی رو بدونه؟!

صدای گریون پریسا رو از پشت سرم شنیدم.

107

-چی...چی رو باید بدونم؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-اوه بالاخره اومدی؟

داد زد:

-چی رو باید بدونم بهار؟

-خیلی چیزا!نمیخوای قبل از ازدواج با امین درموردش یکم بیشتر بدونی؟!

امین:بس کن بهار!این چرت و پرتا چیه میگی؟!

شراره داد زد:

-چرت و پرته نه؟!

عکسی رو از توی جیب لباسش دراورد و جلوی امین گرفت و داد زد:

-نامزدی من و تو چرت و پرته نه؟!

عکسی رو که میدونستم عکس امین و شراره بود جلوی چشمای امین و پریسا تکون داد و بلندتر داد زد:

-آره؟!

پریسا عکس رو از دست شراره قاپید و با چشمای گریون نگاهش کرد. امین باهمون لبخند

همیشگیش روی یه صندلی پایه
بلند نشسته بود و شراره دست دور گردنش
انداخته بود و هردو محو دوربین بودن.پریسا با
دستای لرزونش عکس رو
برانداز میکرد.زیرلب گفت:
-تو...تو...امین!
شروین که تا اون موقع ساکت بود و نظاره گر
بحث مون بود اومد جلوی امین ایستاد و گفت:
-خب آقا امین حالا یادت اومد؟!
...-
شراره:خوشت اومد پریساجون؟!این عکس رو بهت
کادو میدم!
جلوی پریسا زانو زد و گفت:
-درکت میکنم عزیزم.من و تو همدردیم.
به امین نگاه کرد و ادامه داد:

-این کثافت به هردومون خـــ ـیانــت کرد.

امین داد زد:

-من به تو خـــ ـیانــت نکردم شراره!من هنوزم دوستت دارم!

همه متعجب به امین خیره شدن.سرش رو پایین انداخت و قطره اشکی از چشمش چکید.

آروم گفت:

108

-من متاسفم شراره. متاسفم!

پارسا:متاسفی؟!ازچی؟!تو چت شده امین؟!

داد زد:

-خفه شو پارسا!

پارساهم عصبانی داد زد:

-من تا نفهمم اینجا چه خبره آروم نمیشم.اون عکس چی بود امین؟

به من و شراره اشاره کرد و ادامه داد:

-اینا چی میگن؟

امین بی توجه به پارسا روبه شراره گفت:

-شراره جان! باید باهات حرف بزنم،خواهش میکنم عزیزم.

شراره داد زد:

-خفه شو پسره ی عوضی!من عزیز تو نیستم.عزیز تو پریساجونته!

-من هیچ احساسی نسبت به اون ندارم!

پارسا داد زد:

-درست حرف بزن ببینم!معنی این حرفات یعنی چی؟

داد زد:

-یعنی چی امین؟!

امین هم مثل خودش داد زد:

-یعنی چی؟!یعنی اینکه پدر تو زندگی من رو نابود کرد!میفهمی؟!نابود!

پارسا حیرت زده بهش نگاه کرد و گفت:

-چی؟!تو به سرت زده امین؟ این حرفا یعنی چی؟

پریساکه تااون موقع با گریه به عکس نگاه میکرد روبه امین گفت:

-ی...یعنی...یعنی بهم دروغ گفتی؟اینکه گفتی عاشقمی...

زجه زد:

-همه حرفات دروغ بود؟

-آره دروغ بود!همه ی اون حرفا دروغ بود!میخواستم باهات ازدواج کنم که ازتو و پارسا انتقام بگیرم.

نگاهی عصبانی به شروین انداخت و ادامه داد:

-اما این شروین لعنتی همه نقشه هام رو نقش

برآب کرد.

داد زد:

109

-همش رو!

شروین:یعنی چی؟انتقام چی رو میخواستی بگیری؟

-انتقام زندگی تباه شدم، انتقام مرگ پدر و مادرم، انتقام از دست دادن شراره.بازم بگم؟

پارسا داد زد:

-دروغه امین! همه حرفات دوروغه!

-اتفاقا همش عین حقیقته!

پریسا با هق هق گفت:

-خیلی پستی امین! تو بهم گفتی همه چی بین تو و شراره تموم شدست.گفتی عشق شراره یه بازی بچگانه بود.گفتی فقط

عاشق منی!

داد زد:

-نگفتی؟!

-چرا گفتم!چون من دنبال انتقامم بودم!واسه گرفتنشم از هیچ کاری دریغ نکردم و نمیکنم!

شروین:بهتر نیست توضیح بدی موضوع از چه قراره؟!

پوزخندی روبه امین زدم:

-اره آقای قمارباز عاشق!خیلی مشتاقم بیشتر درمورد گذشتت بدونم.چیزایی روکه پارسا بهم نگفته.

امین نفس عمیقی کشید و گفت:

-همه چی از اون روز لعنتی شروع شد.ازهمون روزی که با پدرمادرم برا تفریح رفته بودیم بیرون.همون روز که برای اولین بار پارسا و پریسارو دیدم.دوتا بچه گدا که

معلوم نبود از کدوم گوری سر راه ما سبز شد..پدرمادرم بیش از حد مهربون بودن و پارساوپریسارو پیش خودمون آوردن.اون روز هیچ فکر نمیکردم اینجوری بشه!اینکه پدرهمون بچه هایی که بهشون پناه دادیم پدرمادرم رو بکشه !تا اینکه پدرمادرم به طرز مشکوکی تصادف کردن و هردو کشته شدن.مرگشون واسم یه شوک بزرگ بود که تا حدود یه سال نمیتونستم باور کنم!

تازه تونسته بودم با شرایطم کنار بیام که بالاخره پلیس مقصر رو پیدا کرد و داییم من رو برد کلانتری.پشت دیوار شیشه ای اتاق بازجویی ایستادم و به حرفای مردی که ازش بازجویی میکردن گوش دادم.ازش پرسیدن انگیزت

از قتل چی بوده؟گفت
انگیزه شخصی داشتم! پلیس ازش خواست از
سیرتا پیاز ماجرارو بگه.حرفایی که میشنیدم باور
کردنی نبود!نه به خاطر
اینکه یه بچه ده ساله بیشتر نبودم، نه!حتی خود
بازجو و پلیساهم از حرفاش تعجب کرده بودن.
اولش یکم لفتش داد؛ اما
بالاخره حرف زد. درمورد اینکه تو دانشگاه عاشق یه
دختر شد که دوسال از خودش بزرگتر بود.ازش
خواستگاری کرده بود
ولی اون دختر به شدت مخالفت کرده بود؛ اما اون
ولکن نبوده و بارها ازش خواستگاری کرده ت ااینکه
دختره عروسی
کرده و رفته.میگفت اونقدر دیوونه شده بوده که
میخواسته هرطور شده دختره و شوهرش رو

پیداکنه و بکشتشون ولی
نتونسته.بالاخره به اصرار خانوادش با یه دختردیگه
ازدواج کرده اما فکر دختری که عاشقش بوده از یه
طرف و تفاهم
نداشتن با زنش ازیه طرفه دیگه باعث شد که
باوجود باردار بودن زنش ازهم طلاق بگیرن.بعداز
یه مدت دوباره پدرمادرش
110
مجبورش کردن که ازدواج کنه ؛اما اینبار برعکس
دفعه قبل همسر خوبی گیرش اومده بود؛ اما هنوزم
عشق اون دختر ولش
نکرده بود و واسه همین اونقدر زنش رو اذیت کرد
که بالاخره سکته کرد و بچه هاش یتیم
شدن.میگفت اونقدر حالش خراب
شده بود که هرشب خونش پاتوق دخترای جوون

بود که قیافه و مال و اموالش چشمشون رو گرفته بود.بچه هاش به خاطر
رفتار بدی که باهاشون داشته ازخونه فرار کردن.به پلیس خبرداده و فهمیده که بچه هاش کجان اما اونا میترسیدن که
باپدرشون روبه روبشن و زن و مردی که تواین مدت ازشون مراقبت کرده بودن سراغ اون
رفتن؛ولی این یه ملاقات ساده
نبود!چون اون زن رو خیلی خوب میشناخت!همون زنی که عاشقش بود وحالا از بچه هاش مراقبت میکرد! میگفت با دیدن
اون زن دوباره فکرای احمقانش به سراغش اومد.طاقت دیدن خوشبختی اون با شوهر و بچشون که هم سن و سال بچه های
خودش بود رو نداشت.میدونست شوهرش تاجر

معروفیه و سفر زیاد میره.بالاخره توی یکی ازاین سفرا نقشش رو عملی
کرده و ماشینشون رو دستکاری کرده که نتونن ترمز بگیرن.میگفت مطمئن بوده هرکس اون اطراف تصادف کنه مسلما
کارش تمومه!
باچشای گریون بهمون نگاه کرد و ادامه داد:
-وهمین طورم شد!اونا مردن! مرد از بازجو سراغ بچه هاش رو گرفت و از حال و روزشون جویا شد.بازجو کنایه
آمیزبهش گفت:از کی تاحالا یادت افتاده که بچه هم داری؟!
مرد با بغضی که توی صداش داشت به بازجو گفت:
-خب نگرانشونم!

بازجو سرش داد زد:

-پس بچه اونا چی؟!کی نگران اونه؟!فکر کردی بعد ازاین قراره چجوری زندگی کنه؟هان؟

مرد گریه افتاد و گفت:

-من اون موقع هیچی حالیم نبود! نمیفهمیدم.الان بچشون کجاست؟

بازجو بهم اشاره کرد و روبه مرد گفت:

-همینجا! میخوای باهاش حرف بزنی؟فکر میکنم اون باهات خیلی حرف داشته باشه!حتما میخواد بدونه کسی که پدرو

مادرش و کشته و یتیمش کرده کی بوده،.نه؟!

اون لحظه دیگه هیچی نفهمیدم.فقط هرجور بود ازاونجا زدم بیرون.باورم نمیشد، باورم نمیشد کسی که والدینم بچه هاش

رو نجات دادن قاتل پدرمادرم باشه !اونقدر پریشون

بودم که حتی نفهمیدم دارم از خیابون رد میشم!
وقتی متوجه شدم که صدای بوق یه ماشین با صدای فریاد داییم مخلوط شد و بعدش یه دفعه پرت شدم.
بهمون نگاه کرد و ادامه داد
: -از همون لحظه ای که به هوش اومدم کینه ی اون مرد و بچه هاش رو به دل گرفتم.بزرگتر که شدم تصمیم گرفتم انتقام بگیرم.میدیدم که پارسا و پریسا چه وابستگی شدیدی به هم دارن و میدونستم که ضربه زدن به هر کدوم درواقع انتقام ازهردوشونه!
نگاهی به پریسای گریون انداخت و ادامه داد:
111
-و خب مسلما ضربه زدن به پریسا خیلی راحت تر

بود! داشتم سعی میکردم به پریسا نزدیک بشم ولی هنوز اون من رو به
چشم همبازی دوران بچگیش میدید و حرفام رو پای یه احساس برادرانه میذاشت.
به شراره نگاه کرد.
-تا این که باتو آشنا شدم! من غرق فکرا و نقشه های خودم بودم و کاری با کشمکشای شروین و پارسا سر قمار نداشتم ولی
دیدن تو همه افکارم رو بهم ریخت!نمیدونم چطور عاشقت شدم، ولی میدونم اونقدری بهت علاقه داشتم که فکر انتقام از
سرم پرید!احساس میکردم با داشتن تو میتونم گذشتم رو فراموش کنم و واسه خودم یه زندگی جدید بسازم. تا اینکه اون
اتفاق لعنتی افتاد !شروین و پارسا سرپول زیادی

شرط بستن و باهم بازی کردن؛ اما پارسا برخلاف تصورش باخت.تو بد
دردسری افتاده بود!از طرفی میدونست نمیتونه به شرطی که با شروین بسته بود عمل کنه، از طرف دیگه هم میدونست
که شروین آدم خطرناکیه و اگه پول رو نده بدبختش میکنه!نمیدونم چطور شد که پارسا فهمید شروین توکار قاچاقه و پلیسا
دنبالشن.این برای پارسا یه فرصت طلایی بود که از دست شروین خلاص بشه و اونم معطل نکرد، فوری به پلیس خبر داد و
شروین رو بردن زندان.من تو کارای پارسا هیچ دخالتی نداشتم ولی تو از چشم هردومون دیدی و بهم بی محلی کردی.اونجا
بود که دوباره فکر انتقامه نصفه نیمم تو ذهنم جون

گرفت و ازت فاصله گرفتم تا بتونم دل پریسارو بدست بیارم و انتقامم رو
بگیرم.
پارسا گیج و منگ مثل دیوونه ها خندید و گفت:
-امکان نداره!امین این مزخرفات چیه سرهم کردی؟!من که هیچیش رو نفهمیدم.
امین پوزخندی به روش زد و گفت:
-کجاش رو نفهمیدی؟!کاری که پدرت باهامون کرد یا دروغی که درمورد شراره بهم گفتی؟
-من بهت دروغ نگفتم امین! خودم با چشمای خودم همراه یه پسر دیدمش.
امین بهش توپید:
-به شعور آدم توهین نکن پارسا!من احمق نیستم.
شروین مردد بهم نگاه کرد و همون نگاه رو به امین انداخت و گفت:

-یعنی توقع داری من حرفات رو باور کنم؟!

امین:باور کردن یا نکردن تو واسه من هیچ اهمیتی نداره.مهم اینه که تو هرچی رشته بودم پنبه کردی!

شروین شونش رو بالا انداخت و گفت:

-منم دنبال انتقام خودم بودم!

***

شراره:یه حسی بهم میگه حرفاش راسته!

شروین:حس جنابعالی غلط کرده!تو از روی احساسات این حرف رو میزنی.

-من نمیگم بهش اعتماد کن ولی به نظرم حساب اون از پارسا و پریسا جداست!

-بعله دیگه!آخه تو چقدر ساده ای دختر!اون بهت خـــیانــت کرده و توهنوزم ازش طرفداری میکنی!هنوزم عاشقشی! آخه کی

میخوای اون عقل ناقصت رو به کار بگیری شراره؟!

اشک توی چشمای شراره حلقه زد و از روی صندلیش بلند شد و بابغض گفت:

-تو حق نداری بامن اینجوری حرف بزنی.

شروین:مگه دروغ میگم؟!من هرچی میگم به خاطر خودته شراره!من برادرتم، دلم نمیخواد اون مرتیکه دوباره با احساساتت بازی کنه.

شراره گریه کنون از اتاق بیرون دویید.

داد زدم:

-کجا شراره؟

جوابی نداد و در رو محکم بهم کوبید.

روبه شروین گفتم:

-چرا این جوری باهاش حرف زدی؟!

اخم کرد.

-فکر نمیکنم مسائل من وخواهرم به تو ربط داشته باشه!از اینکه این جوری حرف میزد حرصم میگرفت.با این حال
عصبانیتم رو کنترل کردم و گفتم:
-خیل خب بابا!ولی به نظر من بیراهم نمیگه.
پوزخندی زد.
-تو دیگه چرا این حرف رو میزنی بهار؟!شراره از رو احساسات حرف میزنه ولی ازتو دیگه انتظار نداشتم!فکر میکردم
تاحالا این مارهفت خط رو شناخته باشی!
-میتونی امتحانش کنی!
-چی؟!
-میگم میتونی امین رو امتحان کنی، ازش یه چیزی بخواه!
-مثلا چی؟!

-نمیدونم.هرچیزی که فکر میکنی بیشتر اعصاب پارسارو بهم میریزه!اگه خواست رتو انجام داد اون موقع درموردش
تصمیم بگیر.به قول خودت امین آدم هفت خطیه!اگه بتونی بکشونیش سمت خودت عالی میشه!
-فکر بدیم نیست!
شونم رو بالا انداختم.
-آره، به امتحانش که میارزه.
-اگه امین واقعا ازشون متنفر باشه پس میتونه هربلایی سرشون بیاره.
-آره خب،مسلمه!
113
***
نگاه امین بین من و شروین جابه جا شد و با

تردید به شروین خیره موند.

شروین:چیه چرا تعجب کردی؟!مگه تو دنبال انتقام نیستی؟پس هرکاری که بهت میگم رانجام بده تا منم بهت کمک کنم!

امین با تردید گفت:چه کاری؟

-همون کاری که خودت دنبالش بودی!

-...

-مگه نگفتی میخوای انتقام پدرت رو از پریسا بگیری؟

-هنوزم میگم!

-خوب پس باید دست به کار بشی!

-ی...یعنی چی؟!

-اگه واقعا ازش تنفر داشته باشی،خب پس هربلایی سرش بیاد برات مهم نیست.

-آره خب! فقط میخوام یه جوری اذیت شون کنم

که جبران بشه!

-خب! به نظرت بهترین راه اذیت کردن پریسا چیه؟

نگاه ناباور و وحشت زدم رو به شروین

انداختم.شونش رو برام بالا انداخت و به امین که

اونم مثل من به شروین نگاه

میکرد چشم دوخت.

شروین:خودت اینطور خواستی!قرار شد واسه جلب

اعتماد من هرکاری میگم بکنی!بعدشم مگه به حال

تو فرقی میکنه؟کسی

که بدبخت میشه پریساست، مگه تو اینو

نمیخوای؟!

امین با استرش چشماش رو بست و همونجور

گفت:

-بعدش چی؟میخوای باهاش چیکار کنی؟

-نظر خودت چیه؟

چشماش رو باز کرد و با نگاهی که ترسش کمتر شد بود به شروین زل زد و گفت:

-نمیدونم، تصمیم باخودته؛ ولی به نظر من اگه اینجا بمونه هم برای من دردسر میشه هم برای خودت و دارودستت!

-یعنی میگی از مرز ردش کنم؟!

امین شونه ای بالا انداخت و گفت:

-تو که روزی صدنفرو رد میکنی، پریساهم روش!تازه خوشگل و جوون هم که هست.پول خوبی بابتش میدن!

با این حرفه امین دیگه تامرز سکته رسیدم و با چشمای گشاد نگاهش کردم.فکر نمیکردم همچین چیزی رو قبول کنه!

-اوم! پس یعنی کاری رو که ازت خواستم انجام میدی؟

دوباره چشماش رو بست و سرش رو پایین انداخت.

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟!

114

شروین پوزخندی زد و گفت:

-بیچاره پریسا، نمیدونه نامزدش چه آشی براش پخته!

امین نگاه پر ازنفرتش رو به شروین انداخت.اگه تو این شرایط نبودیم مسلما زندش نمیذاشت!

نگاهش رو از شروین گرفت و به من دوخت.نگران نگاهش کردم ولی اثری از نگرانی تو چشمای اون نبود!بعید میدونستم

چنین کاری انقدر براش راحت باشه!

***

پریسا وحشت زده به امین نگاه کرد.امین یقه ی

لباسش رو گرفت و کشیدش سمت اتاقی که جلوی چشمای پارسا بود.پریسا
تقلا کرد با گریه گفت:
-ولم کن کثافت،لعنت به تو امین !
امین پرتش کرد تو اتاق و خواست بره تیو اتاق که پارسا داد زد:
-ولش کن!اگه بلایی سرش بیاری با دستای خودم تیکه تیکت میکنم!
امین پوزخندی به روش زدو دره اتاق رو بهم کوبید.
با استرس و نگرانی نگاهم بین شروین و پارسا و دراتاق میچرخید.هیچ فکر نمیکردم شروین همچین آدم پستی باشه!کم کم
صدای داد وفریاد و التماس پریسا بلند شد و هم زمان بااون پارسا که تابه حال گریش رو ندیده بودم مثل بچه ها گریه

میکرد!

پریسا داد زد:

-ولم کن کثافت،دست از سرم بردار.

صدای آروم و بدون استرس امین به گوشم رسید.

-نترس!مگه همین رو نمیخواستی؟!مگه عاشقم نبودی؟!

پارسا هنگ کرده بود!یه لحظه داد میزد،لحظه بعد فحش میداد،یکم بعد گریه میکرد.مثل مجسمه به امین چشم دوخته بودم

که بی خیال انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده از جلومون رد شد!متعجب با نگاهم دنبالش میکردم.حتی شراره هم با بهت و ناباوری بهش چشم دوخته بود.یه دفعه خودش رو توی بغل شراره انداخت و گفت:

-من رو ببخش شراره!قول میدم دیگه هیچوقت،

هیچوقت ترکت نکنم! ببخش.
شراره هم دستاش رو دور کمر امین حلقه کرد و گفت:
-قول دادیا!
امین موهاش رو نوازش کرد و آروم گفت:
-قول دادم!
شراره از امین جدا شد و روبه شروین گفت:
-میخوای با دختره چیکار کنی؟
شروین:میفروشیمش.
115
-اره فکر خوبیه؛ باید از شرش خلاص شیم!
-اره، فکر امین بود.
-میدونم!
نگاهم روی امین ثابت مونده بود؛ ولی اون محو شراره بود که از همین الان عشوه رو شروع کرده

بود!وای خدا!بین این
همه اعصاب خوردی فقط ناز و اداهای این دختره
رو کم داشتم!نگاهم رو ازش گرفتم و به پارسا
دوختم.اگه تو
حصاربادیگاردا و طنابا نبود تا حالا امین رو کشته
بود!اوضاعمون دیدنی بود!صدای گریه پریسا با داد
و هوار پارسا قاطی
شده بود و از طرفی عشوه های شراره و نگاه بی
خیال و سرد امین اعصابم رو بهم میریخت!دلم
میخواست از ته دل داد
بزنم و از خدا بخوام من رو از بین این آدما نجات
بده.
***
امین آخرین دسته ی پول رو شمرد و جلوی شروین
انداخت.شروین نگاهی متعجب به امین انداخت

و پول رواز روی میز
برداشت.امین سیبی برداشت و پاهاش رو روی میز
انداخت و همینجور که سیب رو گاز میزد منتظر به
شروین چشم
دوخت.شروین یه بار شمرد و باحیرت به امین
گفت:
-یعنی اینقدر بابتش پول دادن؟!
امین:آره، من که بهت گفتم خوب میخرنش!
-کارت عالی بود پسر!
دلم میخواست همون جا بزنم شروینرو له
کنم!هرچی بیشتر میگذشت بیشتر ازش متنفر
میشدم؛ولی اون روز
نمیدونستم!نمیدونستم قراره با آدمایی پست تر از
شروین و دار و دستش روبه رو بشم!شراره بدون
درزدن اومد تو اتاق و

بدون حرف امین رو از پشت بغل کرد و با همون عشوه های روی مخش گفت:

-سلام عزیزم، کی رسیدی؟

امین دست شراره رو گرفت و بالا آورد.بـــوسه ای به روش زد و گفت:

-خیلی وقت نیست!

شراره اخمی کرد و دست به کمر جلوی امین ایستاد و شاکی گفت:

-یعنی شروین مهم تراز منه دیگه؟!

امین خندید.ازهمون خنده های همیشگی.

ولی اینبار خوشم نیومد.برعکس خیلی بدم اومد!من این خنده هارو فقط وقتی دوست داشتم که مخاطبش پریسابود!احساس میکردم امین دیگه اون آدم قبلی نیست.پس قول و قرارامون چی میشد؟!از فکر و خیال اومدم بیرون

و به بقیه ی مکالمه ی
امین و شراره گوش دادم.
-این چه حرفیه عزیزم؟تو از همه برام مهم تری.
شراره:دختره چی شد؟
امین:فروختمش!
116
شراره ابرویی بالا انداخت و با پوزخند گفت:
-جدی؟!با این قیافه ای که این داشت گمون
نمیکردم بخرنش!شانس آوردیم!
به امین نگاه کردم که درمرز انفجار بود ولی خودش
رو کنترل کرد و یه لبخند نصفه نیمه به شراره زد و
روبه شروین
گفت:
-کاری باهام نداری؟خستم.
شراره به جاش جواب داد:

-چی چی رو خستم؟!من از صبح تا حالا آماده شدم که باهم بریم یه هوایی بخوریم اونوقت تو میگی خستم؟!

-شراره جون باشه واسه یه وقت دیگه.

-اهه امین! اینقدر لجبازی نکن!

اینو گفت و دست امین رو کشید و همونجور که امین رو دنبال خودش میکشید گفت:

-بای.

منتظر جواب نشد و در رو به هم کوبید.

رفتم سمت در که یه دفعه خودش باز شد.تو جام ایستادم و نزدیک ترین بادیگارد شروین رو که همیشه همراهش بود برانداز

کردم.سلامی کوتاه کردم و سریع از اتاق خارج شدم و درو بستم و پشتش ایستادم.

صدای شروین به گوشم خورد:

-همه چی خوب پیش رفت؟

-بله آقا.رفتیم همون جاکه گفته بودین دخترارو فروختیم.

-یعنی میتونم به امین اعتماد کنم؟

-من تمام مدت مراقبش بودم.کار مشکوکی ازش سر نزد.

-اوکی میتونی بری.

سریع از اونجا دور شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

***

آهسته توی راهرو قدم برداشتم و خودم رو به اتاق پارسا رسوندم؛ اما با دیدن امین و شراره که خندون و دست در دست هم

وارد راهرو شدن سریع پشت مجسمه بزرگ کنار دیوار قایم شدم. گمون میکردم دیگه نمیتونم بهش

اعتماد کنم!

به طرف اتاق پارسا رفت و آروم درش رو باز کرد و واردش شد.خیلی نگران پارسا بودم.یعنی الان توچه حالی بود؟!

صدای امین به گوشم خورد

: -چطوری آقا پارسا؟میدونم از این وضعیت خسته شدی اما چاره ای نیست!تا وقتی که شروین یه تصمیم درست و حسابی

درمورد نحوه ی مرگت بگیره همین آشه و همین کاسه.آخی!

پارسا با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت:

-گمشو بیرون امین!

117

-نفهمیدم!یه بار دیگه بگو.

شراره:ولش کن امین جان، شروین خودش میدونه باهاش چیکار کنه.بیا بریم عزیزم.
باهم از اتاق بیرون اومدن.سرم رو دزدیدم و به دیوار چسبیدم.همین که رفتن دوییدم سمت اتاق و از لای در بهش نگاه
کردم.داغون تر از همیشه بود.چشمای خسته و عصبانیش خیره ی زمین بودن.دستا و پاهاش با طنابای محکم به صندلی بسته
شده بودن.طاقت نداشتم اینجوری ببینمش.اشکام جاری شدن.جلوی دهنم رو گرفتم که صدای هق هقم رو نشنوه ؛ اما گوشاش
تیزتر این حرفا بود.سرش رو آورد بالا که سریع سرم رو دزدیدم و به دیوار تکیش دادم.
صدای آرومش به گوشم خورد:
-توهم زدی بدبخت!فکر کردی واقعا بهار حاضره

واسه تو اشکاش رو حروم کنه؟!
دلم میخواست داد بزنم و بگم آره!ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاست!ولی حیف که تو این قبرستون گیر افتاده بودم و
حتی دیگه نمیتونستم به امین اعتماد کنم .معلوم نبود داره چیکار میکنه!مثلا قرار بود نجاتمون بده ولی شرایط رو بدتر
کرد.
خیلی احساس تنهایی میکردم؛ مثل اینکه توی یه جنگل پراز گرگ گم شده باشم و هیچ کسی به کمکم نیاد!هیچ دلم
نمیخواست تودام این گرگها بیوفتم.
***
"از زبان شادی"
برای بار هزارم شماره ی بهار رو گرفتم."دستگاه

مشترک مورد نظر خاموش میباشد" اه،لعنتی!
گوشی رو پرت کردم
اونور مبل و پوفی کشیدم.خیلی وقت بود که
گوشیش خاموش بود.خیلی نگرانش بودم.یعنی
چی شده؟!خداکنه اتفاقی براش
نیوفتاده باشه.تو افکار خودم غرق بودم که نازی با
یه سینی شربت از آشپزخونه اومد بیرون.سینی رو
روی عسلی گذاشت و
بهم نگاه کرد.با خنده گفت:
-خوب اینجا لنگر انداختیا!پاشو پاشو خودت رو
جمع کن برو خونه خودتون!
وقتی دید حال و حوصله ندارم خندش رو تموم کرد
و کنارم نشست.دستش رو دور گردنم انداخت و
گفت:
-چیه باز؟نبینم خواهر قشنگم ناراحت باشه.چی

شده؟حوصلت سررفته؟یا نکنه همین یه شب دلت واسه مامان و بابا تنگ
شده،ها؟ای دختره ی لوس!
با کلافگی گفتم:
-چرا اینقدر چرت و پرت میگی نازی؟!نگران بهارم!
-بهار؟مگه چش شده؟
-نمیدونم، هرچی زنگ میزنم موبایلش خاموشه.
-شاید شارژش تموم شده.
-نه بابا خیلی وقته!
-نمیدونم والا.
118
-به پلیس خبر بدیم؟
-آخه ماکه چیزی نمیدونیم!بیخودی به پلیس خبر بدیم که چی بشه؟!
-من به چند نفر شک دارم.میترسم یه بلایی سر بهار

آورده باشن.

-به کی؟

-اولیش که به بهرام خواستگارش. بعدشم،یه چندماهیه که با یه سری آدمای مشکوک رفت و آمد داره.اصلا نمیدونم چطور

یه دفعه ای باهاشون آشنا شده!با یکیشون صحبت کردم.به نظر آدم خوبی میومد.شمارش رو گرفتم ولی اونم جواب نمیده.

-خب چرا بهشون مشکوکی؟!مگه نمیگی آدمای خوبین؟

-فقط یکیشون رو گفتم.تازه گفتم به نظر آدم خوبی میومد!نمیشه که بایه صحبت و دیدار چهارساعته به کسی اعتماد کرد!

-پس تو دیدیشون؟

-آره،توام دیدیشون.همونایی که تو عروسیت

همراهش بودن.

_جدی؟!

سرم رو تکون دادم که زد زیر خنده و گفت:

-برو بابا توام!اونا که خیلی خوب بودن!

-ای بابا نازی خیر سرت از من بزرگ تری ها!مگه میشه از رو ظاهر آدما شناختشون؟؟

-باشه قبول!ولی حالا چی میخوای به پلیس بگی مثلا؟!بگی من به چندنفر شک دارم؟که چی؟اصلا از کجا میدونی اونا

بلایی سرش اوردن؟

پوفی کشیدم و گفتم:نمیدونم، نمیدونم چیکار کنم.

***

کلافه و سردرگم داشتم کانالارو بالا و پایین میکردم که صدای بسته شدن در اومد.میدونستم نازیه.از دانشگاه برگشته بود.

-انگار فقط تو نیستی که نگران بهاره!

با این حرف نازی متعجب بهش نگاه کردم.همین جور که کفشاش رو در میاورد رو بهم گفت:

-نگرانیت بی جا نبود!

من که دیگه طاقتم تموم شده بود از جام بلند شدم و نگران گفتم:

-درمورد بهار چیزی شنیدی؟

-آره.

اومد سمتم و روزنامه ی توی دستش رو جلوم گرفت و گفت:

-مال امروزه. تو راه دانشگاه خریدم.

روزنامه رو از دستش کشیدم و جلوی چشمم گرفتم تا مطمئن بشم عکس بهاره!

با تته پته گفتم:

-ای...اینکه بهاره!اینام...اینام همون دوستای جدیدشن.

به تیترش نگاه کردم.

-گم شده!

عکس بهار و پریسا کنار اون دوتا پسری که اون روز توی عروسی نازی دیدمشون زیر متنش بود.

نازی:حالا دیدی کار اون بدبختا نیست؟!تو بی خودی بهشون مشکوک بودی.

-اره؛ ولی به نظرت یه ذره عجیب نیست؟! یعنی همشون باهم گم شدن؟!

همین جور که نگاهم به روزنامه بود ادامه دادم:

-حالا کی دنبالشونه؟

نازی انگشتش رو روی یه شماره گذاشت و گفت:

-کاوه حسامی،شمارش رو گذاشته که هرکی پیداشون کرد بهش خبر بده.میشناسیش؟

-نه، من فقط همین سه نفرو دیدم.

-اگه به روزنامه ها خبر داده پس حتما به پلیسم خبر داده.

-اره.یعنی میگی اینم رفیق اون سه تاست؟

-حتما دیگه!

گوشیم رو از روی مبل برداشتم و شماره ای که توی روزنامه بود رو گرفتم.

نازی:واسه چی داری بهش زنگ میزنی؟اگه از بهار و دوستاش خبر داشت که دیگه لازم نبود این کارا رو بکنه!

-میدونم!

بعد از چندتا بوق برداشت.

-الو؟

-ا...سلام،ببخشید شما آقای حسامی هستید؟آقای کاوه ی حسامی؟

-بله،شما؟

-من میخواستم راجب آگهی تون توی روزنامه باهاتون صحبت کنم.سریع گفت:

-شما میدونین کجان؟!

-نخیر! من دوست بهارم،میتونم ببینمتون؟

ناامید گفت:

-چرا؟من که خبری ازش ندارم.

-میدونم؛ ولی میخوام درمورد بهار باهاتون صحبت کنم.

-باشه، کی؟

-نمیدونم.هر موقع شما وقت داشته باشین.

120

-باشه.فردا بیاین شرکتم.آدرس رو اس میزنم.

-ممنون.

-خواهش میکنم.فعلا.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی مبل ولو شدم.نازی کنارم نشست و گفت:

-چی میخوای ازش بپرسی؟اون که چیزی نمیدونه!

-میخوام درباره ی آخرین باری که بهار رو دیده ازش بپرسم.میخوام بدونم همراه همین سه تا بوده؟

-ای بابا!توهنوزم به اینا شک داری؟!

کلافه سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-نمیدونم نازی، فقط میخوام یه خبری از بهار بگیرم.خیلی نگرانشم.

***

به ساختمون چندطبقه نگاه کردم.خودشه.

رفتم تو و دکمه آسانسور رو زدم.خدارو شکر که یه شرکت خصوصی نداشت! آخه به همه که نمیشد اعتماد کرد!طبقه ی

چهارم.از افکارم بیرون اومدم و از آسانسور خارج شدم.آهسته در اتا رقو زدم.

-بله؟

سرفه ای کردم و گفتم:

-فهیمی هستم.اجازه هست؟

-بفرمایین تو.

آهسته وارد اتاق شدم و در رو بستم.بهم نگاه کرد و لبخندی زد.

-خواهش میکنم بشینید.

تشکری کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم:

-از بهار خبری نشد؟

پوفی کشید.

-نه،من خیلی نگرانشونم.

-منم همین طور.ببخشید میتونم بپرسم آخرین بار

کی بهار رو دیدین؟

-بعد از سفر شمالی که باهم رفتیم دیگه هیچ کدوم رو ندیدم.

-یعنی بیش تر از یه هفته ی پیش.

-درسته.

عصبی بهش توپیدم.

121

-اونوقت شما تازه به پلیس خبر میدین؟!

اونم عصبی نگاهم کرد و گفت:

-ببخشید؟!من از کجا باید میدونستم غیبشون زده؟!خودمم تازه فهمیدم!بعدشم، شما چرا خودتون به پلیس خبر ندادین؟

!نباید اینجوری بهش میپریدم!حق داشت عصبی بشه.ولی من پررو تر از این حرفا بودم و نباید کم میاوردم!واسه همین گفتم:

-من فکر میکردم پیش شماست!

-نکنه فکر کردی تو جیبم قایمش کردم؟ بیا بگرد!اگه پیداش کردی مال خودت!

ازعصبانیت چشمام رو بستم و حرصی گفتم:

-منظور من این نبود!

-پس چی بود؟!

یه چرخی با صندلیش زد و گفت:

-دختره ی پررو اومده تو شرکت خودم داره سرم داد میکشه!

-اولا که پررو خودتی، دوما اینقدر برای من کلاس نذار!هرکی ندونه فکر میکنه کل این شرکت ارثیه ی باباته!

-زبونت رو کوتاه میکنی یا بندازمت بیرون؟!

-برو بابا!

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد.پوفی

کشید و پشت چشمی برام نازک کرد و از پشت میزش بلند شد.همین جور
که سمت پنجره میرفت گوشی رو برداشت.
-الو؟
صدای نامفهومی رو از پشت خط شنیدم.کاوه با تعجب گفت:
-الو امین؟خودتی؟!کجایین شما؟میدونین چقدر نگرانتون بودم؟
از جام پریدم و سمتش رفتم .نگران تو چشماش نگاه کردم.
-یعنی چی نمیتونم زیاد حرف بزنم؟کجایین شما؟
-...
-نمیدونی؟!یعنی چی نمیدونم کجاییم؟!
-...
یه دفعه رنگ از روش پرید و با لحنی نگران گفت:

-ش...شروین؟!مگه...مگه زندان نبود؟!

-...

-الو؟الو امین؟کجا رفتی پسر؟!

عصبی تلفن رو قطع کرد و پرتش کرد روی میز.کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

122

-اه،پسره ی خل و چل!

-چی شد؟!فهمیدی کجان؟!

عصبی نگاهم کرد و گفت:

-نخیر!

چندتا نفس عمیق کشید و به سمت گوشیش که روی میز میلرزید رفت.پشت سرش ایستادم.عکس یه نقشه روی صفحه ی گوشیش بود.

-اینجان؟

-اره، من که نمیدونم کجاست!

-منم.

پرید وسط حرفم و گفت:

-وقتی من نمیدونم کجاست یعنی توام نمیدونی!

پالتوش رو از روی میز برداشت و همین جور که سمت در میرفت گفت:

-ولی پلیس حتما میدونه!

پست سرش اومدم از اتاق بیرون و در رو بستم.

-فقط امیداورم شروین بلایی سرشون نیاره!

-شروین دیگه کیه؟

-یه حیوون!

چیزی نگفتم و باهم سوار آسانسور شدیم.

نشست تو ماشینش منم وایساد مو نگاهش کردم که از تو ماشین سرشو آورد بیرون و داد زد:

-د بیا دیگه!

پوزخندی زدم.

-من بیام تو ماشین یه آدم غریبه؟عمرا!

-یعنی میخوای پیاده بری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:مگه برای تو فرقیم میکنه؟

-برای منکه نه!فقط جنابعالی میدونی من میخوام کدوم کلانتری برم؟!

راست میگفت!من که نمیدونستم کجا خبر داده!دوییدم طرف ماشینش که یه دفعه ای گاز داد و داد زد:

-تا بعد!

حرصی پام رو به زمین کوبیدم و غریدم:

-نشونت میدم!پسره ی نفهم!

123

خیلی مسخره بود که بین این همه نگرانی باید

حرص کارای یه دیوونه رو بخورم!بهش پیام دادم.

-اگه میخوای زنده بمونی بهتره بگی کجا باید بیام!

پیام داد.

-اوهو!حرفای گنده تر از دهنت میزنی!من دوست ندارم بچه هارو اذیت کنم!بیا کلانتریه...

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و سریع یه تاکسی گرفتم.حالا نشونت میدم بچه کیه!

از دور دیدمش.همین که منو دید بلند گفت:

-پیاده روی خوش گذشت؟!

جلوش ایستادم و پوزخندی زدم.

-پیاده نیومدم!

-اوم! با موتور گازی اومدی؟!

این پسره دیگه داشت دیوونم میکرد.خواستم حرفی بزنم که یه دفعه با دیدن یه پلیس به سمتش دویید.منم دنبالش رفتم.

-چی شد؟تونستین ردی ازشون بگیرین؟

-بله.خیلی جایه پرتیه.تقریبا وسط یه جنگل بزرگ!

با تعجب گفتم:

-جنگل؟

کاوه برگشت سمتم و گفت:

-پ ن پ!حتما توقع داشتی گروگانشون رو ببرن رستورانه مخصوص!

-میشه شما یه لحظه زیپ دهنتون رو بکشین خواهشا؟

نگاهمو از قیافه ی حرصیش گرفتم و به پلیس دوختم.

-حالا تونستین بفهمین کجان؟

-گفتم که.فهمیدیم توی یه جنگلن ولی اینکه دقیقا کجان..

پوفی کشیدم و گفتم:

-من خیلی نگران دوستمم.میشه سریع تر یه کاری بکنین؟

اخمی کرد و گفت:

-بچه ها دارن آماده میشن خانوم.حتما اونا مسلحن.

یعنی دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم توش.انقدر نگران بهار بودم که نفهمیدم چی گفتم!

پلیسه که رفت کاوه کنایه امیز گفت:

-فقط منتظر دستور جنابعالی بودن که اقدام کنن!آبرومون رو بردی دختره ی احمق.

ایشی گفتم و به سمت صندلیا رفتم و روی یکیشون ولو شدم.پررو پررو اومد کنارم نشست!

124

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-شما یه وقت درعذاب نباشیا!

خندید.

-من راحتم!

اگه اینجا نبودیم همین الان میزدم کلش رو عین کدو میترکوندم؛ولی حیف!حیف که اینجا بودیم.

***

هیچ دلم نمیخواست ولی پریدم تو ماشین کاوه!

متعجب برگشت سمتم و گفت:

-جانم؟!تو با اجازه ی کی سوار شدی؟!

-تا من تاکسی بگیرم اونا رفتن! من نگرانم.

کاوه پوفی کشید و گفت:

-یع نی راستی راستی باید چندساعت تورو تحمل کنم؟!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-تو میتونی!

سرش رو گرفت طرف آسمون و گفت:

-خدایا به من صبر ابراهیم را عطا فرما!
-اون صبر ایوب بود!
-حالا هرچی!
ماشین رو روشن کرد و دنبال ماشین پلیس راه افتادیم.
"از زبان بهار"
خیلی نگران بودم.توی یه کلبه وسط این جنگل بزرگ گیر افتاده بودیم و هیچ کاری از دستمون برنمیاومد.حتی از فکرشم به
خودم میلرزیدم؛ ولی باید باور میکردم که قراره پارسا رو از دست بدم!
با این فکر قطره ی اشکی از چشمم چکید ولی سریع پاکش کردم که شروین متوجه نشه.حالا که تو این موقعیت قرار گرفته
بودم میفهمیدم!میفهمیدم که پارسا چقدر برام

ارزش داره!نباید بمیره،نباید!ولی شروین حتما اون رو میکشه.پس این امین چه
غلطی میکرد؟!مگه قرار نبود به پلیس خبر بده؟
با صدای شروین به خودم اومدم.
-بهار؟
من که تو افکار خودم غرق بودم و اون موقع تا حالا هیچی از سخنرانی هایی که شروین داشت برا پارسا میکرد متوجه
نشده بودم با گیجی روبه شروین گفتم:
125
-هوم؟
-معلوم هست کجایی؟پارسا میخواد همه چی رو از زبون خودت بشنوه..براش بگو!
دوباره نگاهم به پارسا افتاد با دیدن حال و روزش حالم بدتر شد.ای کاش شروین مجبورم نمیکرد

همراهشون بیام.من
نمیتونم مرگ پارسارو با چشمای خودم ببینم،
نمیتونم! به زور گفتم:
-از کجا بگم؟
-همه چی رو براش بگو، از همون اول!
چشمای سرخ و ناراحتش خیره بهم مونده بود.
دیگه طاقت نداشتم بغضم رو نگه دارم.شروع کردم به سرفه کردن و دستم رو روی دهنم گذاشتم که یعنی حالم بده.
شروین نزدیکم شد.
-چی شد بهار؟
یکی دوتا دیگه سرفه کردم و آروم گفتم:
-ماشین خیلی تو راه تکون خورد، معدم بهم ریخته.
اینجا دستشویی داره؟
-اره، پشته کلبه ست.

سری تکون دادم وسمت در دوییدم. همین که در دستشویی رو باز کردم بغضم ترکید.در چوبیش رو قفل کردم و بهش تکیه
دادم.سرخوردم پایین و سرم رو بین دستام گرفتم.این چه سرنوشتی بود آخه؟خدایا خودت به پارسا کمک کن، خودت نجاتمون
بده!نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای امین به خودم اومدم.
-بهار در رو باز کن.
-ولم کن امین.
کوبید توی در و حرصی گفت:
-بهت میگم این درو باز کن!
آهسته در رو باز کردم.سریع اومد تو و در رو پشت سرش بست.
عصبانی بهم توپید:

-معلوم هست چیکار میکنی بهار؟نکنه میخوای بهمون شک کنن؟

عصبانی تر از خودش بهش توپیدم:

-تو داری چیکار میکنی؟!مگه قرار نبود به پلی...

سریع با دستش جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

-هیس!داد نزن!

دستش رو پس زدم و آروم تر گفتم:

-پس چی شد؟

126

پوفی کشید و گفت:

-یه جایی آوردنمون که مگس هم پر نمیزنه اونوقت تو توقع داری موبایل آنتن بده؟!

-یعنی چی امین؟!

-از من میپرسی؟!

کمرم رو به دیوار سرد کلبه تکیه دادم و دوباره سر

خوردم پایین.زیرلب گفتم:

-نه،نه!

امین آشفته نگاهم کرد.همیشه چشماش با آدم حرف میزد.به چشماش نگاه کردم شاید بتونم یه نور امیدی توش پیدا کنم؛ولی چشمای غم زدش ناامیدم کرد.

زدم زیر گریه و سرم رو بین دستام گرفتم.

-یعنی همه چی خراب شد؟یعنی دیگه امیدی نیست؟پارسا...

با چشمای گریون نگاهش کردم و ادامه دادم:

-پس اون چی میشه؟

اونم مثل من داغون بود ولی لبخندی نصفه نیمه زد و گفت:

-ناامید نشو،دعا کن.

-آخه چه توقعی از من داری وقتی خودت به حرفات

اعتمادی نداری؟!

مکثی کرد و بعدش گفت:

-بلندشو بریم.ممکنه بهمون شک کنن.

داد زدم:

-به درک!بذار بفهمن!دیگه ترسو پنهون کاری چه فایده ای داره وقتی همه چی بهم ریخته؟

-بهار من به کاوه زنگ زدم.اون حتما به پلیس خبر داده.

-پس کو پلیس؟کو امین؟

پوفی کشید و گوشی رو که به زور گیر اورده بود از جیبش دراورد.نگاهی بهش انداخت و ذوق زده گفت:

-آ...آنتن میده!

سریع از جام بلند شدم و به صفحش نگاه کردم.

اشکام رو با پشت دست کنار زدم و گفتم:

-پس معطل چی هستی؟!بگیر دیگه!

سرش رو تکون داد و به پلیس زنگ زد.

-الو صدوده؟مارو گروگان گرفتن.

...-

127

-چه میدونم! وسطه...

یه دفعه در با شدت باز شد و شروین محکم زد زیر دست امین و گوشی از دستش افتاد.

شروین پوزخندی بهمون زد.

-که اینطور! پس میخواستین به من کلک بزنین.

سرش رو تکون داد و به بادیگاردا اشاره کرد و رو بهمون گفت:

-خودتون خواستین!

بادیگاردا به سمتمون اومدن و دستامون رو از پشت بستن و به سمت کلبه هول مون دادن.

همین که وارد شدیم پارسا متعجب بهمون نگاه کرد.شروین هلم داد تو و در کلبه رو بست.
پوزخندی زدو روبه پارسا گفت:
-چقدر طرفدار داری!
نزدیکمون شدو همینجور که دور منو امین میچرخید گفت:
-خب،حالا من با شما دو تا چیکار کنم؟!
چشمای وحشت زدم حتی یه لحظه هم از اسلحه ی توی دستش غافل نمیشد.بدبخت شدیم!با اسلحش محکم کوبوند تو کمر
امین طوری که آخش دراومد و نقش زمین شد.جیغی کشیدم و وحشتزده نگاهش کردم.
شروین نزدیکم شد و با یه حرکت صورتم رو به سمت خودش گرفت و توی چشمام زل زد.
-بعدا به حساب رفیقات میرسم.فعلا باید تکلیفم رو

باتو جوجه کوچولو معلوم کنم!که من رو گول میزنی؟!یه دفعه گوشم داغ شد و تعادلم رو از دست دادم و خوردم زمین.داد زد:

-میکشمت!

پریا جلوش ایستاد و گفت:

-معلوم هست چیکار میکنی؟!

شروین متعجب نگاهش کرد.پریا ادامه داد:

-آخه چطوری دلت میاد؟!دختر به این خوشگلی! هرچی نباشه از دخترای دور و برت خیلی سرتره.

این رو گفت و با لبخندی شیطانی نگاهم کرد.شروین براندازم کردو گفت:

-بدم نمیگی.

-معلومه که بد نمیگم!

پارسا داد زد:

-خفه شو!

ولی من فقط متحیر به پریا چشم دوخته بودم.باورم نمیشد!باورم نمیشد اینقدر کینه ای باشه!پس هنوز آتیش کینه و نفرتی که از دوران دبیرستانمون از من داشت فروکش نکرده بود.هنوزم میخواست من رو بدبخت کنه!چون فکر میکرد کسی که باعث شد اون به یاسین نرسه من بودم!یاسین برادره یکی ازهمکلاسیامون بود که هرروز دنبال خواهرش یسنا میومد دم دره

128

مدرسه.یه روزکه همراه شادی از مدرسه اومدیم بیرون با یه شاخه گل جلوم سبز شدو همون جا ازم خواستگاری کرد!خیلی ازاین کارش عصبانی شدم.نباید جلوی بچه ها این

کارو میکرد.بدون اینکه بهش توجه کنم رفتم.از اونروز سوژه ی بچه
هابودم؛اما فقط واسه شوخی !فقط یه نفر بود که از خواستگاری یاسین حرصی بود، پریا!یاسین چندباره دیگه هم ازم
خواستگاری کرد.وقتی دیدم ولکن ماجرا نیست حقیقت رو بهش گفتم.بهش گفتم که من قصدازدواج ندارم آخه فقط هجده سال
داشتم.پریا از این موضوع خوشحال شدو بیشتر به پروپای یاسین پیچید و آشکارا بهش ابراز علاقه کرد.حالا دیگه اون سوژه
ی بچه ها شده بود ولی انگار کمترین اهمیتی بهش نمیداد چون یه روز جلوی دره مدرسه یه دفعه پرید تو بغل یاسین!یاسین
سریع پرتش کرد اونور و سیلی محکمی نثارش کرد

و سوار ماشینش شد و رفت و این آخرین باری بود که یاسین رو دیدم.

از اون روز به بعد پریا من رو مقصر بی محلی یاسین به خودش میدونست و باهام دشمن شد.خیلی اذیتم کرد ولی من با فکر اینکه فقط یه ساله و بعدش از شرش راحت میشم حرفی نمیزدم.هیچ فکر نمیکردم بخواد اینجوری ازم انتقام بگیره!

بیزار نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی پستی پریا،خیلی!

انگار که اصلا حرفم رو نشنیده باشه منتظر به شروین چشم دوخت!

شروین:فکر بدی نیست؛ولی قبلش باید یه کاری برام انجام بده!

متعجب نگاهش کردم که برگشت سمتم و گفت:

-بلندشو.

با بدن لرزون بلند شدم و خیره نگاهش کردم.به سمتم اومدو جلوم ایستاد.اسلحه ی توی دستش رو سمتم گرفت و گفت:

-بگیرش!

-وا...واسه چ...چی؟

داد زد:

-گفتم بگیرش.

از صدای دادش به خودم لرزیدم و اسلحه رو با دستای سرد و لرزونم گرفتم.

-اینجوری نه!درست بگیرش!

متعجب و ترسیده نگاهش کردم.یعنی...یعنی اون میخواست من کسی رو بکشم؟!

وقتی دید واکنشی نشون نمیدم با خشم به اسلحه چنگ زد و درست گذاشت تو دستم و دستم رو بالا

آورد.دستم رو چرخوندو
درست مقابل پارسا گرفت!
-بکشش !
"از زبان کاوه"
به چشمای گریونش نگاه کردم و پوفی کشیدم:
چرا انقدر بی تابی میکنی؟نگران نباش! با تلفن امین پلیسا ردشون رو گرفتن.
129
همونجور گریون گفت:
-من خیلی نگرانم! مگه امین نگفته گروگانشون گرفتن؟
-بس کن دختر!به جای این همه گریه زاری براشون دعا کن.سرش رو تکون دادو گفت:
-یه ذره تندتر برو خواهشا.
-اونوقت که از پلیسا جلو میفتم!

-ولی من میخوام زودتر بهارو ببینم!

-مگه نشنیدی پلیس چی گفت؟اونا خیلی خطرناکن دختر! اگه من و تو رو ببینن هم اونارو میکشن هم مارو!

سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

-وای خدا !

نگاهش کردم.مردد بودم ولی بالاخره دستم رو جلو بردم و دستای سردش رو گرفتم.از سرمای دستش به خودم لرزیدم.سرش رو آورد بالا و با چشمای اشکیش نگاهم کرد.لبخندی زدم.

-نگران نباش.

"از زبان پارسا"

به اسلحه ای که توی دستای بهار میلرزید خیره مونده بودم که شروین بهش توپید:

-پس معطل چی هستی؟!ماشه رو بکش!
بهار زجه زدو اسلحه رو انداخت.
-نمیتونم، نمیتونم!
شروین به سمتش رفت و داد زد:
-مجبوری!
دستش رو کشید و بلندش کرد.دوباره اسلحه رو توی دستش گذاشت و داد زد:
-بزن!
همین که دستای شروین از دور دستاش شل شد لوله ی اسلحه رو به سمت خودش گرفت و گفت:
-باشه!
دستش رو روی ماشه و اسلحه رو روی پیشونیش گذاشت.داد زدم:
-بیارش پایین بهار!
-نه!من نمیتونم مرگت رو ببینم پارسا، دیگه نمیتونم

این شرایط رو تحمل کنم، نمیتونم!

زجه زد:

-میفهمی؟!

صدای آژیر پلیس هممون رو از جا پروند؛ ولی نگاهم از روی بهار تکون نخورد.میترسیدم! اگه واقعا شلیک میکرد

130

چی؟!حواسش به آژیر پلیس پرت شد که شروین یه دفعه اسلحه رو از دستش قاپید و یقش رو کشید.

غرید:

-که برای من پلیس خبر میکنین؟!

صدای پلیس توی گوشم پیچید:

-این کلبه محاصرست! چاره ای جز تسلیم شدن ندارین.

شروین بهار رو کشید سمت در و گفت:

-بیارینشون.

امین بادیگارد شروین رو پس زد و پرتش کرد اون ور. بازوم کشیده شد و دیگه نفهمیدم چی شد.

پشت سر بهار راه افتادیم

هنوز از در کلبه خارج نشده بودیم که با صدای شلیک گلوله هردو وحشت زده به عقب برگشتیم .

"از زبان بهار"

با وحشت سرم رو برگردوندم عقب که با دیدن قیافه بی حال و رنگ پریده امین ناخواسته جیغ بلندی کشیدم.شروین داد زد:

-چرا بهش شلیک کردی احمق؟!

-خیلی مقاومت میکرد، مجبور شدم!چیزی نیست آقا شروین به بازوش زدم.

-بله خودم دارم میبینم!

پوفی کشید و ادامه داد:

-خیل خب بیارش.

بازوم رو کشید و بیرون کلبه پرتم کرد .همه پلیسا با دیدمون اسلحه هاشون رو به سمتمون گرفتن. سردی لوله اسلحه رو روی سرم احساس کردم.شروین با صدای بلندی گفت:

-جلو نیاین!وگرنه یه گوله تو مغزش خالی میکنم!

اسلحه رو روی سرم فشار داد که از دردش چشمام رو بستم.داد زد:

-برین عقب.

پلیسا همون جور اسلحه به دست یکم عقب رفت. میون پلیسا نگاهم به شادی افتاد که تو بغل کاوه گریه میکرد و با چشمای اشکیش بهم زل زده بود.شروین هلم داد جلو و راه افتاد.

یکی از پلیسا گفت:
-به نفعته ولشون کنی و تسلیم شی؛ وگرنه...
جملش با فریاد امین که فکر کنم تو اون شرایطش همه ی قدرتش رو روش گذاشته بود نصفه موند:
-بهار!
تو یه لحظه نفهمیدم چی شد که پارسا دویید سمتم همزمان با صدای شلیک گلوله هر دو باهم پرت شدیم.از سردی و لرزش
دستاش به خودم لرزیدم.آروم لای چشمام رو باز کردم که یه دفعه با قیافه ی مچالش روبه رو شدم.نگاهم سر خورد روی
پهلوی خونیش که با یه دست فشارش میداد!
وقتی قرمزی خون رو که از لای انگشتاش بیرون میزد دیدم تازه فهمیدم چی
شده و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.دستم رو

روی پهلوش گذاشتم و با هق هق گفتم:

131

-پا...پارسا!

با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

-پریا...میخواست بهت...بهت شلیک کنه.

پس کاره اون عفریته ی لعنتی بود.لعنت بهت پریا، لعنت!

-به درک!چرا پریدی جلوم پارسا؟چرا؟

-چون...چون عاشقتم بهار!گرچه...برا گفتنش...

خ...خیلی...دیره!

این رو گفت و چشماش بسته شد.

-نه،نه!

بدن سردش رو به آغوشم کشیدم و دادزدم:

-ی...یکی به اورژانس زنگ بزنه .خواهش میکنم!

اگه چیزیش بشه من هیچوقت خودم رو نمی

بخشم، هیچوقت!سرم رو آوردم پایین و به پلکای بستش نگاه کردم.

-تحمل کن پارسا، تحمل کن!

داد زدم:

-پس منتظر چی هستین؟

روبه پریا که حالا تو حصار پلیسا بود داد زدم:

-همین رو میخواستی لعنتی؟حالا دلت خنک شد؟هان؟!

امین و شادی و کاوه هم کنارمون اومدن.شادی دست روی شونم گذاشت و گفت:

-الان آمبولانس میاد.میرسونیمش بیمارستان.

تو چشمای اشکیش نگاه کردم.

-اگه یه تار مو از سرش کم بشه من میمیرم!میمیرم شادی!

دوباره سرش رو تو بغلم گرفتم و موهای لختش رو

نوازش کردم.چی شد یه دفعه ای پارسا؟!یعنی منم عاشقت شدم؟؟!حتما
شدم!توی گوشش زمزمه کردم:
-اگه واقعا دوستم داری تحمل کن.
با صدای هول هولکی امین نگاهم رو بهش دوختم.به سختی از جاش بلند شد و گفت:
-آمبولانس رسید!
"از زبان راوی/دانای کل"
شهیاد در حالی که هو میکشید از روی نرده ها سر خورد و مستقیم افتاد تو بغل شهراد!فقط دو سال از شهراد کوچک تر بود
ولی هنوز مثل بچه ها رفتار میکرد!
شهراد پسش زد و شاکی گفت:
-اهه!مردشورت رو ببرن شهیاد!خجالت بکش برادرمن!خیر سرت بیست و دو سالته پسر!تا کی

میخوای اینجوری از رو
نرده ها سر بخوری؟
132
شهیاد در حالی که سیبش رو گاز میزد گفت:
-خودت گفتی زود بیا!خوب منم از راه میونبر
اومدم!ایرادی داره؟!
با قیافه ای مظلوم به شهراد چشم دوخت. شهراد
کنایه آمیز گفت:
-نخیر،کارای جنابعالی هیچ ایرادی نداره!ایراد از منه
که برادره خل و چلی مثل تو رو تحمل میکنم!
پریسا با تعجب به بحث شهراد و شهیاد نگاه
میکرد.حق هم داشت!شهیاد واقعا غیرعادی
بود!اخلاقاشون اصلا بهم
نمیخورد.انگار نه انگار که براد بودند!شهیاد یه آدم
شوخ و مهربون و بانمک بود که با کاراش روی مخ

همه بود ولی شهراد
برعکس شهیاد یه آدم جدی و ساکت بود.رابطشون بیشتر شبیه رابطه ی پدرو پسر بود تا برادر!
شهیاد دستی برای پریسا تکون داد و گفت:
-ما داریم میریم.کاری نداری؟
پریسا لبخندی زد.
-نه ممنون،به سلامت.
شهیاد همین جور که با ضرب در سالن رو باز میکرد گفت:
-مراقب خودت باشیا!وگرنه امین پوست از سرما میکنه!بای.
از در بیرون پرید و داد زد:
-شهراد بیا دیگه!
شهراد خداحافظی کوتاهی با پریسا کرد و از در بیرون رفت.با رفتنشون پریسا از جاش بلند شد و

دوباره با دقت به خونه ی
بزرگ و اشرافیشون نگاه کرد.دو طبقه بود و خیلی
بزرگ.میدونست پسر دایی های امین خیلی
پولدارن ولی نه دیگه تا این
حد!خونه پر بود از مجسمه ها و تابلو های زیبا و
قیمتی.خیلی با سلیقه چیده شده بود و مرتب
بود.این شیکی و تمیزی حتما کار
شهراد بود!چون اگه به شهیاد بود که تا حالا این
خونه ترکیده بود!به سمت پله ها رفت و به طبقه
دوم رسید.آهسته در اتاق
شهراد رو باز کرد.تا حالا این کارو نکرده بود.
همیشه تو اتاق خودش بود و نگران امین؛ اما
حرفای امیدوار کننده شهیاد
روش اثر کرده بود و تصمیم گرفته بود از لاک
خودش بیرون بیاد.شهیاد مثل یه بمب انرژی

مثبت بود!حدسش درست بود.اتاق
شهراد مرتب و خلوت بود و همه چیز سر جای
خودش بود.دره اتاق شهیاد رو باز کرد.بازم حدسش
درست بود!انگار تو اتاقش
زلزله شده بود!آهسته وارد اتاق شد.خیلی دوست
داشت واسه جبران یکم از محبت هایی که شهیاد
تو این مدت بهش کرده بود
اتاقش رو مرتب کنه ولی میترسید از این کار
خوشش نیاد.به سمت قاب عکس رو میز رفت و
برش داشت.شهراد و شهیاد و
پدر مادرشون! خوب یادش میومد.پدر و مادرشون
هم مثل شهیاد خیلی مهربون بودن.اونا دوباره
امین رو به زندگی
برگردوندن.ولی شهراد انگار تافته جدا بافته بود!از
همون بچگیش! پریسا فکر میکرد وقتی بزرگ بشه

اخلاقش تغییر میکنه
اما حالا که بعد از چند سال دوباره باهاش روبه رو شده بود فهمیده بود که فکرش غلط بوده!قاب عکس بعدی رو از روی میز
برداشت.شهراد و شهیاد و امین، خیلی بچه بودن.دست روی چهره ی امین کشید و بـــوسه ای به تصویرش زد و زیرلب
زمزمه کرد:
-دلم برات تنگ شده امینم،خیلی!
"از زبان بهار"
133
چند ضربه آروم به در زدم و منتظر ایستادم.چند لحظه بعد صدای امین از پشت در به گوشم خورد:
-بفرمایید.
آهسته در رو باز کردم و وارد اتاق شدم و در رو

پشت سرم بستم.

-سلام،دستت چطوره؟

خندید:چلاق!پارسا چطوره؟

با آوردن اسمش دوباره نگرانی و استرس به جونم افتاد.با صدای لرزونی جواب دادم:

-هنوز تو اتاق عمله.

صندلی کنار تختش رو کشیدم و روش نشستم.

-نگران نباش، خوب میشه.

قطره اشکی که گوشه چشمم جمع شده بود رو با انگشتم پاک کردم و گفتم:

-انشاالله! میتونم یه سوالی ازت بپرسم؟البته اگه حالت خوبه و نمیخوای استراحت کنی.

-بپرس.

-من نگران پریسام...

لبخندی زدو گفت:اون حالش خوبه،جاشم امنه!

-پس...پس کاری که به دستور شروین باهاش کردی چی؟بعدشم...بعدشم...

گریم گرفت و نتونستم ادامه بدم. اخمی کرد و نگاهش رو ازم گرفت و به پنجره دوخت. دلخور گفت:

-تو واقعا فکر کردی من همچین آدم پستیم؟فکر کردی اینقدر پستم که عشقم رو بدبخت کنم؟

!با چشمای اشکیش نگاهم کرد.

-آره؟

-نه...نه! ولی...پس،این اتفاقایی که افتاد؟شراره؟

-خواهش میکنم بهار!دیگه اسم اون دختر نفرین شده رو پیش من نیار!من فقط واسه جلب نظر شروین بهش نزدیک شدم.باید

بهش نشون میدادم پریسا برام ارزشی نداره.خدا میدونه تو اون لحظه هایی که با شراره بودم چه

عذابی میکشیدم.از رفتارش
حالم بهم میخورد.از طرفی حرفا و گریه های پریسا
قلبم رو آتیش میزد.هر بار که دستش رو میگرفتم از
خودم متنفر
میشدم؛ ولی وقتی یادم میومد که همه ی اینا برای
نجات عشقم و دوستامه یکم آروم میشدم.این
نزدیکی باعث شد خیلی بیشتر
از قبل اون دختر پست و کثیف رو بشناسم.الان
بیشتراز قبل از پارسا ممنونم.اگه اون من رو از خـــ
ـیانــت شراره باخبر
نمیکرد شاید هیچ وقت نمیتونستم از این شر این
احساس مزخرف و اشتباهم به شراره خلاص
بشم.وقتی دیدمش نوزده سال
بیشتر نداشتم!اون زمان اونقدر احمق بودم که فکر
میکردم عاشق شراره ام؛ ولی حالا میفهمم که اصلا

اینجوری نبوده!فقط یه اشتباه بزرگ و احساس بچگونه بوده.اینا همش یه نقشه بود بهار.میخواستم از شر شروین خلاص بشیم.

-ولی صدای گریه و فریادای پریسا هنوز تو سرمه.اگه بلایی سرش نیاوردی پس واسه چی اینجوری فریاد میزد؟

-چون خودم ازش خواستم!

-چی؟!

134

-وقتی رفتیم تو اون اتاق نقشمون رو براش گفتم.ازش خواستم جوری وانمود کنه انگار من واقعا...

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-پس...پس ماجرای فروختنش چی؟

-گفتم که!مجبور بودم یه کاری کنم که شروین باورم کنه؛ واسه همین این تصمیم رو گرفتم.میدونستم که شروین به همین
راحتیا بهم اعتماد نمیکنه و حتما یه نفر رو باهام میفرسته؛ واسه همینم از قبل با شهیاد هماهنگ کردم و همه چی رو باهاش
درمیون گذاشتم.اون هم قبول کرد که مثلا پریسا رو ازم بخره.به پلیس هم خبر داد که تو دردسر نیفتیم.خلاصه شهیاد جوری که
بادیگارد شروین شک نکنه اومد و پریسا رو خرید و برد.
-یعنی الان پریسا پیش پسردایی‌اته؟
-آره،اونا آدمای قابل اعتمادین.من باهاشون بزرگ شدم.
نفس راحتی کشیدم و دوباره به امین نگاه کردم و

گفتم:

-اما حرفایی که درمورد پدر پارسا زدی؛گفتی بعدا سروقت همه چی رو برام میگی.

-از بین تموم حرفام فقط حرفایی که درمورد اون زدم حقیقت بود!

متعجب و منتظر بهش خیره شدم که یه دفعه در با شدت باز شد و شادی و پشت سرشم کاوه پریدن تو اتاق!از ترس از جا پریدم

و دستم رو گذاشتم رو قلبم و عصبانی بهشون توپیدم:

-چه خبرتونه؟سکته کردم!

خواستم فحشی نثارشون کنم که یه دفعه شادی دستم رو کشید و پرتم کرد تو بغلش و همون جور که اشک میریخت گفت:

-خیلی نگرانت بودم بهار! خوشحالم که سالمی.

کاوه:دیدی گفتم بی خودی نگرانی؟!
شادی من رو از خودش جدا کرد و عصبانی روبه کاوه توپید:
-بی خودی؟!اگه به سرعت لاکپشتی ماشین شما بود که هنوزم نرسیده بودیم جنگل!من بعدا بابت همه چی با شما تصویه حساب میکنم آقا کاوه!
امین:چی شده بچه ها؟
-از رفیق تون بپرسین آقا امین!
من و امین به قیافه ی شاکی هردوشون نگاه کردیم و هردو زدیم زیر خنده که با صدای تق تق در خندمون رو خوردیم و همه به پرستار که توی چارچوب در ایستاده بود نگاه کردیم.
لبخندی زد و گفت:

-عمل دوستتون به خوبی انجام شد.میتونین تا یه ساعته دیگه ببینیدش.

از شدت خوشحالی نمیدونستم باید چیکار کنم!اشک تو چشمام حلقه زد و خودم رو توی بغل شادی پرت کردم.

-خدا رو شکر شادی! پارسای من سالمه!خدارو شکر.

دستاش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

-خوشحالم!خدارو شکر که همه چی به خیر گذشت.

135

آروم ولی جوری که بقیه هم بشنون تو گوشم گفت:

-از کی تا حالا آقا پارسا شدن پارسای من؟!

یکی زدم تو کمرش و ازش جدا شدم و سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم.امین سکوت بینمون رو شکست و با خنده گفت:

-از همون موقع که شما تو بغل کاوه جون گریه

میکنی!

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و همراه امین زدیم زیر خنده.کاوه هم ریز میخندید و زیر چشمی به شادی که تو مرز انفجار بود نگاه میکرد. شادی عصبانی بهمون توپید:

-کوفت!خیلی سر و زبون داری آقا امین!

امین خندید.

-من یا شما؟!

رو کرد به کاوه و ادامه داد:

-نه بابا!میبینم که انتخابت اونقدرام داغون نی!حداقل تو داشتن زبون باهم وجه مشترک دارین!

کاوه خندید و گفت:

-نه تو رو خدا امین!اگه قرار باشه من با این زیر یه سقف زندگی کنم یه روز نشده باید سر قبرم فاتحه

بخونی!

شادی با کیفش یکی زد تو بازوی کاوه و گفت:

-حالا کی خواست با جنابالی زیره یه سقف زندگی کنه؟!

امین:امیدی به شفاتون نیست!

هر دو داد زدن:امین!

و بهش حمله کردن و تا میخورد زدنش!تلاش منم برا جدا کردنشون فایده ای نداشت.بیچاره امین که با یه دست به قول خودش

چلاق و سرم زیر مشت و کتکای کاوه و شادی سیاه و کبود شد!

یه دفعه یه پرستار عصبانی پرید تو اتاق و داد زد:

-چه خبرتونه؟اینجا بیمارستانه.

شادی و کاوه از امین فاصله گرفتن و خجالت زده سرشون رو پایین انداختن.امین خندید و رو به

پرستار گفت:

-دمت گرم خانوم دکتر!فرشته ی نجاتم شدی!

پرستار که تا اون موقع از عصبانیت داشت منفجر میشد از لحن امین خندش گرفت و گفت:

-خواهش میکنم!من دکتر نیستم آقا.

امین:حالا عیب نداره!یه چند سال دیگه دکترم میشین!

همه از حرف امین خندیدیم.بعد از رفتن پرستار رو به امین گفتم:

-خب،حالا میگی ماجرای پدر پارسا چیه؟

-هرچی که راجع بهش گفتم حقیقت داشت.

-یعنی واقعا پدر پارسا..

سرش رو تکون داد و گفت:

136

-راستش وقتی این رو فهمیدم از پارسا و پریسا بدم

اومد؛ ولی بعدا با خودم فکر کردم به اونا چه ربطی داره؟!بچه هایی که از
همه چی بی خبر بودن.اونا که تقصیری نداشتن.
***

دستش رو فشار داد مو آروم صداش زدم:
-آقا پارسا؟نمیخوای بیدار شی؟
آروم لای چشماش رو باز کرد و لبخندی زد.
-سلام، حالت خوبه؟
اخمی کردم.
-به لطف فداکاری شما بله!میدونی اگه بلایی سرت میومد من نابود میشدم؟پسره ی نادون!
-منم اگه یه تاره مو از سرت کم میشد نابود میشدم.امین چی شد؟
-حالش خوبه.البته اگه از دست چلاقش و کتکایی که شادی و کاوه نثارش کردن فاکتور بگیری!

-پریسا...

دستش رو فشردم و گفتم:

-اونم حالش خوبه،نگران نباش.

-شروین چی؟

-افتاد زندان.

-اوم! راستی چجوری باهاش آشنا شدی؟!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-من شرمنده ام پارسا...

همه چی رو براش توضیح دادم و گفتم:

-من هیچ فکر نمیکردم اینجوری بشه.فکر نمیکردم دست پریا با شروین تویه کاسه باشه.اصلا...اصلا من شروین رو

نمیشناختم!ولی تو حرفام رو باور نکردی.

-بهم حق بده بهار، من اون موقع عصبانی بودم.

لبخندی زدم.

-عیبی نداره.من رو میبخشی؟

اونم لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

-خب، درمورد امین بگو.چه نقشه ای باهم کشیده بودین؟

همه چیز رو براش گفتم .

***

همین که در اتاق رو بست اخم غلیظی کرد و با چهره ای تهدید کنان به سمت پارسا اومد.پارسا نگاهی مظلوم بهم انداخت و

گفت:

137

-بهاری!

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-به من ربطی نداره!خودتون میدونین!

امین پرید روش و با همون یه دست سالمش

شروع به زدنش کرد.

-نکبت!عوضی!بی شعور!

پارسا:آخ!علیک سلام آقا امین!

-سلام و زهرمار!آخه پسره ی بی وجدان تو نمیگی من نگرانت میشم؟!که میری زیرتیغ جراحی،ها؟

دوباره بهش حمله کرد.این بار دیگه باید نجاتش میدادم!با شادی و کاوه رفتیم طرف امین ولی هیچ کدوم حریفش نشدیم. پارسا

همین جور که میخورد گفت:

-مرسی محبت!ببینم نکنه میخوای تلافی کتکایی رو که از شادی و کاوه خوردی سر من دربیاری؟

درضمن؛ مگه جنابالی

وقتی نقشه میکشیدی به من خبر میدادی؟!یعنی اگه دستم بهت میرسید، فقط میکشتمت امین

اونوقت بعد مرگت باید روح

گرامت برام نقشت رو شرح میداد!آخه بی شعور تو با خودت نگفتی من سکته میکنم؟ بسه دیگه کشتیم!

امین عقب کشید. با اخم با نمکی دست به کمر به پارسا خیره شد.یه دفعه حالت چهرش نگران شد و دوباره سمت پارسا رفت

.پارسا سریع پتو رو ربو سرش کشید و گفت:

-خدایا خودت من رو از دست این دیوونه ی زنجیری نجات بده!

امین پتو رو از روی سرش کنار زد و با دقت پارسا رو از نظر گذروندو نگران گفت:

-جدی حالت خوبه؟!

من و کاوه خندمون گرفت.رفتارش درست مثل بچه ها بود.ای کاش همه مثل اون بودن!

پارسا خندید.

-به لطف سخنان زیبا و ادبی و کتکای شما بهترم!

امین:خیل خب حالا بچه ننه!

همه خندیدیم اما صدای کوبیده شدن در باعث شد ساکت بشیم.بدون اینکه حرفی بزنیم در باز شد و دوتا پلیس اومدن تو اتاق

.اونقدر از به هوش اومدن پارسا خوشحال بودیم که به کل یادمون رفته بود بعد اینکه حالش خوب شد از هممون بازجویی

میکنن.

یکیشون گفت:

-خوشحالم که بهتر شدین.

نگاهی گذرا به هممون انداخت و ادامه داد:

-حتما حالا آمادگی پاسخ دادن به سوالای مارو دارین.

***

زیپ چمدون کوچیکم رو بستم و از جام بلند شدم.نگاهی به اتاق انداختم.درسته دل کندن از اینجا برام کار راحتی بود؛ اما دل
کندن از خاطراتی که با مادرم تو این اتاق کوچیک و فقیرانه داشتم نه!تا چند ماهه پیش فکر میکردم این اتاق و خاطراتش
مونس و همدم همیشگی منه.تا آخر عمر!اما سرنوشت بدجوری آدم رو به بازی میگیره.خیلی سریع اتفاق افتاد!هیچ فکرش رو
نمیکردم فقط تو چندماه بتونه انقدر اتفاقای مختلف برام بیفته و زندگیم رو زیرو رو کنه!تا چندماه پیش حتی نمیدونستم
پارسایی هم تو این دنیا وجود داره!اما حالا باید بدون توجه به قلبی که تازه فهمیده بودم برای اون میتپه باید از اینجا

میرفتم.یعنی میتونم دوباره ببینمش؟کی؟!شاید یک ماهه دیگه،شایدم یک ساله دیگه،شاید ده ساله دیگه،شایدم هیچوقت!هرچی بود احساس بدی داشتم.با دستی که روی شونم قرار گرفت رشته ی افکارم پاره شد.از جا پریدم و سمت صاحب صدا برگشتم.

138

شادی لبخند تلخی زد و گفت:

-آژانس منتظرته.

باهم از خونه خارج شدیم و در رو بستم.نگاهم به کاوه افتاد که به در ماشین تکیه داده بود.مار رو که دید تکیش رو از ماشین برداشت و لبخندی زد و بهم سلام کرد.لبخندی زورکی زدم و جواب سلامش رو دادم.راننده اومد سمتم و گفت:

-شما بشینین من چمدونتون رو میذارم تو صندوق عقب.

تشکری کردم و به سمت شادی که با یه کاسه آب پشت سرم ایستاده بود برگشتم.کاسه رو روی زمین و گذاشت و خودش رو

توی آغوشم انداخت .سفت بغلش کردم.معلوم نبود قراره دوباره کی هم رو ببینیم پس باید باهاش یه خداحافظی درست و حسابی

میکردم.همین جور که اشک میریختم گفتم:

-دلم برات تنگ میشه شادی.

اونم مثل من با گریه گفت:

-من بیشتر.

ازهم جدا شدیم.دستش رو گرفتم و گفتم:

-خداحافظ.

-به سلامت.

به کاوه نگاه کردو ادامه داد:

-مراقبش باشین آقا کاوه.

کاوه لبخندی زد و گفت:

-خیالتون راحت.

لبخندی رو به شادی زدم و دوباره خداحافظی کردم.رفتم سمت در عقب و سوار شدم همزمان بامن کاوه هم سوار شد و به سمتم برگشت.

-خوبی؟

پوزخندی زدم.

-عالیم!

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.نگاهم رو از چهره ی ناراحتش گرفتم و به شادی دوختم.ماشین راه افتاد و از شادی دور شدیم.کاسه ی آب رو پشت سرم ریخت و برام

دست تکون داد.تا همون لحظه که ازپیچ کوچه رد شدیم و وارد خیابون
شدیم نگاهم رو ازش نگرفتم.وقتی وارد خیابون شدیم دیگه ندیدمش.دلم میخواست تا فرودگاه باهامون میومد؛ ولی پدرومادرش
اجازه نمیدادن.از پنجره به بیرون خیره شدم و همین جور که اشک میرختم درختای خشک و بی برگ رو از نظرم
گذروندم.انگار امسال زمستون زودتر از سالای قبل دست به کار شده بود.این هوای ابری و تیره حالم رو بدتر میکرد.توجهی
به کاوه و راننده نداشتم و اشکام دونه دونه راه خودشون رو پیدا کرده بودن که کاوه سکوت رو شکست.
-بسه دیگه بهار! اینقدر خودت رو عذاب نده

دختر!آروم باش.

اصلا حال خودم رو نمیفهمیدم بی اختیار سرکاوه دادزدم:

-چطور انتظارداری آروم باشم وقتی ممکنه دیگه هیچ وقت نتونم عشقم رو ببینم؟ها؟

کاوه که جا خورده بود بهت زده بهم خیره شد.نگاه عصبیم رو ازش گرفتم و دوباره به بیرون دوختم.یه دفعه دستام رو گرفت و

گفت:

-گریه نکن بهار.خیلی زودبرمیگردیم و همه چی مثل سابق میشه.یکم تحمل کن.مطمئن باش زیاد طول نمیکشه.فقط تا

موقعی که از شرآدمای شروین خلاص بشیم.باورکن اینجوری خیال پارسا هم راحت تره.اصلا مگه خودش ازمون نخواست که

139

بریم؟

بهش نگاه کردم و بینیم رو بالا کشیدم.

-میدونم کاوه، میدونم؛ امادلم بدجوری شور میزنه.میترسم!حس خیلی بدی دارم.

-به خدا توکل کن.انشاالله زودتر همه چی درست میشه.

سرم رو تکون دادم و دوباره به بیرون خیره شدم.صدای موزیک فضای ماشین رو پر کرده بود و حال من رو داغون تر.

"دیگه دیره واسه موندن

دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستامه

که دستات رو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی

دارم میرم خداحافظ
شده این قصه تقدیرم
چه دلگیرم خداحافظ...
این بغضه لعنتی چرا ولم نمیکرد؟تو دلم فریاد زدم:
-آره!دارم میرم پارسا.این جدایی سهم منه.اصلا
هرچی بدبختیه سهم منه!
یه دفعه چیز سردی رو روی گونم احساس
کردم.روی گونم دست کشیدم وبه آسمون که حالا
مثل من ناآروم بود نگاه
کردم.لبخند تلخی زدم.تلخ تر اززهر!
تواین بارون تنهایی
دارم میرم خداحافظ
شده این قصه تقدیرم
چه دلگیرم خداحافظ
این بار بلندتر توی دلم فریاد زدم:

-تو راست میگفتی پارسا!این قصه تقدیر ماست!

دیگه دیره دارم میرم

چقدراین لحظه هاسخته

جدایی ازتوکابوسه

شبیه مرگ بی وقته

دارم توساحل چشمات

دیگه آهسته گم میشم

برام جایی تو دنیانیست

تو اوج قصه گم میشم

دیگه دیره دارم میرم

برام جایی تودنیانیست

به غیر ازاشک تنهایی

توچشمم چیزی پیدا نیست

باید باور کنم بی تو

شبیه مرگ تقدیرم
سکوت من پرازبغضه
دیگه دیره دارم میرم...
خداحافظ ."..
***

اونقدر درگیر افکار خودم بودم که متوجه هیچ چیز و هیچ کس نبودم.فقط از پنجره ی کوچیک هواپیما محو آسمون که کم کم
تاریک میشد شده بودم.یعنی الان داره چیکار میکنه؟نکنه اذیتش کنن؟با این فکر دوباره قلبم به درد اومد.آخه آدم که
نکشته!جرمش قماره.تازه فعلا چیزی که برای اونا مهمه ماجرای شروینه نه قمار.با این حرفا به خودم دلگرمی
میدادم...اما...اما یه چیز حسابی من رو بهم

میریخت.اینکه دوباره کی میتونم ببینمش؟
اگه یه مدت طولانی باشه چی؟نه!من نمیتونم دوریش رو تحمل کنم.با دستی که روی شونم قرار گرفت از افکارم بیرون اومدم
و به خانوم میانسالی که کنارم نشسته بود نگاه کردم.لبخند مهربونی زد و گفت:
-چرا پکری دخترم؟
لبخندی زدم و آروم گفتم:
-هیچی مادر.
دستش رو که چندتا شکلات توش بود به سمتم گرفت و گفت:
-بفرما دخترم.
-ممنون،میل ندارم.
-اگه نخوری ناراحت میشم دخترم.این شیرینیه عروسی پسرمه.بخور دهنت شیرین شه.

اون زن نمیدونست که دهن من با این چیزا شیرین نمیشه.نمیدونست! برای اینکه ناراحت نشه یه دونه برداشتم و گفتم:

-ممنون.به سلامتی مادر! مبارک باشه.انشالله به پای هم پیربشن.

لبخندش پررنگ تر شدو گفت:

-ممنون عزیزم.انشاالله شمام خوشبخت بشی.

هه!خوشبخت؟ چه واژه ی مبهمی!این واژه سالهاست که از من گریزونه.لبخندی زورکی به روش زدم.

-ممنون.

دستش رو برد سمت کیفش ویه چیزی بیرون آورد.یه عکس! با خوشحالی به سمتم گرفت و گفت:

-پسرو عروسم هستن.

قیافه ی داماد به نظرم آشنا اومد.دقیق تر نگاه کردم.آره، خودش بود!دیدن عکسش من رو به دوسال پیش برگردوند.چه
دردسرایی که من سر این آدم نکشیدم!برادر یسنا، یاسین.کسی که پریا به خاطرش من رو تو این همه دردسر انداخت.آخرشم
رفت خارج و حالام داره عروسی میکنه.این وسط فقط من بدبخت شدم!اما خب تقصیر اون چی بود؟!کسی چه میدونست پریا
یه همچین آدمیه.تو دلم براش آرزوی خوشبختی کردم.با تکون های مادرش به خودم اومدم و به چشمای ذوق زدش نگاه
کردم.با هیجان گفت:
141
-اینطور که تو بهشون خیره شده بودی یعنی خیلی

بهم میان!
اونقدر درگیر گذشته ی گره خورده با الانم بودم که حتی درست به چهره ی عروس نگاهم نکردم!مجددا نگاهی به عکس انداختم.دختر زیبا و برازنده ای بود.لبخندی به چشمای خوشحالش زدم و گفتم:
-بله،خوشبخت بشن.
***
به سرعت از جلوی مکانای جورو واجور رد میشدیم.اونقدر غرق در خودم بودم که ورود به یه کشور دیگه برام هیچ اهمیتی نداشت!با صدای کاوه توجهم جلب شد:
-خیلی ساکتی بهار!نمیخوای بدونی کجا داریم میریم؟
با بی خیالی گفتم:

-میدونم که!

کاوه:میدونم که میدونی!اما نمیخوای بدونی چه جور آدمایی هستن؟!

-قبلا از امین و پارسا یه چیزایی راجع بشون شنیدم.بعدشم،آنچنان اهمیتی برام نداره.

بعد از اون دیگه حرفی بین من و کاوه ردو بدل نشد.کاوه با راننده به انگلیسی حرف میزدو آدرس رو میداد تا اینکه بالاخره

راننده جلوی یه خونه دو طبقه بزرگ و اشرافی توقف کرد.هرسه پیاده شدیم و کاوه و راننده مشغول بیرون آوردن چمدونا از

صندوق عقب شدن.از قیافه ی خونشون معلوم بود آدمای پولدارین.با این که نسبت به حرف کاوه خودم رو به بی خیالی زده

بودم ولی دلم میخواست بدونم پسردایی های

امین چه جور آدماییین.یعنی مثل خودش مهربونن؟شایدم نه!شاید به خاطر این همه پولی که دارن مغرور و خودخواه باشن.بعد از اینکه کاوه کرایه رو حساب کرد راننده رفت و کاوه زنگ رو فشار داد.بدون

اینکه کسی جواب بده در با تیکی باز شد.کاوه خواست چمدونم رو برداره که مانعش شدم و گفتم:

-ممنون.خودم می برم.

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه چمدون به دست وارد خونه شدم.وای!خونه نبود که!قصر!کنار در صبر کردم تا کاوه از من

جلوتر بیفته.هنوز در رو نبسته بود که یه دفعه یکی با سرعت باد خودش رو انداخت تو بغل کاوه و خندون گفت:

-به به! آقا کاوه!پارسال دوست امسال برو بابا!خیلی

خوش اومدین.منت سرما گذاشتین.شما کجا اینجا کجا؟!

کاوه خندید و گفت:

-از دست تو شهیاد.نزدیک بود سکته کنم پسر.حالا من هیچی،حداقل پیش یه خانوم حفظ آبرو کن!

شهیاد که انگار تازه متوجه حضور من که با ورود ناگهانیش شوکه شده بودم و خشکم زده بود شده بود،به سمتم برگشت و

تعظیم بامزه ای کرد و باهمون لحن شوخش گفت:

-به به!سرکار علیه،مادمازل،دوشیزه،سنیوریتا بهار خانوم!به کلبه ی محقر ما خوش اومدین!

خندیدم و گفتم:

-همه ی اینا منم؟!بعدشم...ن

گاهی به ساختمون انداختم و ابروم رو بالا انداختم.ادامه دادم:

-کلبه تون همچین محقرم نیستا!

142

خندیدو گفت:

-قابل شمارو نداره!پس دختری که تعریفش رو شنیدم شما هستین!چه سعادتی!

از لحنش خندم گرفت.چند لحظه بعد شخص دیگه ای که حدس زدم شهراد باشه با لبخند کمرنگی بهمون نزدیک شدو یکی

محکم زد پس کله ی شهیادو گفت:

-تو آدم بشو نیستی!

بعد رو کرد به من و ادامه داد:

-شرمنده! این داداش بنده یه ذره کم داره!خندم گرفت.شهراد هم خنده ی کوتاهی کردو به سمت کاوه رفت و باهاش دست داد.

-خوش اومدی کاوه جان.

صدای قدمای آهسته ی دیگه ای به گوشم خورد.قبل از اینکه فرصت کنم برگردم سمتش خودش رو توی بغلم انداخت و با هق هق گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.

صداش رو که شنیدم آرامشی به وجودم تزریق شد.سفت بغلش کردم و با گریه گفتم:

-منم همین طور.چطوری؟

از آغوشم اومد بیرون و ناراحت گفت:

-چطور میخواستی باشم؟!امین و پارسا خوب بودن؟

معلوم بود قبلا هم گریه کرده بود.

آخه این چه سرنوشت شومی بود که روزگار برای ما رقم زده بود؟لبخندی بهش زدم و گفتم:

-نگرانشون نباش،حالشون خوب بود.

اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:
-دلم براشون تنگ شده.
با صدای شهیاد نگاهمون رو از هم گرفتیم و به اون دوختیم.
-خیل خب دیگه!فیلم هندیش نکنین!بریم تو.
همه باهم از پلکان بالا رفتیم.شهیاد که پشت سرم بود اومد کنارم ایستادو آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت:
-پس بهار خانومی که دل آقا پارسای مغرور و یه دنده و لجبازو برده شمایی!
لحن شوخ و بچگانه ی شهیاد هرکسی رو به خنده وا میداشت اما من درجوابش فقط یه لبخند زورکی زدم.رفتارش درست
شبیه امین بود فقط یکم بچگونه تر!اما شهراد مثل اون نبود.جدی تر به نظر میومد.وارد سالن که

شدیم دوباره دهنم باز موند که
با صدای شهراد به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.
-شهیاد اتاقتون رو بهتون نشون میده بهار خانوم.
خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-ممنون،واقعا شرمندتونم.خیلی زحمت دادم.
قبل از اینکه شهراد بتونه حرفی بزنه شهیاد گفت:
143
-این چرت و پرتا چیه میگی آبجی کوچیکه؟!دنبالم بیا که از بس خوابت میاد داری هزیون میگی!
خندیدم و با یه عذرخواهی کوتاه پشت سر شهیاد راه افتادم.آخه واقعا خسته بودم.در یکی از اتاقارو باز کردو خودش کنار
ایستاد.
-بفرمایید.
تشکری کردم و رفتم تو اتاق.چمدونم رو گوشه ی

اتاق گذاشتم و باتعجب به دکور دخترونه ی اتاق زل زدم.همه ی وسایلش ترکیبی از صورتی و بنفش بودو مرتب و منظم چیده شده بود.شهیاد گفت:

-تعجب نکن.از قبل برای تو آماده شده!

متعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-چی؟!برای من؟!

همین جور که دست به سینه به در اتاق تکیه داده بود گفت:

-اوهوم.خوشت اومده بهاری؟

زیادی خودمونی حرف میزد ولی معلوم بود منظوری نداره.آروم گفتم:

-آره،خیلی قشنگه.ممنون.

-از من چرا؟!از پریسا تشکر کن!

-یعنی...یعنی کار پریساست؟

سرشو تکون دادو پوفی کشید.ناراحت گفت:

-خوش به حال امین!چه انتخابی کرده پسره ی ورپریده!از بچگی هم زرنگ بود.حالا منم هستم!ینی خاک بر سرت شهیاد که

همه نیمه ی گمشدشون رو پیدا کردن به غیر از تو!

خندیدم و گفتم:

-حالا مال شما هم پیدا میشه!

باحالت شوخی گفت:

-بله دیگه!مردمم که به بدبختیای جوونای دم بخت و آرزو به دل میخندن!

هردو باهم خندیدیم.شهیاد همون جور که از اتاق خارج میشد گفت:

-مزاحمت نباشم.استراحت کن.هر وقتم چیزی لازم داشتی تعارف نکن.اوکی؟

-باشه،خیلی ممنون.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد و در رو بست.با دیدن شهیاد یاد فرید افتادم.انگار که شهیادم مثل فرید برام حکم یه برادر رو
داشت!شاید یکم مسخره باشه ولی توی همین برخورد اول بهش اعتماد کردم!با اینکه مثل بچه ها شیطون و بازیگوش بود ولی
تو عمق چشمای دریاییش میشد مردونگی رو خوند.چیزی که تو نگاه پارسا،امین و فرید هم میتونستم ببینم ولی تو نگاه
شهراد نه!با بقیه متفاوت بود.این رو توی نگاه اول حس کردم.توی چشمای سبز و سردش نمیتونستم هیچ ردی از آرامش نگاه
شهیاد رو ببینم.انگار از دودنیای متفاوت بودن.روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.شاید داشتم در مورد شهراد اشتباه

فکر میکردم. آدم که با یه نگاه نمیتونه کسی رو بشناسه!نباید اینقدر زود قضاوت کنم.سعی کردم ذهنم رو از این افکار خالی

144

کنم و بخوابم..

***

رد صدای شلیک های متعدد رو گرفتم و به سمت نقطه ای نامعلوم دوییدم.هرلحظه صدای گلوله ها واضح تر به گوشم

میرسید.با صدای هر گلوله قلبم از جا کنده میشد!نزدیک تر شدم.با دیدن جسدایی که روی زمین افتاده بود از ترس و وحشت

سرجام میخکوب شدم.امین،پریسا،کاوه،شهیاد! مرد اسلحه رو توی دستش چرخوند وبه سمتم برگشت. با دیدنش وحشت زده

عقب عقب رفتم.شروین بود.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

-بالاخره رسیدی؟!دیگه کم کم داشتم از اومدنت ناامید میشدم!فکر کردم میخوای این نمایش انتقام رو از دست بدی!ولی خب

یه خورده دیر رسیدی؛ اما مهم نیست!چون همیشه آخر یه نمایش مهمه!

این رو گفت و خنده ای شیطانی سر داد و بعدم...یه شلیک دیگه...شلیکی که هدفش قلب اون بود،نه!

جیغ کشیدم:

-پارسا!

-بهار، بهار؟

دستی شونم رو تکون میداد.وحشت زده از جا پریدم و همین جور که نفس نفس میزدم به شهیاد

که وحشت زده کنار تختم
نشسته بود نگاه کردم.
آروم گفت:
-معذرت میخوام.ترسوندمت؟داشتی خواب بد
میدیدی؟
اعصابم حسابی بهم ریخته بود و متوجه رفتارم
نبودم عصبانی به شهیاد توپیدم:
-تو اینجا چه غلطی میکنی؟
-بیدار شدم آب بخورم.داشتم میومدم بالا که صدای
جیغت رو شنیدم.ترسیدم اومدم ببینم چی شده.
این رو گفت و لیوان آبی که تو دستش بود رو به
سمتم گرفت.
-بخور حالت جا بیاد.
با دستای لرزونم لیوان رو گرفتم و جرعه ای از آب
خوردم.

-ممنون، بابت حرفم معذرت میخوام.

لبخندی زد.

-عیبی نداره.

-بقیه که از جیغم بیدار نشدن؟

-نه،کابوس دیدی؟

از تصور اون خواب وحشتناک به خودم لرزیدم.میترسیدم،احساسی بهم میگفت خوابم تعبیر میشه!نه،نه!

-بهار،خوبی؟

گریم گرفته بود.روبه شهیاد نالیدم:

145

-نه...نه...خیلی...خیلی بدبود.اون...اون...همه...همه رو...ک...کشت!امین...پریسا...کاوه...تو...و...و...

گریم شدت گرفت.نمیتونستم اسم بعدی رو به زبون

بیارم.نمیتونستم!

با ترس و وحشت به شهیاد نگاه کردم.دست لرزونم رو گرفت و با لحن آرامش بخشی گفت:

-این خوابا فقط به خاطر فکراییه که تو سرته.شروین دستگیر شده بهار!الانم زندانه.هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

حتی آوردن اسمشم تنم رو میلرزوند.با گریه گفتم:

-نه!اسمش رو نیار.خواهش میکنم.

-خیله خب،باشه.حالا بگیر بخواب.سعی کن این فکرای منفی رو از ذهنت دور کنی.باشه؟

فقط سرم رو تکون دادم و آروم دراز کشیدم.بلند شدو پتو رو روم انداخت و گفت:

-نگران هیچی نباش بهار،همه چی درست میشه.

مکثی کرد و ادامه داد:

-بهار! من تو رو مثل خواهر نداشتم

میدونم.نمیخوام احساس تنهایی و بی کسی کنی.میدونم نمیتونم مثل پارسا آرومت کنم.یعنی هیچکس نمیتونه!اما...اما دلم میخواد همونجور که من تورو مثل خواهر کوچیکم میدونم توام من رو مثل برادرت
بدونی و بهم اعتماد کنی، البته تصمیم باخودته ولی این رو بدون که من پشتتم بهار! تاهر وقت که لازم باشه.تا موقعی که
هممون به آرامش برسیم.پس از هیچی نترس.خب؟
سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم.اونم لبخندی زد و چراغ رو خاموش کرد.به چشماش که تو تاریکی میدرخشید زل
زدم.نمیدونم چی تو وجود این بشر بود که اینجور دلم رو قرص میکرد!که باعث میشد با وجود اینکه

مدت زیادی از
آشناییمون نگذشته بود مثل پارسا و امین بهش
اعتماد کنم.تو همین افکار بودم که نگاهش رو ازم
گرفت و از اتاق بیرون
رفت.آروم چشمام رو بستم که همزمان در اتاق هم
بسته شد.از صدای قدماش فهمیدم به اتاق خودش
رفت.
***
سه ماه از اون روز گذشت.سه ماه که برای من به
اندازه سه سال بود!چقدر سخته جدایی!چقدر بده
بی هدف بودن.اینکه مثل یه
مرده ی متحرک صبح تا شب یه گوشه افتاده باشی
و غصه بخوری و هیچ کاری هم از دستت
برنیاد.هیچ چیزی وجود نداشت
که بتونه حتی لبخندی به لبم بیار..پریساهم دست

کمی از من نداشت.کابوسای شبانمم که دست از سرم برنمیداشت.بارها اون
خواب وحشتناک رو دیدم ولی به خودم اجازه ندادم باورش کنم؛ اما ازش میترسیدم.از روزی که مجبور بشم باورش کنم!این
روزا تنها چیزی که من و پریسارو خوشحال میکرد خوشحالی شهیاد بود که به قول خودش دیگه آرزو به دل نبود!توی این
سه ماه واقعا مثل برادرم شده بود.وقتی نامزد کرد براش بهترین آرزو هارو کردم.آرزوهایی که هر خواهری برای آینده ی
برادرش داره.اما...
این اما و هزارتا امای دیگه دست به دست هم داده بودن که من رو نابود کنن ولی
افسوس!افسوس که نمیشه جلوی سرنوشت

رو گرفت.
هدیه واقعا دختر برازنده و خوبی بود.مطمئن بودم شهیاد با دختری مثل اون خوشبخت میشه.
براش خوشحال بودم.هدیه دختر ریزه میزه و بانمکی بود که به نظرم واقعا به شهیاد میومد.چشمای درشت و عسلیش با اون موهای مشکی و لبای کوچولوش واقعا اون رو ناز میکرد.شهیاد خیلی دوستش داشت اما دلش میخواست قبل از اون شهراد

146

ازدواج کنه واسه همینم فقط باهم نامزد کرده بودن ولی به نظرم صبر کردن کار بیهوده ای بود!چون شهراد از نظر من یه آدم
مرموز و خودخواه بود که هیچوقت نمیتونست عاشق بشه!همیشه سعی میکردم ازش دوری کنم.با

اینکه هیچوقت حرفی بهم
نزده بود یا رفتار بدی نکرده بود اما چشمای
مرموزش من رو میترسوند.با شادی درتماس بودم
و براش درد و دل
میکردم.شادی سعی میکرد آرومم کنه ولی خودشم
خوب میدونست که فایده ای نداره!دلم اصلا آروم
نمیگرفت.البته حق
داشت!چون تنها اون بود که احساس میکرد
اتفاقای تازه ای درراهه× روزها پشت سرهم
میگذشتن و من هر روز داغون تر
از روز قبل به آینده ی نامشخصم فکر میکردم.حتی
نمیتونستم برم و قدم بزنم!شهیاد اجازه نمیداد و
بهم میگفت
خطرناکه!انگار اون بیشتر از من از شروین و آدماش
هراس داشت!از اینکه اینجوری پشتم بود هم

خوشحال بودم هم
شرمنده.اون خیلی مراقب من و پریسا بود و
همیشه میگفت شما امانتی های پارسا و امین
هستین.لحظه ای ازمون غافل
نمیشد.شهراد اما برعکس اون بی خیال بود.درسته
که مسئولیتی درقبال ما نداشت ولی تا این حد بی
خیال بودنشم عجیب
بود!حتی برای تنها پسرعمش که توی زندان بود
ذره ای ناراحت نبود!همیشه انقدر بی خیال بود؟یا
اینکه نگرانی هاش رو توی
خودش میریخت و مثل شهیاد بروز نمیداد؟اصلا
نمیتونستم شخصیت عجیبش رو درک کنم.فکر
میکردم تفاوت های این
دوبرادر به همین مسائل ختم میشه؛ ولی
افسوس!افسوس که سخت در اشتباه بودم!

***

شهیاد با شور و هیجان مخصوص به خودش تمام وسایل رو توی صندوق عقب گذاشت و روبه هدیه گفت:

-بپر بالا خانوم خانوما!

کم کم همه سوار شدیم و حرکت کردیم.من و پریسا با شهیاد و هدیه بودیم شهراد و کاوه هم باهم.ماشین شهراد جلوتر بود و ما پشت سرش به سمت مکانی که شهراد تعیین کرده بود حرکت میکردیم.توی مسیر شهیاد اونقدر خندوندمون که دیگه نای حرف زدن نداشتیم.مدام سربه سر هدیه میذاشت و حرصش میداد.البته هدیه هم کاراش رو بی جواب نمیذاشت!کل مسیر رو در حال بگو و مگو بودن من و پریساهم با لبخند

این زوج دوست داشتنی و شیطون رو نگاه میکردیم.
بودن با اونا لحظه ای غمامون رو از یادمون میبرد.دنیای من باوجود آدمایی که تو این چندماه وارد زندگیم شده بودن از این
رو به اون رو شده بود.واقعا که چقدر زندگی پستی و بلندی داره.اون روز همه خوشحال بودیم و شهراد برای اولین بار
میخندید!پس شهرادم بلد بود بخنده!جایی که شهراد برای گردش انتخاب کرده بود بی نهایت سرسبز و زیبا اما خیلی از شهر
دور بود.شهراد و شهیاد با شوخی و خنده درحال آماده کردن وسایل پخت وپز بودن. من و پریسا و کاوه هم که داشتیم کبابا رو
آماده میکردیم.بالاخره بعد این چندماه یه هوایی

عوض کردم و از خودم اومدم بیرون.تصمیم گرفتم به زندگیم امیدوار باشم و
دیگه خودم و بقیه رو عذاب ندم.
زیرچشمی نگاهش کردم و باخنده سرم رو به طرفین تکون دادم.آروم دستش رو برد سمت کبابا که یه دفعه هدیه زد رو دستش
و گفت:
-!!ناخونک نزن دیگه شهیاد!
شهیاد باحالت قهر گفت:
-به خاطر یه ناخونک باید من رو اینجوری بزنی؟!
هدیه که دل نازک بود سریع دستش رو گرفت و گفت:
147
-ببخشید حالا!
همیشه وقتی شهیاد قهر میکرد قیافش دیدنی

بود!برعکس زوجای دیگه هم هربار هدیه باید
نازش رو میکشید!یعنی این زوج
همه چیزشون خاص بود!بعد از خوردن کبابای
ناخونک زده ی شهیادکمی استراحت کردیم و
بعدش من برای شستن ظرفا پیش
قدم شدم اوناهم که از خداخواسته قبول کردن!سبد
ظرفارو برداشتم و به سمت جوی آب باریکی که از
اون اطراف رد میشد
رفتم.
ظرفارو یکی یکی کفی کردم و بعدش مشغول
شستنشون شدم.همون جور که مشغول شستن
ظرفای توی آب بودم متوجه
تصویر تار یه نفر شدم که درست پشت سرم توی
آب افتاده بود. وحشتزده برگشتم سمتش اما قبل از
اینکه بتونم کامل برگردم

عقب سردی لوله ی اسلحه روی سرم باعث شد از ترس توجام میخکوب بشم.

توی گوشم زمزمه کرد:

-هیس! اگه صدات دربیاد همین جا مغزت رو ازهم میپاشونم!

صداش آشنا بود، یه صدای آشنا و نحس و تا وقتی که چهره ی نحسش رو با چشمام ندیدم نتونستم باور کنم کسی که صداش رو شنیدم بهرام باشه.

اسلحش رو زد توی کمرم و گفت:

-بلند شو.

آهسته بلند شدم.با اسلحش به جلو هدایتم کرد اما من حرکت نکردم و گفتم:

-میخوای من رو کجا ببری؟

-خودت میفهمی.حالام سوال نپرس و زود راه

بیفت.

-من باتو هیچ جا نمیام.فکر کردی یادم رفته میخواستی چه بلایی سرم بیاری؟اگه همین جا بمیرم بهتراز اینه که حتی یه قدم دنبال تو بیام!

پوزخندی زد/

-مجبوری کوچولو!چون دیگه آقا پارسایی نیست که کمکت کنه!اون الان تو زندون داره آب خنکش رو میخوره!

-پارسا نیست!بقیه ی دوستام که هستن!

-هه!

بازوم رو کشید و گفت:

-باشه تو راست میگی!بیا ببینم میتونن از دست من نجاتت بدن؟!

دستم رو کشیدم و گفتم:

-ولم کن.من با حیوونی مثل تو هیچ جا نمیام.

اسلحش رو به سمتم گرفت و گفت:

-که اینطور!

-آره همینطور!بزن خلاصم کن و بیشتر از این خودت رو خسته نکن!

-دیگه داری زیادی رو اعصابم راه میری،راه بیفت.

148

دوباره با اسلحش به جلو هولم داد و داد زد:

-یالا.

ولی بازم ازجام تکون نخوردم.پوزخندی زد و سیگارش رو انداخت روی زمین.حرصی با کفشش لهش کرد و سمتم اومد.عقب

عقب به سمتی که شهیاد و بقیه بودن رفتم.

همینطور جلوتر اومد.پوزخندی زدو گفت:

-که اینطور، پس خانوم خانوما تیریپ شجاعت

برداشتن!

زد زیر خنده.صدای خنده ی نحسش آزارم میداد.بالاخره دست از خندیدن برداشت و گفت:

-ولی شجاعت به دردت نمیخوره!درضمن اگه فکر میکنی اگه همینجور عقب عقب بری به دوستای عزیزت میرسی باید

بگم که سخت در اشتباهی!چون اونا قبل از تو تشریفشون رو بردن!

وحشت زده به پشت سرم و جای خالیشون چشم دوختم.داد زدم:

-شهیاد؟کاوه؟هدیه؟پریسا؟؟کجایین؟

-فایده نداره.تا صبحم که داد بزنی هیچ کدوم صدات رو نمیشنون!

حرصی بهش نگاه کردم.

-چه بلایی سرشون آوردی؟

داد زدم:

-هان؟

-خودت میفهمی!

یه دفعه دونفر از پشت دستام رو گرفتن و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم با طناب محکم به هم بستن اونقدر که از دردش آخم
بلند شد.بعدشم بازوم رو محکم کشیدن و راه افتادن.احساس میکردم از فشار دستاشون هر لحظه ممکنه استخونام بشکنن؛ ولی
اینا اصلا مهم نبود.اینا هیچ اهمیتی نداشت وقتی من نگران این بودم که اون پست فطرت میخواد چه بلایی سرم بیاره.حتی از
فکرشم به خودم لرزیدم.جیغ میزدم و تقلا میکردم ولی بی فایده بود.بهرام عصبانی گفت:

-بچه ها خفش کنین.

دستمالی که روی بینی و دهنم قرار گرفت آخرین چیزی بود که دیدم.

***

قبل از اینکه چشمام رو باز کنم بوی بد سیگار توی بینیم پیچید.به سختی لای چشمام رو باز کردم.زمان از دستم در رفته بود و
اتفاقاتی که افتاده بود رو به کل از یاد برده بودم؛ اما با دیدن قیافه ی نحس بهرام که با پوزخند جلوم نشسته بود و سیگار
میکشید همه چی یادم اومد.سعی کردم تکون بخورم ولی نشد.با طناب به صندلی بسته بودنم.

-خوب خوابیدی خانوم کوچولو؟

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

-باهام چیکار داری؟چرا آوردیم اینجا؟اصلا...اصلا اینجا کجاست؟

و دوباره به اتاقک خالی و تاریک چشم دوختم.تنها بودن با بهرام اونم تو این اتاق تاریک که احتمالا درشم قفل بود به دلم
وحشت میداخت.وحشت زده به بهرام نگاه کردم.نکنه...نکنه میخواست دوباره...وای نه!نه،خدایا خودت کمکم کن! انگار
149
دلیل نگرانیم رو فهمید چون خنده ای سر داد و از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد .وحشتزده خودم رو به صندلی
چسبوندم.پوزخندی زد و گفت:
-نترس!کاری باهات ندارم کوچولو.
همین جور که توی اتاق راه میرفت ادامه داد:
-از وقتی از زندان آزاد شدم دیگه اون کاری که تو ازش میترسی برام مهم نیست.وقتی آزاد شدم همه

جارو دنبالت گشتم تا
پیدات کنم یعنی درواقع میخواستم اون رو پیدا کنم!همون پسری که من رو انداخت زندون.
دلم لرزید.برگشت سمتم و ادامه داد:
-آقا پارسا! درست میگم دیگه؟میخواستم پیداش کنم و زهرم رو بریزم ولی هیچ فکر نمیکردم پیش یه دوست قدیمی گروگان
باشه!برام عجیب بود.مگه چیکار کرده بود که قاچاقچیام دنبال خونش بودن؟!خیلی وقت بود که با گروه شروین همکاری
نمیکردم ولی رفاقتم با شروین هنوزم مثل سابق بود.میدونستم میخواد همتون رو...
انگشتش رو روی گردنش کشید و ادامه داد:
-سربه نیست کنه.دنبال دردسر نبودم واسه همینم پیش خودم گفتم چه بهتر!بذار اونا کاری رو که من

میخوام انجام بدن!اما
بیخیال نشدم و دورادور حواسم بهتون بود تااینکه
یه روز هرچی مامورو پلیس بود ریختن تو خونه
شروین.خیلی حرصم
گرفت! فکر کردم دیگه نجات پیدا کردین ولی یادم
رفته بود شروین چه مارمولکیه!وقتی پلیسا دسته
خالی برگشتن تازه فهمیدم
که شما اونجا نیستین!تصمیم گرفتم برم پیش
دوست دختر سابقم و ازش درموردتون
بپرسم!میدونی که منظورم کیه؟!شراره
خانوم! همون که بعد آقاامین عاشق من شد!
پوزخندی زدم و گفتم:
-پس تو همونی هستی که پارسا همراه شراره دیده
بودتش.
-حتما!چون اون موقع شراره جزمن و امین که مدام

بهش زنگ می زدو اون به من میگفت مزاحمه عاشق کس دیگه ای
نبود!هه!فکر میکرد من احمقم.یه بار که دیگه احساس کردم داره به شعورم توهین میکنه و برای بار هزارم میگه مزاحمه
بهش گفتم تو همه ی مزاحمات رو به اسم امین جان سیو میکنی؟ !
اون روز بود که مجبور شد همه چی رو در مورد امین بهم بگه.بهم گفت رابطش با امین فقط درحد یه دوستی ساده ست و فقط
من رو دوست داره.منم بی خیال شدم و به دوستیمون ادامه دادیم ولی امین همون روزا ولش کرد.خب بریم سر داستان
خودمون.رفتم سراغ شراره جون و با چندتا کلمه ی عاشقونه دهنش رو باز کردم و اونم همه چ ریو

گفت.حالا دیگه تنفرم از
پارساجونت دوبرابر شده بود!چون فهمیده بودم
همون کسیه ی که من و شروین رو لو دا دو پنج
ساله تمام افتادیم زندان.من و
شراره منتظر بودیم که شروین خبر سربه شدن
پارسا و امین رو برامون بیاره ولی از خودشونم
خبری نشد!شراره زنگ زد به
موبایلش ولی وقتی پلیس برداشت و دید هوا پسه
یه جوری خودش رو به مظلومیت زدو گفت از
همه جا بی خبره که دهنم وا
مونده بود!میدونستم خوب بلده نقش بازی کنه
ولی نه دیگه تا این حد!شراره رفت سراغ شروین
توی زندان و وقتی برگشت از
طرف شروین واسه من یه ماموریت داشت!اینکه
هر جور شده تورو پیدا کنم و انتقام اون رو ازت

بگیرم!اولش قبول
نکردم.پیش خودم گفتم بی خیال بابا!بهار اونقدری برام ارزش نداره که به خاطرش پلیس بدبختم کنه!بعدشم،نقشه های شروین
هیچ ربطی به من نداره!مگه دیوونه بودم که خودم رو واسه انتقامی که اون دنبالش بود تودردسر بندازم؟!ولی وقتی شروین
پیشنهاد اون همه پول رو اونم حاضرو آماده بهم کرد نظرم عوض شد!به نظرم دیوونه میومد که واسه انتقام ازیه دختربچه
حاضر بود این همه پول خرج کنه ولی خب به من چه ربطی داشت؟!این دلیل نمیشد که من از شانس بزرگم بگذرم!با اینکه
امید زیادی نداشتم برگردی خونتون ولی اونجارو زیر نظر گرفتم.تا اون روز که همراه یه پسره اومدی

و بعد از برداشتن
چمدونت دوباره رفت..از اونجا تعقیب تون کردم و سر از فرودگاه درآوردم.
پس احساسم درست بود!وقتی همراه کاوه رفتم فرودگاه همش احساس میکردم یه نفر پشت سرمونه ولی بی خیال شدم.که اگه
150
نمیشدم الان اینجا نبودم.فکر کردم داستان تعریف کردن بهرام همین جا تموم میشه ولی وقتی ادامه داد تازه متوجه شدم که
همه چی به اینجا ختم نمیشد!اومد سمتم و گفت:
-اونقدری پول بود که به خاطرش حاضر شدم تا ترکیه تعقیبت کنم!ولی از وقتی وارد اون خونه شدی دیگه نمیتونستم کاری
کنم چون اصلا ازخونه بیرون نمیومد..منم که

نمیتونستم وارد خونه ای که معلوم نبود چندنفر توش زندگی میکنن
بشم.نمیدونستم باید چیکار کنم که صاحبخونه ی باهوش من رواز این سردرگمی درآورد!!باید اعتراف کنم شهراد اونقدری
باهوش بود که فهمید یکی دور و بر خونش میپلکه
.
متعجب بهش چشم دوختم و گفتم:
-م...منظورت چیه؟شهراد...شهراد این وسط چیکاره بود؟!
همین جور که با فندک و سیگاره توی دستش ور میرفت گفت:
-اون گیرم انداخت.فهمیده بود دنبال توام! اولش بهم گیرداد و هرجوری بودو باهر تهدیدی ته و توی ماجرارو درآورد.وقتی

همه چی رو براش گفتم به شرط اینکه نصفه بیشتر سهمم رو به اون بدم قول داد چیزی نگه و باهام همکاری کنه!

همین جور هاج و واج بهش خیره شده بودم.باورم نمیشد!شاید از شهراد بدم میومد ولی دیگه فکر نمیکردم یه همچین آدم

پستی باشه.بهرام اومد سمتم و دود سیگارش رو توی صورتم بیرون داد.انقدر متعجب و سردرگم بودم که حتی نمیتونستم این

بوی گند رو پس بزنم.

خندید و گفت:

-داستان جالبی بود!مگه نه؟!

پوزخندی زدم و قطره ی اشکی از چشمم روی گونم چکید.آروم گفتم:

-خیلی!مخصوصا تیکه ی آخرش!

پوزخندی زدو ازم فاصله گرفت.
شهراد! چطور تونست یه همچین خیانتی به ما بکنه؟!اونم فقط واسه پول!از بهرام انتظار همچین کاری میرفت ولی از کسی
مثل شهراد که تو پول غرق بود و به ظاهر آدم باشخصیتی بود نه!چطور میتونست تا این حد حریص باشه؟!باورش برام
سخت بود.چطور تونست این کار رو باما بکنه؟!اون کسی بود که امین بهش اعتماد داشت.پسردایییش بود.نامزد و دوستاش رو
به اون سپرده بود؛ اما شهراد چی؟!صدای باز شدن در رشته ی افکارم رو پاره کرد.نگاهم رو از زمین گرفتم و بالا آوردم و
وقتی کامل باز شد یه جفت چشم سبز و سرد همه ی شکام رو به یقین تبدیل کرد!دیگه مطمئن

شدم!مطمئن شدم که آدمایی پست
تر از شروین و بهرام و پریاهم وجود دارن.کسی که
برعکس همه از پشت بهمون خنجر زد.بهرام خنده
ای سرداد و روبه
شهراد گفت:
-خوش اومدی شهراد! داشتم ماجرای آشناییمون رو
برای بهار تعریف میکردم.
دوباره بهم نگاه کرد و گفت:
-ولی خیلی باهوشیا!تو فرودگاه صدبار مجبور شدم
قایم بشم که نبینیم!
پوزخندی زدم و همین جور که به قیافه ی سرد
شهراد نگاه میکردم گفتم:
-اگه باهوش بودم که به حیوونی که جلوم ایستاده
اعتماد نمیکردم.
شهراد پوزخندی ز دو بی اعتنا به حرفم روبه بهرام

گفت:

-باید زورتر کار رو تموم کنیم.تو که نمیخوای آدمای شروین دخلمون رو بیارن؟!نگران نباش!وقتی کشتیش میتونی تا دلت

خواست با جنازش درددل کنی!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

151

-من میرم اون دوتارو بیارم.زودتر بیارش!

با گریه بهش چشم دوختم.این دیگه چه موجودی بود؟یعنی میشد اسم انسان روش گذاشت؟

بهرام سمتم اومد و همین جور که طنابا رو با چاقو پاره میکرد گفت:

-حالا غصه نخور!زیاد طول نمیکشه که پارساهم به سرنوشت تو دچار بشه.اونوقت میتونی تو اون دنیا ببینیش!فقط یه

کوچولو باید صبر کنی.

این رو گفت و خنده ای شیطانی سرداد.باگریه فریاد زدم:

-خیلی پستی،ازت متنفرم، ازهمتون متنفرم!

بازو رمو کشید و حرصی گفت:

-خفه شو!

کشون کشون از در بردتم بیرون.تااون موقع بااین فکر که شهیاد حتما پلیس خبرمیکنه یه نورامیدی تو دلم روشن بود که اونم

با دیدن شهیاد خاموش شد.حالا همه با تعجب و ترس روبه روی هم و به هم خیره بودیم.انگار اینبار دیگه راه نجاتی

نبود!شهراد روبه شهیاد گفت:

-با تو وهدیه کاری نداریم.

به من و پریسا و کاوه اشاره کرد و ادامه داد:

-مابا این سه نفر طرفیم.

رفت سمت شهیادو تهدید آمیز گفت:

-خوب گوش کن شهیاد!تو و هدیه میتونین برین ولی وای به حالتون، وای به حالتون اگه پلیس خبر کنین.اون موقع دیگه حالیم نیست که داداشمی!

شهیاد که هنوز تو شوک بود و ظاهرا از هیچی خبر نداشت با تته پته گفت:

-داداش معنی این کارا چیه؟تو...

اما بقیه ی حرفش رو خورد.دلم گرفت.شهیاد هیچکی رو نداشت.به خیال خودش شهراد تنها تکیه گاهش بود.همیشه همه ی امیدش به شهراد بود.بهرام سکوت بینمون رو شکست و عصبانی روبه شهراد گفت:

-چشمم روشن آقا شهراد!نکنه میخوای همین جور

ولشون کنم به امون خدا که یکراست برن سراغ پلیس؟!شهراد بدون اینکه به بهرام نگاه کنه همین طور که خیره به شهیاد بود گفت:

-نه، نگران نباش!شهراد میدونه حرف من حرفه!میدونه اگه با داداش بزرگش لج کنه نتیجش چی میشه، مگه نه داداش؟

شهیاد نگران و متعجب به شهراد نگاه کرد ولی چیزی نگفت. شهراد پوزخندی زدو تقریبا داد زد:

-وقتی برادر بزرگت یه سوالی ازت میپرسه باید جوابشو بدی!تو میدونی شهیاد، میدونی اگه به پلیس خبر بدی چی میشه.نه؟

زیرچشمی به هدیه نگاه کرد و گفت:

-حتی به خاطر جون اونم که شده همچین کاری

نمیکنی.

شهیاد متعجب گفت:

-شهراد؟!من...من متوجه نمیشم...ی...یعنی چی؟!

بیچاره شهیاد!اونقدری ساده بود که هنوز باور نداشت شهراد چه حیوونیه.

شهراد:فهمیدنش سخت نیست شهیاد!فقط کافیه عقلت رو به کار بندازی داداش.

کاوه بهش توپید:

-با چه رویی صداش میزنی داداش؟هان؟!تو برادری؟!کدوم آدمی تنها برادرش رو گروگان میگیره؟چطور میتونی همچین

152

کاری کنی؟

شهراد به کاوه نگاه کرد و خیلی عادی گفت:

-من دارم درحقش لطف میکنم!میخوام اون و

هدیه توی دردسر نیفتن!

اینبار پریسا داد زد:

-آره میبینم!با گروگان گرفتن و تهدید کردنشون به مرگ داری درحقشون لطف میکنی!تو دیگه کی هستی؟حتی نمیتونم با یه حیوون مقایست کنم !

اینبار شهراد ساکت ننشست و عصبانی به سمت پریسارفت و گفت:

-چی؟نفهمیدم چه غلطی کردی؟

روبه روی پریسا ایستاد و گفت:

-جرئت داری دوباره تکرار کن!

پریسا پوزخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت:

-برات متاسفم!

و همون موقع تفی توی صورتش انداخت.به ثانیه نرسید که شهراد محکم خوابوند تو گوشش و

عصبانی روبه بهرام گفت:

-باید زودتر شر این کثافتارو کم کنیم!

شهیاد که انگار تازه از بهت دراومده بود داد زد:

-کثافت اونان یا تو؟ چطور میتونی همچین حرفی بزنی شهراد؟اونا پیش ما امانتن! امین و پارسا به ما اعتماد کردن.وای

شهراد!

شهراد عصبانی داد زد:

-دیگه داری اعصابم رو به هم میریزی

شهیاد!همیشه رو مخی!

رفت سمتش و طنابای دور دستش رو باز کرد.

بازوش رو کشید و کشوندش سمت هدیه و گفت:

-دست نامزدت رو بگیرو برو،بذار ما به کارمون برسیم.

بهرام داد زد:چه غلطی داری میکنی شهراد؟

اسلحه رو روی پیشونی شهراد گذاشت و ادامه داد:
-میخوای بدبختمون کنه؟!هان؟
صدای فریاده یه نفر که متوجه نمیشدم چی میگه باعث شد همه باحیرت به گوشه و کنار اون خرابه نگاه کنیم.یه مرد که لباس
نظامی تنش بود اسلحه به دست از پشت خرابه ها اومد بیرون و اسلحه رو مستقیم روبه شهراد گرفت و دوباره حرفی زد که
متوجه نشدم.چند لحظه بعد از پشت هرکدوم از دیوارا یه گله پلیس ریختن بیرون.شهراد اسلحه رو انداخت و دستاش رو برد
بال؛ ولی بهرام بی حرکت ایستاد.پلیسی که اول از همه اومد با سر بهش اشاره کردکه اسلحش رو بندازه ولی بهرام واکنشی
نشون نداد.همه خیره بهش مونده بودیم که یه

دفعه با اسلحه برگشت سمتم.شهیاد داد زد:

-بهار!

قبل از اینکه صدای شلیک گلوله رو بشنوم دستای گرم و برادرانه ای دور بدنم احاطه شد و محکم خوردم زمین.چشمام رو از شدت ترس بسته بودم و چیزی نمیدیدم.صدای داد هدیه توی سرم پیچید:

153

-شهیاد!

شاید تموم این اتفاقا تو کمتر از دوثانیه افتاد.وقتی چشمام رو باز کردم بهرام تو دست پلیسا بود.صدای نفسای نامنظم شهیاد نگاهم رو به سمتش کشوند.روی زمین افتاده بودو تو خودش مچاله شده بود.هدیه گریه کنان دویید سمتش و شهیاد رو توی

آغوشش کشید.وحشت زده از جام پریدم و دوییدم سمتشون.از پشت پرده ی اشک به شهیاده نیمه جون خیره شده بودم و اسمشو
زیرلب تکرار میکردم که یه دفعه دردی تو کمرم پیچید.چشمام سیاهی رفت.اینبار دستای ناشناسی کمرم رو احاطه کرد و یه
جفت چشمای نگران! همون پلیسه بود.هرلحظه تصویرش تارتر میشد.کمرم تیر میکشید.صداها توی گوشم میپیچید.صدای
گریه و فریادای هدیه،کاوه و پریسا! صدای هیاهو و شلوغی، صدای آژیر پلیس! اما هرلحظه مبهم تر میشدن، خیلی مبهم.
***
با صدای بحث چند نفر که به ترکی حرف میزدن و نمیفهمیدم چی میگن بیدار شدم اما تا خواستم

چشمام رو باز کنم کمرم تیر
کشید و آخم بلند شد.بعد از چندلحظه یه نفر دستم
رو گرفت و گفت:
-خوبی؟!
یه صدای ناشناس که به فارسی حرف میزد!اونم
اینجا!دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و
چشمام رو باز کردم که دوباره
باهمون چشمای قهوه ای نگران مواجه شدم!با
دیدنش همه ی اتفاقای اخیر مثل یه فیلم از جلو
چشمم رد شد.با نگرانی بهم نگاه
کرد و گفت:
-بهتری؟
فقط سرم رو تکون دادم و آهسته گفتم:
-دوستام...ک...کجان؟
-اونا حالشون خوبه.

-شهیاد؟

-کسایی که میخواستن اذیتتون کنن افتادن زندان.

توی جام نیم خیز شدم و گفتم:

-شهیاد کجاست؟

-شانس آوردیم یه نفر تو اون پارک سوت و کور شمارو دیده بودو بهمون خبر دادو ما...

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

-جواب منو بده!شهیاد چی شد؟

دیگه نتونست خودش رو به اون راه بزنه.چهرش غمگین شد و سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:

-سریع رسوندیمش بیمارستان؛ ولی...

اشکام جاری شده بودن.داد زدم:

ولی چی؟هان؟

-ولی دیگه دیر شده بود.

با این حرفش انگار دنیارو سرم آوار شد.بهت زده به

چهره ی غمگینش نگاه کردم و گفتم:

154

-نه، این امکان نداره!دا...داری بهم درروغ میگی!

...-

زجه زدم:

-داری دروغ میگی! درروغ میگی!اون...اون جوونه، تازه نامزد کرده.خیلی دوسش داره.فکر کردی ولش میکنه؟

-متاسفم!

...-

صدای عصبانی مردی سکوت رو شکست.نگاهش رو ازم گرفت و عصبانی بلند شد.شروع کردن به بحث کرد.نمیفهمیدم چی

میگن ولی انگار درمورد من بود چون مرد مدام با عصبانیت به من اشاره میکرد.

چند لحظه بعد مرد با تهدید انگشتش رو جلو آورد و حرفایی زد و بعدش سریع از اتاق بیرون رفت.پوزخندی زدو دوباره نشست رو صندلی.چندلحظه بعد یه نفر دیگه وارد اتاق شد.انگار مافوقش بود چون سریع از رو صندلی بلند شدو بهش احترام گذاشت.

-راحت باش.

اونقدر درگیر افکار خودم بودم که دیدن دوتاپلیس ایرانی اونم وسط ترکیه اصلا برام جالب نبود.

نیم نگاهی بهم انداختن و گفت:

-چی شده آراد؟

آراد پوفی کشیدو دوباره خودش رو انداخت روی صندلی و گفت:

-چی میخواستی بشه؟!زیردستات کلافم کردن

میلاد! هرچی بهشون میگم حالش بده نمیتونه تکون بخوره بازم حرف خودشون رو میزنن و میگن باید ازش بازجویی بشه.
-خوب اونام حق دارن!نمیتونن که از قانون سرپیچی کنن!
آراد متعجب نگاهش کرد و گفت:
-تو دیگه چرا میلاد؟!
بهم اشاره کرد و ادامه داد:
-مگه حالش رو نمیبینی؟
میلاد نگاهی بهم انداخت و گفت:
-چاره ای نیست آراد !
-یعنی چی چاره ای نیست؟!یعنی تو با اون همه مقام و احترام نمیتونی هیچ کاری کنی؟!
-آراد خودت خوب میدونی که نمیشه!فکرکردی من

خوشم میاد با این حال و روز ازش بازجویی کنن؟
بهم نگاه کرد و گفت:
-تیر خورده نه؟
-آره.
-حالا چرا اینجوری مثل مرده ها زل زده
بهمون؟!همین که زیر دست اونا نمردی برو خدارو
شکر کن!
155
-میلاد! این چه طرز حرف زدنه؟گفتم که حالش
خوب نیست.یکی از دوستاش تو درگیری...
دیگه ادامه نداد.میلاد بهم نگاه کرد و گفت:
-متاسفم!ببخشید ولی باید همراه ما بیای.
آراد:ای بابا!اگه اون موقع تاحالا با دیوار حرف
میزدم بیشتر اثر داشت تا با تو!
-اه بس کن دیگه آراد! خب اگه خودمون ببریمش

که بهتر از اینه که به قول تو زیردستای من ببرنش!
-...
-پاشو پسر.
آراد بدون اینکه حرفی بزنه بلند شد و روبهم گفت:میتونی راه بیای؟
با اینکه نمیتونستم ولی گفتم:
-آره.
ولی تا بلند شدم دوباره از درد کمرم خم شدم و افتادم.آراد سریع دویید سمتم و دستم رو گرفت.نگران گفت:
-چی شد؟
چشمام رو از درد بستم و گفتم:
-هیچی خوبم.
دستش رو دور کمرم ح*ل*ق*ه کردو گفت:
-آروم پاشو.

دستش رو کنار زدمو گفتم:

-ممنون،خودم میتونم.

به سختی از جام بلند شدم و دنبالشون راه افتادم.

هنوز نمیتونستم باور کنم.یعنی من شهیاد رو،کسی که مثل برادرم بود رو از دست دادم؟

اونقدر آشفته بودم که اصلا متوجه نشدم کی وارد کلانتری شدیم.هرجا اونا میرفتن منم دنبالشون میرفتم که یه دفعه با صدای فریاد هدیه که میخواست بهم حمله کنه از جا پریدم!بی رمق و گریون یقم رو کشیدو داد زد:

-کشتیش لعنتی!اون به خاطر نجات تو کشته شدبه خاطر توی لعنتی!شهیاد من به خاطر تو کشته شد، لعنت به تو بهار!لعنت!

شروع کرد با مشت محکم بهم بزنه؛ولی من هیچ

دردی رو احساس نمیکردم.فقط با بهت به چهره ی گریون و عصبانیش خیره
شده بودم.حرفاش تو ذهنم تکرار میشد.اون من رو مقصر میدونست!مقصر مرگ شهیاد.گریه میکردم و فقط نگاهش
میکردم.با این حرفش نابودم کرد.میدونست داره عذابم میده ولی ادامه داد.
نمیدونم چطور شد که پلیسا ازم جداش کردن و بردنش عقب ولی من هنوز خیره به چهره ی عصبانیش بودم.انگار لال شده
بودم.بی حرکت ایستاده بودم و فقط خیره به هدیه بودم که هر لحظه به زور و اجبار پلیسا ازم دورتر میشد ولی همچنان داشت
نفرینم میکرد.
***

-شما مطمئنین شهراد این کارو فقط به خاطر پول انجام داده؟

156

این همه سوال و جواب کلافم کرده بود.سرم رو بین دستام گرفتم و آروم گفتم:

-نمیدونم.من هرچی میدونستم رو بهتون گفتم.

پوفی کشیدو گفت:

-بسیارخوب،ممنون از کمکتون.میتونین برین.

تشکری کرد مو سریع از جام بلند شدم.همین که در اتاق رو باز کردم آراد دویید سمتم و گفت:

-تموم شد؟

-آره.

اومد نزدیک تر و نگران چهرم رو برانداز کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

-آره،ممنون.

دستم رو گرفت و گفت:

-چی میگی؟!رنگ به روت نیست.باید ببرمت بیمارستان.

دستم رو کشیدو ادامه داد:

-بریم.

دستم رو از توی دستش کشیدم و گفتم:

-ممنون آقا آراد.لازم نیست.گفتم که چیزیم نیست.میشه منو ببرین پیش...

قطره ی اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و ادامه دادم:

-پیش قبر شهیاد.

-ولی...

پریدم وسط حرفش و با گریه گفتم:

-خواهش میکنم.

-باشه، بریم.

-ممنون.

به سمت در خروجی حرکت کردو منم پشت سرش راه افتادم.نشستیم تو ماشین و راه افتادیم.

با قدمای سست و لرزون و چشمایی که از پشت پرده ی اشک درست نمیدیدن به سمتشون رفتم.همین که پریسا من رو دید دویید سمتم و من رو توی آغوشش کشید.

همین جور که محکم بغلم کرده بودبا صدایی گرفته گفت:

-خوبی بهار جون؟میخواستیم بیایم پیشت ولی اجازه ندادن.

آروم گفتم:

-ممنون.

کاوه اومد سمتمون و آروم گفت:

157

-سلام.بهتری؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-سلام.ممنون.

از پشت سر کاوه به هدیه چشم دوختم.چشماش کاسه ی خون بود و با نفرت بهم نگاه میکرد.اومد سمتم و روبه روم ایستاد و

عصبانی گفت:

-واسه چی اومدی اینجا؟چیه؟!میخواستی مطمئن بشی شهیاد مرده؟!

داد زد:

-آره؟

پریسا دستش رو روی شونه ی هدیه گذاشت و گفت:

-آروم باش هدیه جون!

با عصبانیت دست پریسارو پس زدو رو بهش داد زد:

-خفه شو!همش تقصیر شماست، تقصیر شما!گمشین!از جلوی چشمم گمشین.

داد زد:

-گمشین لعنتیا!

بهش نزدیک شدم و توی چشمای اشکیش زل زدم.آروم گفتم:

-هدیه، شهیاد مثل برادرم بود من...

اونقدر محکم خوابوند تو گوشم که برق از سرم پرید.بی توجه به مزه ی بد خون حیرت زده بهش نگاه کردم که داد زد:

-اسم شهیاد رو با اون دهن کثیفت نیار!تو یه قاتلی،قاتل!برو به درک!

همین جور که با چشمای گریون بهش زل زده بودم

عقب عقب رفتم.نگاهم رو ازش گرفتم و چرخیدم و شروع کردم به دوییدن.
بی توجه به آراد که همین جور پشت سرم میدوییدو صدام میزد به سرعت به سمت خیابون میدوییدم.نمیدونستم کجا دارم میرم.فقط میخواستم برم!نمیخواستم هیچکی رو ببینم.فقط دلم میخواست یه جایه ساکت و خالی گیر بیارم و تا میتونم گریه کنم و لعنت بفرستم.لعنت به خودم!به زندگیم!به این بخت و اقبال سیاهم!به همه چی!اونقدر داغون بودم که به صدای بوق ماشینا و دادوفریاد راننده هاشون اهمیتی نمیدادم.همین جور میدوییدم که یه دفعه یه ماشین با سرعت خورد بهم و پرت شدم.درد شدیدی توی سرم پیچید و همزمان

صدای فریاد آراد به گوشم خورد.چشمام سیاهی رفت و همه جا تاریک شد.

***

کسی دستم رو لمس کرد.انگار داشت نبضم رو میگرفت.سرم به شدت درد میکرد و نمیتونستم چشمام رو باز کنم.هیچی یادم نمیومد.صدای یه نفر که نزدیکم بود به گوشم رسید.حدس زدم باید همونی باشه که نبضم رو میگرفت.

-یعنی واقعا حافظش رو از دست داده؟

صدای زنونه ای گفت:

-دکترا که اینطور میگن.دختر بیچاره!دلم براش میسوزه!

-منم،خیلی جوونه.از حالا تا کی باید تو این سرگردونی زندگی کنه رو فقط خدا میدونه..

158

-آره، طفلک!

-این آراد هم که همین جور دست من رو گرفت کشوندم اینجا بدون اینکه چیزی بهم بگه!تو چیزی نمیدونی؟

-نه به جان تو.منم از هیچی خبر ندارم.این بار هزارمه که داری این سوال رو ازم میپرسی وحید!اگه چیزی میدونستم که حتما بهت میگفتم!

-اه!خوب چیکار کنم؟!دلم میخواد زودتر درمورد این دختره بدونم.دارم میمیرم از فوضولی!

آروم لای چشمام رو باز کردم که همون لحظه دختره زد پس کله ی پسری که نبضم رو میگرفت.پسره آخی گفت و دستم رو ول کردو روی سرش گذاشت.شاکی گفت:

-حالا چرا میزنی؟!

دختره سینی چایی رو گذاشت روی میز کنار تختم و رو به پسره گفت:

-حقته!تا تو باشی دیگه نمیری از فوضولی آقای دکترا!

پسره همین جور که سرش رو ماساژ میداد گفت:

-اوه!حالا کوتا آقای دکتر؟!این همه ترم

مونده!دختره خندید که یه دفعه نگاه پسره به من افتادو با خوشحالی گفت:

-مژدگونی بده آرام خانوم!به هوش اومد.

-جدی؟

این رو گفت و سریع کنارم نشست و نگران گفت:

-حالت خوبه؟درد داری؟

پسره توی چشمام خیره شد و گفت:

-صدام رو میشنوی؟

اینا دیگه کی بودن؟آهسته سرم رو تکون دادم.نفس راحتی کشیدو لبخندی زد.موهای بلند و طلایی رنگش رو کنار زد و پرسید:

-از کی بیداری؟

-چند دقیقه ای میشه آقای دکتره فوضول!

فکر کردم بهش برمیخوره واسه همینم سریع از حرفی که زدم پشیمون شدم.اما برعکس خندیدو گفت:

-دانشجویه پزشکیه فوضول!

هنوز گیج و منگ بودم.هیچی یادم نمیومد.اصلا نمیدونستم اینجا کجاست؟اینا کین؟

عجیب بود!هرچی به مغزم فشار میاوردم چیزی یادم نمیومد.انگار مغزم خالی خالی بود! واسه همین تصمیم گرفتم از خودشون بپرسم.تو جام جابه جا شدم و نشستم.رو

بهشون گفتم:

-اینجا کجاست؟شماها کی هستین؟اصلا..اصل چه بلایی سرمن اومده؟؟

پسره خندید و گفت:

-اووایکی یکی بابا!اول معرفی.من وحید هستم.

به دختر چشم و ابرو مشکی و جوونی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-اینم آرام خانومه.

159

-من...من از قبل شمارو میشناختم؟

نگاهی ناراحت به هم انداختن و آرام گفت:

-نه عزیزم.

به گرمی بغلم کرد و ادامه داد:

-خیلی نگرانت بودیم.خوشحالم که به هوش اومدی!

همونجور که من رو بغل کرده بود گفت:

-بهت نمیاد انقدر ادبی حرف بزنی وحید!

وحید خندیدو گفت:

-مثل اینکه دکتر آینده ی مملکت رو دست کم گرفتی آرام خانوم!

من رو از خودش جدا کردو رو بهم گفت:

-من و وحید نامزدیم.قراره وقتی درسش تموم شد ازدواج کنیم.

لبخندی زدم.

-به سلامتی.حالا میشه بگین چی شده؟گفتین بیهوش بودم؟!چرا؟

وحید:تو تصادف کردی.الان چندروزه که همین جور بیهوش افتاده بودی.

-تصادف؟!

-آره.

-خب...خب اینجا...اینجا کجاست؟

آرام:اینجا خونه ی من و داداشمه، آراد.

متعجب گفتم:آراد؟!

-آره.اون بردت بیمارستان و بعدم آوردت اینجا.

-از قبل میشناختمش؟

-راستش ماهم چیزی نمیدونیم.آراد فقط گفت ازت مراقبت کنیم.

-چرا...چرا من هیچی یادم نمیاد؟!

آرام سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.منتظر بهشون چشم دوختم که وحید گفت:

-تو...توی تصادف حافظت رو از دست دادی.

وحشت زده نگاهش کردم و تقریبا داد زدم:

-چی؟!

اونم مثل آرام سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

اشکام بی اختیار جاری شدن.یعنی...یعنی من دیگه هیچوقت هیچی از گذشتم به یاد نمیارم؟!احساس خیلی عجیبی داشتم.

آروم گفتم:

-نه!یعنی...یعنی من دیگه...دیگه نمیتونم گذشتم رو به یاد بیارم؟

160

وحید ناراحت نگاهم کرد و گفت:

-دکترا میگن هنوز چیزی مشخص نیست.شاید خیلی زود خوب بشی.شایدم دیر.شایدم...

پتو رو کشیدم رو سرم و گریون نالیدم:

-نه نه نه!

احساسه پوچی میکردم.انگار که توی یه دنیای خالی از هرچیزی قرار گرفته باشم.سرگردون تو حافظه ی سفیدم دنباله یه

نشونه میگشتم.من کیم؟!از کجا اومدم؟اینجا دیگه کجاست؟یعنی...یعنی قبل از این دونفر چه کسایی تو زندگیم بودن؟!خانوادم
کجا بودن؟اصلا کسی منتظرم بود؟!
***

یک ماه بعد...

توی این مدت آراد و وحید و آرام تنها آدمای زندگی من بودن چون غیر از اونا کس دیگه ای رو نمیشناختم!
آراد بهم گفته بود که دوستام حتما میان پیشم.خیلی منتظرشون موندم.دلم میخواست بدونم دوستام کین؟!ولی نیومدن.نیومدن و من رو بایه دنیا سوال تنها گذاشتن.
به حلقه ی توی انگشتم نگاه کردم.نمیتونستم بیشتر از این آدمی رو که اینقدر بهم محبت کرده

بود منتظر بذارم؛ ولی یه چیزی
برام خیلی عجیب بود!هربار که میخواستم پیشنهاد ازدواج آراد رو قبول کنم قلبم امتناع میکرد!ولی آخه چرا؟!عینی قلبم چه
چیزی رو میدونست که من ازش بی خبر بودم؟!با این وجود بی رحمانه قلب ناراضیم رو راضی کردم و بالاخره بعد یه ماه
بهش جواب مثبت دادم.آخرش که چی؟تا آخر عمرم که نمیتونستم با فکر و خیال راجب یه گذشته ی مبهم زندگی کنم!امروز
روز نامزدیم بود.احساس خیلی عجیبی داشتم.با اینکه آراد یه مرد همه چیز تموم بود ولی بازم قلبم رضایت نمیداد.انگار
میخواست بهم بفهمونه که من به آراد تعلق ندارم!ولی من به حرفش گوش نکردم.با ضربه ای

که آهسته به شونم خورد از فکر
و خیال دراومدم و به آراد نگاه کردم.
-کجایی دختر؟حالت خوبه؟
لبخندی زدم.
-آره.
اونم لبخندی زد.
-پس خواهشا به دوربین نگاه کن!آخه میخواد قشنگ ترین لحظه های زندگیمون رو ثبت کنه.
لبخندی زدم و به دوربین نگاه کردم.عکاس شمرد:
-سه،دو.
آراد دستم رو گرفت و بـــوسه ای بهش زد.همزمان عکاس گفت:
-یک!
***
"از زبان راوی/دانای کل"

بهار درست فکر میکرد!اتفاقای تازه ای در راه بود.اونم درست زمانی که همه فکر میکردن همه چیز داره درست
161
میشه!قلب پارسا بی قرار بود.دلش لک زده بود واسه دیدن بهار.میخواست به محض اینکه از زندان آزاد شد مستقیم بره
سراغ بهار.از کاوه و پریسا دلگیر بود.اونا همین که فهمیده بودن قراره پارسا و امین از زندان آزاد بشن بهار رو که تصادف
کرده بودو بیهوش تو بیمارستان افتاده بود سپرده بودن دست آراد و اومده بودن ایران.خیالشون راحت بود که جاش پیش یه
پلیس امنه.آره جاش امن بود!پیش آراد، کسی که رقیب عشقی پارسا بود!و اونا این رو

نمیدونستن.اونا حتی یادشون نبود که با کی طرفن؟!یادشون نبود شروین به همین راحتیا ازشون نمیگذره.درست زمانی یادشون اومد که دوباره تو چنگ آدمای
شروین افتادن.قبل از اینکه برن فرودگاه، قبل از اینکه پارسا بتونه بلیط رسیدن به عشقش رو بگیره،قبل از اینکه بتونه اون رو
از آراد پس بگیره، قبل از اینکه بتونه جواب سوالا و قلب سرکش بهار رو بده!
چه چیزی انتظار بهارو آدمایی رو که از یاد برده بود میکشید؟و چه چیزی انتظار آدمای جدیدی که وارد زندگیش شده بودن
رو؟اون ها که به ظاهر خوشبخت و بی نیاز از هرچیزی بودن.یعنی واقعا اینطور بود؟!چه حکمتی زندگی عجیب بهارو با

آدمایی که تا به حال پاشون رو تو ایران نذاشته بودن گره داده بود؟آیا همه چیز قرار بود همین جور پیش بره یا اینکه...یعنی

سرنوشت چه خوابی برای اونا دیده بود؟

"از زبان بهار"

نگران به آراد نگاه کردمرو گفتم:

-ماموریت؟چه ماموریتی؟

-یه ماموریت مخفیه!

دستم رو گرفت و ادامه داد:

-هیچ دلم نمیخواست روزای اول نامزدیمون پیشت نباشم ولی مجبورم.خیلی مهمه!

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.با دستش چونم رو آورد بالا و تو چشمام زل زدو گفت:

-ببینمت، ناراحت که نشدی؟به خدا مجبورم بهارم!

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:

-کی برمیگردی؟من تا اون موقع چیکار کنم؟!

-معلوم نیست.تا اون موقع با آرام میری خونه وحیدینا.

لبخندی زدو ادامه داد:

-پدرمادرش آدمای خیلی خوبین،مطمئن باش یه روز نشده عاشقشون میشی!

-ولی من خجالت میکشم.

موهام رو نوازش کرد و با خنده گفت:

-خجالت واسه چی؟!اونا مثل پدرمادر خودمن!

با این حرف سرش رو انداخت پایین و اشکی از چشمش چکید، میدونستم واسه والدینشه.چندسال پیش اونارو از دست داده بود.آراد دو رگه بود.پدرش ایرانی و مادرش ترکی بود ولی پدرو مادر وحید که هنوز ندیده بودمشون هردو ایرانی بودن.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-معذرت میخوام.

162

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-واسه چی؟

-آخه یاد اونا انداختمت.

خندید و محکم بغلم کرد و گفت:

-الهی من قربون اون دلت برم! این چه حرفی عزیز دلم؟بعدشم من همیشه یاد اونام، مگه میشه آدم پدرمادرش رو فراموش کنه؟!

گریم گرفت.آروم گفتم:

-ولی...ولی من اونارو فراموش کردم!

محکم تر فشارم داد و گفت:

-ولی اینکه تقصیره تو نیست!

همین جور که پیراهنش رو توی مشتم فشار میدادم گفتم:

-وای خیلی بده آراد!دارم میمیرم.

من رو از خودش جدا کرد و تو چشمام زل زد.با دستش شروع کرد به پاک کردن اشکام و گفت:

-خدا نکنه عزیزم!

دستام رو گرفت و ادامه داد:

-اتفاقیه که افتاده، تا کی میخوای غصه بخوری؟!باید به زندگی جدیدت عادت کنی.تو یه زندگی جدید رو شروع کردی.اونم با یه همچین نامزد همه چی تموم!

میون گریه هام خندیدم و گفتم:

-اووو!اعتمادت دیگه از سقف و اینا گذشته!

اونم خندید و گفت:

-آفرین دختره خوب!دلم میخواد همیشه

همینجوری بخندی،من امشب دارم میرم.دلم نمیخواد اینجوری باهات خداحافظی کنم.

خواستم چیزی بگم که زنگ خونه به صدا دراومد.

پرسش گر به آراد نگاه کردم و گفتم:

-منتظر کسی بودی؟

-آره، وحیده.قراره امشب با وحید و آرام بریم یه رستوران توپ و یه دلی از عزا دربیاریم!

آراد اف اف رو زد و گفت:

-سلام.بیا بالا.

آرام حاضرو آماده از اتاق اومد بیرون و متعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

-ا!شماها که هنوز آماده نشدین!

-الان آماده میشیم.هر دو رفتیم سمت اتاق و شروع کردیم به آماده شدن.

163

-ای بابا خوب وحید بیچاره اون پایین منتظر میمونه!

-نترس ترورش نمیکنن!اف اف رو زدم بیاد بالا.

سریع لباسامون رو پوشیدیم و از اتاق بیرون رفتیم.

همزمان وحید در رو باز کرد و پرید تو خونه و داد زد:

-سلام!

که با داد آراد وحشت زده از جا پرید!

-وحید!صدبار بهت گفتم با کتونی نیا تو!

وحید نفس عمیقی کشی دو گفت:

-خیل خب بابا!حالا چرا داد میزنی؟نزدیک بود سکته کنم!

شروع کرد بند کتونی ها رشو باز کنه که آراد گفت:

-آخه پسره ی لوس و لجباز!اینجا که خونه بابات

نیست همین جور مثل گاو سرت رو میندازی پایین میای تو!
آرام: آراد!
آراد نگاهش کرد و گفت:
-ها چیه؟!اصلا همش تقصیره توئه که اینقدر طرفداری این رو میکنی!پررو بود پررو تر شد!
وحید خودش و انداخت رو مبل و گفت:
-بیخیال آرام!این داداش تو کم داره!
آراد سیبی برداشت و پرت کرد سمت وحید که تو هوا قاپیدش و یه گاز گنده بهش زدو گفت:
-ایول!نشونه گیریت عالی بود!
شونش رو بالا انداخ تو ادامه داد:
-ولی خب،واسه یه پلیس همچین کار شاخی نبود!
آراد:وحید میدونستی خیلی رو مخی؟!
-پسر باید رومخ باشه!

من گفتم:

-نخیرشم!دختر باید رو مخ باشه!

آرام خندید و گفت:

-بهار راست میگه.

وحید دستاش رو برد بالا و گفت:

-خیل خب بابا!تسلیم خانوما!

آراد خندون بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.همین جور متعجب به حرفا و حرکات بامزه ی وحید خیره شده بودم.رفتارش برام آشنا میزد.انگار که کسی رو قبلا با این خصوصیات دیده باشم!ولی یادم نمیومد، هیچی یادم نمیومد.کلافه دستام رو روی سرم گذاشتم و فشار دادم.داشتم دیوونه میشدم.دیگه نمیتونستم با این وضع زندگی کنم.من گذشتم رو میخواستم! گریم گرفته بود.یه

164

دفعه وحید ساکت شد و گفت:

-بهار؟خوبی؟چرا گریه میکنی؟

آرام دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

-چیزی شده بهار؟

سریع اشکام رو پاک کردم.نمیخواستم ناراحتشون کنم.لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

-نه، هیچی!

***

باهم سر اینکه کی غذاش رو زودتر تموم میکنه مسابقه گذاشتیم.همون جور که حدس میزدم وحید برنده شد!با دهن پر دستاش

و برد بالا و گفت:

-من بردم و من بردم ، چلو کباب رو من خوردم!

آراد و آرام هم غذاشون تموم شد.آرام روبه وحید

گفت:

-مثل همیشه!چرا هرچقدر تمرین میکنم نمیتونم از تو جلو بزنم؟!اه!

وحید خندید و گفت:

-چون شکم من اندازه ی یه غاره!

آرام:پس چرا اینقدر لاغری؟!

-چون انقدر ورجه وورجه میکنم هرچی خوردم قبل از اینکه به سلولام برسه مصرف میشه!

آراد خندید و گفت:

-دلیل پزشکی دکتر آینده ی مملکت رو ببینید!

به وحید اشاره کردو گفت:

-همینان که فردا پس فردا مردم زیره دستشون تلف میشن!

وحید:خیلی ممنون آقا آراد!

آراد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-عین حقیقته!بیچاره مریضی که قراره زیر دست خل و چلی مثل تو بیفته!
وحید پشت چشمی براش نازک کردو گفت:
- مهربو ِن خوش تی ِپ پولدار می
کتر
بیا!همه دنبال یه داماد د گردن اونوقت این آقا آراد ازما ایراد میگیره!آراد:اوه!اگه اینجا سقف داشت حتما تا حالا ریخته بود!همون بهتر که نداره!
همه خندیدیم.غذام رو تموم کردم و روبه وحید که آورده بودمون اینجا تشکر کردم.
با لحن بانمکی گفت:
-قابل شما رو نداشت نامزده برادره نامزدم!
همه خندیدیم و باهم بلند شدیم.وحید کش و قوسی به خودش داد و سوییچ رو پرت کرد طرف

آراد.تو هوا قاپیدش و گفت:
-چی شد؟!
165
-هیچی نشد!من سنگین شدم توباید رانندگی کنی!
آراد:چه ربطی داره؟!
-خیلی ربطا داره!توکه پزشکی نخوندی بفهمی من چی میگم!
قبل از اینکه آراد جوابش رو بده رفت سمت ماشی نو بهش تکیه داد و منتظر به آراد چشم دوخت.آراد اخمی کرد و قفل ماشین
و زد و بلند گفت:
-شما بفرمایین تو ماشین تا پس نیفتادین!
وحید چشمکی زدو توی ماشین نشست.
آراد پوفی کشید و نگاهم کرد و گفت:
-میبینی توروخدا؟!مردم داماد دارن ماهم داماد

داریم!

خندیدم و به آرام نگاهی انداختم و گفتم:

-مهم اینه که آرام عاشقشه.

-آره!بسوزه پدر عاشقی که پدر من رو هم در آورده!

چشمکی زد.خندیدم ولی احساس بدی بهم دست داد.انگار دلم نمیخواست این جمله رو بهم بگه!قلبم میسوخت.انگار اصلا این شرایط رو دوست نداشت.ای کاش میدونستم چرا!

***

آراد همون جور که بغلم کرده بود رو به وحید گفت:

-مراقبش باش!

وحید نالید:چشم!این بار هزارمه که داری این رو میگی!فهمیدم به جان تو!

آراد ازم جدا شد و شاکی روبه وحید گفت:

-د اگه میفهمیدی که الان حال و روز من این نبود!

وحید:خیل خب دیگه برو گمشو!انگار یادت رفته مامویت داریا!
آراد:مرسی بدرقه!
وحید خندید و گفت:
-جدی میگم!دیرت میشه ها!برو به سلامت.
آراد دستام رو گرف تو گفت:
-مراقب خودت باش.
سرم رو تکون دادنم و گفتم:
-توهم همین طور.
لبخندی زدو از هممون خداحافظی کرد.سوار ماشینش شد و به سرعت دور شد.
***
پدرومادر وحید به گرمی ازم استقبال کردن.آراد راست میگفت!خیلی مهربون بودن.از خونه ی بزرگ و اشرافیشون معلوم

166

بود وضع مالی توپی دارن؛ ولی اصلا مغرور نبودن و اونقدر با محبت باهام رفتار کردن که خجالت زده شدم.

همین جور که مادرش رو بغل کرده بودم گفتم:

-ببخشید مزاحمتون شدم مادر!

گفتن کلمه ی مادر برام سخت بود!آخه بهش نمیخورد مادر وحید باشه!مثل خواهر بزرگش میموند.شایدم به خاطر زیبایی

خارق العادش بود که گمون میکردم خیلی جوونه!ازش جدا شدم.دلگیر نگاهم کردو گفت:

-این چه حرفیه دخترم؟!خونه ی خودته.

داشتم از خجالت آب میشدم مخصوصا وقتی که مجبورم کردن جلوتر از همه برم تو خونه.وای!خونه نبود که!قصر بود،

قصر!خیلی ها آرزو داشتن همچین جایی زندگی کنن.البته یه همچین خونه ای واقعا حقشون بود!از آراد شنیده بودم اونا سخت
کار کردن تا به اینجا رسیدن.آرام من رو از افکارم بیرون آورد و گفت:
-خیلی قشنگه نه؟
-اوم!
وحید خندید و گفت:
-خب دیگه چشم زدن بسه!
ای خدا!کارای این آدم داشت دیوونم میکرد!تمام خصوصیاتش برام آشنا بود.دلم میخواست بدونم چه کسی تو گذشته ی من
شبیهش بوده!ادامه داد:
-مامان میشه اتاق بهار جان رو بهش نشون بدی؟آخه چشماش از خستگی پف کرده!

-حتما.

مادرش این رو گفت و با لبخند به سمتم اومد.دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

-بریم عزیزم.

لبخندی زدم و دنبالش به سمت طبقه ی بالا راه افتادم.

-پس اسمت بهاره دخترم، چه اسم قشنگی!منم ویدا هستم.

لبخندی زدم.

-ممنون.اسم شماهم خیلی قشنگه.درست مثل خودتون.

خندید و گفت:

-نظر لطفته بهار جون! درضمن، اینقدر بامن رسمی حرف نزن!بهم بگو ویدا.

در اتاق رو باز کرد و به داخل هدایتم کرد. لبخندی

زدم.

-چشم.ممنون ویدا جون.

-حالا شد!درضمن سرویس بهداشتی هم اون گوشه ست.هرچی لازم داشتی بهمون بگو باشه؟

-چشم،خیلی ممنون.

-خوب بخوابی عزیزم.

-ممنون، ممنون بابت همه چی.

167

همین جور که در رو میبست گفت:

-خواهش میکنم،شب بخیر.

-شب بخیر.

این رو گفتم و درو بست.اتاق رو از نظر گذروندم.تقریبا خالی بود.به جز یه کمد کوچیک و یه تخت و یه فرش زیرپام دیگه

چیزی توش نبود.والبته دوتا عکس بزرگ کنار هم

رو دیوار!نزدیکشون شدم و نگاهشون کردم.وحید و پدرمادرش! به نظر
نمیومد قدیمی باشه.شاید مال پونزده سال پیش بود.ویدا لبخند ملیحی رو لبش بود وحید هم همون لبخند با نمک همیشگی رو
داشت.پدرش هم لبخند مردونه ای به لب داشت به علاوه ی یه غم تو چشماش! زیاد واضح نبود ولی من فهمیدم.
احساس میکردم این غم کل عکس رو خراب کرده.خبر نداشتم همین غم میتونه کل زندگی وحید رو ازهم بپاشونه!به عکس
کناریش نگاه کردم.اون قدیمی تر بود.شاید مال بیست سال قبل.یه عکس تکی از بچگی های وحید.حتی این عکس هم به نظرم
خیلی آشنا میومد!وحید،وحید، وحید!چرا انقدر برام

آشنایی؟!دلم میخواد تو گذشتم دنبالت بگردم ولی نمیتونم!و این خیلی
بده،خیلی بد!
آهی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!
***
"از زبان راوی/دانای کل"
چه چیزی درمورد وحید وجود داشت که بهار رو اینقدر کلافه کرده بود؟!یعنی تنها شباهت رفتارش به شهیاد بود که ذهن بهار
رو درگیر خودش کرده بود یا اینکه...چه سرنوشتی انتظار وحید،کسی که توی خانواده ای سرشناس و غرق در نازو نعمت
اونم تو ترکیه بزرگ شده بود رو میکشید؟
***

از پنجره به بچه هایی که با خوشحالی بین چمنا میدوییدند و بازی میکردن نگاه میکرد.صدای خنده و شادی بچه های
روستایی لبخندی به لبش آورد.وحید حق داشت اینقدر از اینجا تعریف کنه!روستایی که مادربزرگ وحید توش زندگی میکرد
واقعا قشنگ بود!وحید میگفت با خانوادش زیاد میان اینجا ولی این بار با بهارو آرام که برای اولین بار اینجا رو میدیدن آمده
بودن.مادربزرگ وحید چندین سال پیش فوت کرده بود و کسی تو این خونه زندگی نمیکرد.با صدای وحید به خودش
اومد.نگاهش رو از پنجره گرفت و به وحید دوخت.
وحید با صدایی بلند گفت:
-این شما و اینم دستپخت آقا وحید!

امروز وحید به جای آرام غذا پخته بود و اونقدر ازش تعریف کرده بود که بهارو آرام مشتاق بودن هرچه زودتر
بخورنش!بهار لبخندی زد و به سمت سفره رفت.کنار آرام نشست و گفت:
-ببینم چه کردی آقای دکتر!
قاشقی از غذای توی بشقابش برداشت و به سمت دهنش برد.هنوز قاشق رو تو دهنش نذاشته قیافش درهم شدو به سرفه افتاد!سه تا لیوان آب پشت سرهم خورد اما بازم مزه ی شوری و تندی غذا برطرف نشد!وحید نگران گفت:
-یعنی انقدر بده؟!

آرام همین جور که تو کمر بهار میزد گفت:

-قیافه ی بهار نشون میده از بدم بدتره!
وحید ناراحت گفت:
-جدی؟
آرام با حرص گفت:
-پ ن پ شوخی!نکنه میخوای نامزد داداشم رو به کشتن بدی؟!انگار یادت رفته آراد اون رو به ماسپرده ها!ولی خب، از
بچه ای که تو پر قو بزرگ شده بیشتر از این نمیشه انتظار داشت!
وحید یه دونه کلم ازتو ظرف ترشی برداشت و حرصی به سمت آرام پرت کرد. آرام توهوا گرفتش و توی دهنش گذاشت و
گفت:
-مرسی آقای آشپز!
بهار که تازه حالش جا اومده بود گفت:سربه سرش

نذار آرام.گـ ـناه داره!

وحید قیافه ای مظلوم به خودش گرفت و گفت:

-شرمنده.

آرام خندید.

-لب و لوچش رو نیگا!خیل خب بابا بخشیدم!حالا بگو الان چی کوفت کنیم؟!

وحیدهول هولکی بلندشد و گفت:

-الان میرم رستوران یه چیزی میگیرم.آرام زد زیره خنده و گفت:

-آخه آقای دکتره باهوش!دقیقا کجای این روستا رستوران داره که ماهنوز ندیدیم؟!

وحید زد روی پیشونیش و گفت:

-آخ!راست میگیا!خب حالا چیکار کنیم؟!

بهار بلند شد و گفت:

-غصه نخور آقا وحید.الان براتون یه املت درست

میکنم که انگشتاتونم باهاش بخورین!
***
"از زبان بهار"
وحید زیرانداز رو روی چمنا پهن کرد و منتظر بهم چشم دوخت.خندیدم و سینی کبابارو برداشتم.همین که کبابارو آوردم وحید سریع بهش حمله کرد و نصفش رو تصاحب کرد!آرام سیخارو از دستش کشید و گفت:
-خیلی پررویی وحید!
وحید شاکی گفت:
-ای بابا!من گشنمه!
-گشنته که گشنته!همه باید مساوی بردارن!تازه سهم جنابعالی کمترم هست!مثل اینکه یادت رفته دیروز نزدیک بود بهار رو با اون دستپخت محشرت به کشتن بدی!آخرشم که

مجبور شدیم املت بخوریم!الانم که هیچ کار نکردی و همین جورپارو پا
169
انداختی!وحید شاکی گفت:
-نکنه عمه ی جنابعالی بود چهار ساعت سیخارو اینور اونور میکرد؟!
-الهی بمیرم برات!واقعا کار سختی بوده!
وحید مظلوم نگاهش کرد که آرام گفت:
-قیافت رو درست کن!حنات دیگه پیش من رنگی نداره آقا وحید!
همین جور به بحثشون نگاه میکردم و میخندیدم که بالاخره رضایت دادن و آتش بس اعلام کردن و هر دو مشغول خوردن
شدن.
وحید که طبق معمول زودتر از همه غذاش رو تموم

کرد.بهش نگاه کردم که چشمکی زدو یه دفعه سیخ کباب آرام رو از تو
بشقابش برداشت و در رفت!آرام دویید دنبالش و داد زد:
-وحید وایسا!مگه اینکه دستم بهت نرسه!
وحید خندید و همین جور که میدویید و کباب و میخورد گفت:
-عمرا!
دقیقا وقتی آرام بهش رسید که تیکه ی آخر رو قورت داد!آرام حرصی هلش داد و انداختش روی زمین و شروع کرد به کتک
زدن و قلقلک دادنش.دیگه داشتم از خنده میمردم.دادزدم:
-حقته آقا وحید!
به غلط کردم افتاده بود و از خنده سرخ شده بود.با

التماس گفت:

-آرام تورو خدا!توکه نمیخوای هرچی خوردم روت بالا بیارم؟!

-چرا اتفافا همین رو میخوام!زودتند سریع هرچی خوردی تف کن بیرون!

یه دفعه گوشی وحید زنگ خورد و اونم از خداخواسته سریع گفت:

-آرام گوشیم!

آرام حرصی نگاهش کرد و گفت:

-بعدا به حسابت میرسم!

بالاخره رضایت داد و ولش کرد.وحید خندید و گفت:

-دیگه دستت بهم نمیرسه!وایی دم اونکه زنگ زد جیز!

اومد سمت گوشیش که روی زیرانداز بود و همین

جور که داشت جواب میداد یه تیکه دیگه از کباب آرام رو براشت و چپوند توی دهنش!
آرام داد زد:
-وحید!فقط میکش...
با دیدن قیافه ی متعجب وحید ساکت شد و گفت:
-کیه وحید؟
وحید همین جور که متعجب به صفحه ی گوشیش خیره بود گفت:
-عمومه!
آرام متعجب گفت:
170
-اون که سالی ییارم بهت زنگ نمیزنه!چی شده این موقع روز یاده تو افتاده؟!

وحید لقمش رو نصفه قورت داد و گفت:
-نمیدونم!
دکمه برقراری تماس رو زد و گفت:
-الو؟سلام عمو.
-...
-عمو؟چرا صداتون گرفته؟چیزی شده؟
صدای گریه ی عموش از پشت تلفن به گوشم رسید.متعجب به وحید چشم دوختم.
با تته پته گفت:
-ع...عمو...چی شده؟چرا گریه میکنین؟
-...
لقمه پرید توی گلوشو به سرفه افتاد.نگران از جاش بلند شد و گفت:
-بی...بیمارستان...واسه چی؟
همین که کلمه ی بیمارستان رو شنیدم از ترس به

خودم لرزیدم. صدای گرفته ی عموش به گوشم رسید ولی متوجه نشدم چی میگه.وحید مثل گچ سفید شده بودو بدنش میلرزید.وحشت زده از جام بلند شدم و بهش چشم دوختم.آرام نگران گفت:

-بیمارستان؟وحید چی شده؟

هردو وحشت زده خیره به وحید بودیم. یه لحظه تعادلش رو از دست داد و گوشی از دستش افتاد.آرام دویید سمتش و گرفتش.نگران گفت:

-وحید خوبی؟چی شده؟

بی توجه به سوال آرام گوشی رو از روی زمین برداشت و به سختی گفت:

-ک...کدوم...بیمارستان؟

همین که جوابشو گرفت بی توجه به ما دویید

سمت ماشینش.نگران به آرام نگاه کردم و هر دو پشت سر وحید دوییدیم.
***
"از زبان امین"
با عصبانیت بطری مشـ ـروب رو از دست پارسا کشیدم.انداختمش زمین و داد زدم:
-بسه دیگه!تمومش کن پارسا! چراباخودت اینکار رو میکنی؟داری خودت رو نابود میکنی پسر!
با چشمای قرمزش نگاهم کرد و حرصی گفت:
-به درک!
رفت سمت بطریا و یه دونه دیگه برداشت.عصبانی دوییدم سمتش و بطری رو از دستش کشیدم.داد زدم:
-تو دیوونه شدی پارسا!دیوونه!آخه م*ش*ر*و*ب جزاینکه مست و داغونت میکنه چه دردی ازت دوا

میکنه؟

با عصبانیت برگشت سمتم .بطری رو محکم ازتوی دستم کشید و هلم داد.تعادلم رو از دست دادم و افتادم وسط شیشه خورده

ها.داد زد:

-آره دیوونه شدم!به توچه؟هان؟دست از سرم بردار امین.بذار به حال خودم باشم!

از درد دستم به خودم پیچیدم.پریسا دویید سمتم که با دادم سر جاش خشکش زد.

-وایسا سر جات پریسا !

171

- تاوقتی من تکلیفم رو با این پسره ی دیوونه روشن نکردم حق نداری پات رو توی این اتاق بذاری!

پریسا متعجب عقب عقب رفت و بهمون خیره شد.

از جام بلند شدم و عصبانی داد زدم:

-بذارم به حال خودت باشی که خودت رو به کشتن بدی؟نه من نمیذارم!نمیذارم این جوری ادامه بدی.الان یه ماهه کارت شده یه گوشه نشستن و غصه خوردن.چرا نمیخوای بفهمی پارسا؟بهار دیگه نیست!ازدواج کرده.اون حتی دیگه اسمت رو یادش نمیاد چه برسه به خودت!خواهش میکنم فکرش رو از سرت بیرون.

داد زد:

-خفه شو امین!

عصبانی سمتم اومد. یقم رو گرفت و داد زد:

-تو نمیخوای بفهمی!نمیتونم فراموشش کنم،نمیتونم!من عاشقشم امین!

هلم داد عقب و داد زد:

-عاشقشم لعنتی!

بهت زده به چشمای اشکیش خیره شده بودم.تا حالا هیچوقت گریش رو ندیده بودم.یه دفعه هرچی روی میز اتاق بود ریخت زمین و دوباره داد زد:

-عاشقشم!

تعادلش رو از دست داد و خودشم زمین خورد.دوییدم سمتش و جلوی پاش زانو زدم.با دستای خونیش جلوی صورتش رو گرفته بود و گریه میکرد.آروم دستای لرزونش رو گرفتم و بهشون نگاه کردم.تیکه شیشه ی بزرگی توی دستش فرو رفته بود.

-چیکار کردی با خودت پسر؟

پریسا دویید تو اتاق و با دیدن دست پارسا جیغی کشید.نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-یه پارچه ای چیزی بیار، زودباش!

نگاهش رو اطراف اتاق چرخوند و سریع یه پارچه آورد.دستش رو محکم گرفتم و شیشه رو ازتوش بیرون کشیدم.تکونی خورد و چشمای اشکیش رو روهم فشار داد.سریع پارچه رو دور دستش پیچیدم و گره زدم.

-تموم شد.

توی چشمای غمگینش زل زدم . اصلا طاقت نداشتم اینجوری ببینمش.کشیدمش تو بغلم و به خودم فشردمش.

-من درکت میکنم پارسا ولی... تو مثل برادرمی، من نمیتونم ببینم داری عذاب میکشی.

با صدایی گرفته گفت:

-معذرت میخوام امین! دست خودم نیست نمیفهمم چیکار میکنم.

-میدونم پارسا،میدونم.

ازش جدا شدم و به چهره ی خستش نگاه کردم.آروم بلندش کردم و به سمت تخت هدایتش کردم.

-یه ذره استراحت کن،خیلی خسته ای.

پوزخندی زد.

172

-ای کاش فقط تنم خسته بود!اونوقت میتونستم یه کاریش کنم!با روح خستم چیکار کنم امین؟!

ناراحت بهش چشم دوختم.رو تخت دراز کشید و خیره به سقف شد.پتو رو روش کشیدم.کنارش نشستم و دستش رو گرفتم.بهم نگاه کرد و لبخندی زد.

-ممنون که هستی امین!تو خودت خیلی سختی کشیدی ولی هیچ وقت من رو تنها نذاشتی.تو از

صدتا برادر برام با ارزش
تری!
لبخندی زد مو گفتم:
-ولی تو ازیه برادر واسه من خیلی بیشتری.حاضرم بمیرم ولی اینجوری نبینمت.
چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید.
-وای امین!نمیدونی وقتی دستات رو میگیرم چه آرامشی پیدا میکنم.ازهمون بچگی!
دستش رو فشردم و خیره به چشمای بستش موندم.
وقتی مطمئن شدم خوابش برده از کنارش بلند شدم و همراه پریسا از اتاق بیرون رفتیم.بی حوصله روی مبل ولو شده بودم و
کانالا رو بالا پایین میکردم.از وقتی خبر فراموشی و ازدواج بهارو شنیده بودیم همه تو شوک

بودیم.هیچ یادم نمیره اون
روزی رو که پارسا داغون شد.من و پارسا با آدرسی
که کاوه داده بود رفتیم سراغ آراد ولی اون بهمون
گفت که بهار تو
تصادف حافظش رو از دست داده و هیچ کدوم
مونو یادش نمیاد.گفت بعد از اون با آراد نامزد
کرده.اولش من و پارسا حرفاشو
باور نکردیم.پارسا عصبانی شدو گفت آراد وروغ
میگه که بهارو بهمون تحویل نده ولی وقتی آراد
عکس نامزدیش رو با بهار
بهمون نشون داد دیگه دهنمون بسته شد.ازمون
خواست واسه آرامش بهار دیگه سراغش نریم.از
پارسا خواست که اون رو
فراموشش کنه و بره پی زندگیش.ولی مگه
میشد؟!درسته که اونروز سر ازپا دراز تر برگشتیم

ایران ولی مطمئن بودم پارسا
نمیتونه بهار رو فراموشش کنه.بهار ازدواج کرده بود
و دیگه کاری از دست ما برنمیومد.از اون روز پارسا
هرروز داغون
تر از روز قبل شد.گاهی با این فکر که شوهرش آدم
خوبیه و بهار حتما باهاش خوشبخته خودش رو
آروم میکرد ولی هنوزم
باور نداشت!یعنی هیچ کدوم باور نداشتیم بهاری
که عاشق پارسا بود با یکی دیگه ازدواج کرده
باشه!میدونستم کنار اومدن با
این قضیه واسه پارسا خیلی سخته؛ ولی بالاخره که
چی؟!تا آخر عمرش که نمیتونست غصه بخوره.بهار
دیگه نبود و همه باید
نبودنش رو باور میکردیم.حتی پارسا!صدای پریسا
من رو از افکارم بیرون کشید:

-امین جان؟

بهش نگاه کردم.

-جانم عزیزم.

-به چی فکر میکردی؟

کنارم نشست و دستش رو دور شونم حلقه کرد.تلویزیون و خاموش کردم و آهی کشیدم.

-به بهار!راستش خودمم هنوز نبودنش رو باور نکردم!چه برسه به پارسا.

آهی کشید:

-منم همینطور.اصلا باورم نمیشه.اونا عاشق هم شده بودن همه چی داشت خوب میرفت.ولی یه دفعه همه چی بهم ریخت.تو

این یه ماه داداشم از دست رفت.

173

وقتی گفت یه ماه یاد اتفاقاتی افتادم که تو این یه

ماه واسمون افتاده بود.هیچ فکر نمیکردم آدمای شروین اینقدر سمج باشن که
بعد سه ماه هنوزم دنبالمون باشن!بی هوا پریسارو به آغوش کشیدم و موهاش رو بـــوسه بارون کردم.
متعجب نگاهم کردو گفت:
-چی شده امین؟!چرا همچین میکنی؟!
صورت قشنگش رو با دستام قاب گرفتم و گفتم:
-ازت ممنونم پریسا.هنوزم صدای آروم و قشنگت وقتی تو کما بودم و صدام میزدی تو گوشمه.اگه زنده موندم فقط به خاطر
تو بود.
گونم رو نوازش کردو گفت:
-خواست خدا بود.در ضمن...
اخمی کردو ادامه داد:

-دیگه نمیخوام راجع به اون روزای نحس حرف بزنی، باشه؟
پیشونیش رو بوسیدم و سرم رو تکون دادم.
-باشه.
"از زبان پارسا"
وقتی مطمئن شدم که امین رفته چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم.امین چقدر خوشبین بود که فکر میکرد من خوابم
برده!البته حق داشت.اون که جای من نبود ببینه چه عذابی میکشم.تو این یه ماه یه بارم خواب درست و حسابی به چشمم
نیومده بود.اصلا مگه میشد؟!
احساس خیلی بدی داشتم.از خودم،از زندگیم،از سرنوشتم.از همشون متنفر شده بودم.به خودم لعنت فرستادم.اگه این اتفاقا

نمیفتاد،اگه شرایط زندگیم این جور نبود میتونستم عشقم رو داشته باشم.اگه کنارم بود هیچ وقت این اتفاق براش
نمیافتاد.تقصیر خودم بود.باید ازش مراقبت میکردم.همش تقصیر خودم بود.همون بهتر که دیگه آدم ضعیفی مثل من رو که
حتی نمیتونست از کسی که عاشقشه مراقبت کنه یادش رفته بود.من لیاقت داشتن اون رو نداشتم.من چی داشتم جز یه انگ
قمارباز که با خودم یدک میکشیدم.من همیشه میخواستم بهار خوشبخت و خوشحال باشه خوب الان که خوشبخته!مسلما کنار
یه پلیس خوشبخت تره تا کنار یه قمارباز بی سروپا!امروز بیست و چهارمین زمستون زندگیم رو عزا گرفتم.بیست و چهارسال

زندگی نحس و تباه شده.بیست و چهار سال پوچی و سردرگمی.تازه داشتم به زندگی امیدوار میشدم،با وجود بهار! اما حالا
چی؟!کو بهار؟اون از دستم رفت!برای همیشه! و من میدونستم که دیگه نمیتونم اون آدم سابق باشم.هرگز!احساس سرما
کردم.پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم ولی تاثیری نداشت!چون این سرما به خاطر هوای بیرون نبود.تو دلم کولاک به پا
بود.به خودم لرزیدم.ای کاش بودی بهار!بودی و وجودت گرمم میکرد.بودی و زمستونم رو بهار میکردی.یه بهار به زیبایی
اسمت،به طراوت وجودت.
بهار، بهار، بهار!باید من رو ببخشی عزیزم!با وجود اینکه میدونم متعلق به شخص دیگه ای هستی

ولی نمیتونم فراموشت
کنم.ای کاش میشد!ای کاش میتونستم!اونوقت
شاید اینقدر عذاب وجدان نداشتم.دلم بدجور گرفته
بود.نگاهم روی گیتاره کنار
دیوار ثابت موند.
174
"از زبان امین"
کنار پنجره ایستادم و پرده رو کنار زدم.هنوزم
داشت برف میبارید.یه روز دیگه ام گذشت!هرروز
دنبال کار میگشتم ولی
هربار نتیجه ی کمتری میگرفتم.امروز اینقدر به این
درو اون در زدم که دیگه جونی تو تنم باقی نمونده
بود.کم کم داشتم ناامید
میشدم.احساس کردم یکی پشت سرمه،
برگشتم.پریسا بود.لبخندی زد و فنجون چایی رو

سمتم گرفت.فنجون رو گرفتم و
لبخندی به روش زدم.
-ممنون!
دوباره برگشتم و به فضای سفید بیرون خیره شدم.یه لحظه صدای ساز به گوشم خورد!با تعجب برگشتم سمت پریسا و گفتم:
-شنیدی؟
پریسا ناراحت سرش رو تکون دادو گفت:
-پارساست.
متعجب گفتم:
-مگه نخوابید؟ !
سرش رو به چپ و راست تکون دادو گفت:
-یه ماهه یه قطره آب خوشم از گلوش پایین نرفته.اونوقت تو توقع داری خوابش ببره؟!
راست میگفت.با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و

به اتفاقای این چندوقت فکر کرد..به سرنوشت مون! چی فکر میکردیم چی شد!تمام این اتفاقات مثل یه فیلم همراه صدای پارسا تو گوشم مرور میشد.

"یه نیمکت تنها..

یه شعله ی خاموش...

یه لحظه یک رویا...

منو تو در آغوش...

یه یادگار از عشق...

روتن درخت پیر...

یه قصه ی کوتاه...

ای وای از این تقدیر!"

ای وای!ای وای از این تقدیر نحس.

ای کاش میتونستم برات کاری کنم پارسا، ای کاش!ولی وقتی حتی خودتم نمیتونی کاری کنی

دیگه چه کاری از دست من
برمیاد؟هیچ فکر نمیکردم اینجوری بشه.هیچ فکر
نمیکردم اون دختر تازه وارد و ناآشنایی که هیچ
وقت روبه روی پارسا کم
نمیآورد یه روزی بشه عشقش،هیچ وقت!
***
"از زبان بهار"
با وحشت پله های بیمارستان رو یکی دوتا میکرد
و بالا میرفت.من و آرام هم نگران دنبالش می
دویدیم.جلوی پذیرش ایستاد
175
و سریع یه سری سوال پرسید و قبل از اینکه بهش
برسیم دوباره شروع کرد به دوییدن.هنوز نه من،نه
آرام نمیدونستیم که چه
اتفاقی افتاده.وقتی رسیدیم چند نفر گریون بهمون

خیره شد..یکیشون که یه مرد حدودا سی ساله بود با گریه اومد سمتمون و
توی چشمای وحید خیره شد.
وحید با ترس گفت:حا...حالشون چطوره،عمو؟
مرد سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.
وحید شونه هاش رو گرفت و تکونش داد و داد زد:
-مگه نشنیدین چی گفتم؟گفتم حال پدرمادرم چطوره؟
مرد سرش رو آورد بالا و دوباره به چشمای نگران وحید خیره شد.اشکاش جاری شدن و آروم گفت:
-تسلیت میگم!
و فقط هین جمله کافی بود که زندگی وحید نابود بشه.دستای وحید شل شد و آروم از روی شونه های مرد سر خورد.عقب
عقب رفت و با چشمای گریون زیرلب تکرار کرد:

-نه...این...این امکان نداره...غیرممکنه...نه!

باورم نمیشد.هنوز تو شوک بودم که با صدای داد آرام به خودم اومدم.جسم بی حال وحید رو به آغوش کشید و وحشت زده

پرستار رو صدا زد.

به سختی چشماش رو باز کرد.میدونستم چه حالی داره.وحید تنها بچه ی اون خونواده بود و عاشق خانوادش! اونقدر به اونا

وابسته بود که واقعا نمیدونستم بعد از این میخواد چیکار کنه!

ولی این تنها چیزی نبود که من نمیدونستم!من هنوز خیلی چیزا رو راجع به وحید نمیدونستم!

آرام دستش رو فشرد و گفت:

-وحیدم، بهتری؟

اما وحید هیچی نمیگفت.فقط خیره به سقف بود و

اشک میریخت.

فکر میکردم فامیلاش زیرپرو بالش رو میگیرن و نمیذارن اینقدر عذاب بکشه ولی سخت در اشتباه بودم!عموهاش که هردو
کوچک تر از پدرش بودن سر ارث و میراثی که تقریبا همش متعلق به پدر وحید بود بحثشون شد و هرکس سهم خودش رو
میخواست!حتی سرنوشت وحی دو حریص بودن اطرافیانش هم برام آشنا میزد!ولی من اونقدر نگران خودش بودم که دیگه
دنبال سرنوشتش و سیر کردن دنبال چیزی شبیه اون توی ذهنی که از دوماه پیش به قبل هیچی رو یادش نمیومد نبودم!وحید که
انگار از خیلی وقت پیش عموهای حریصش رو شناخته بود هیچ تعجبی نمیکرد!عینی حالش خرا

بتر از اون بود که بخواد به
این مسائل فکر کنه.
عموهاش میخواستن دستی دستی همه ی اموالش
رو بالا بکشن و اون هیچ مقابله ای باهاشون
نکرد.میدونستم که پول و
ثروت براش هیچ اهمیتی نداره برای آرام هم مهم
نبود.اما انگار آراد جوره دیگه ای فکر میکرد. فریادی
کشید که کل
ساختمون دادگاه لرزید.
-شما چی خیال کردین؟ها؟فکر کردین وحید
هیچکی رو نداره؟!اگه عموهاش بی رحمو گرگ
صفتن عوضش یه دوست داره
که مثل کوه پشتش واساده.فکر کردین میذارم حق
و حقوقش رو بخورین؟

نگران به وحید که هیچ عکس العملی نشون نمیداد نگاهی انداختم.

آراد جوری واسه مال و اموال وحید داد و هوار راه انداخته بود که انگار مال خودش رو خوردن!

انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوی عموی وحید تکون داد و ادامه داد:

-گوش کن آقای محترم،به نفعته که بامن درنیفتی؛چون خودت خوب میدونی عواقب درافتادن بایه پلیس چیه!پس مثل آدم دست از سر وحید و مال و اموالش بردارو برو دنبال زندگیه خودت.فهمیدی؟

جواب آراد رو با پوزخندی داد و نگاهش رو ازش گرفت.با این کارش دود از سر آراد بلندشد و عصبانی بهش توپید:

-ببند نیشت رو!ازت پرسیدم فهمدیدی یانه؟!

بازم همون پوزخند مسخره رو روی لبش نشوند و گفت:

-برو بابا!احمق!

آراد عصبانی از جاش بلند شد و یقه ی پیرهنش رو گرفت و بدون توجه به تذکرای قاضی داد زد:

-نفهمیدم، چه غلطی کردی؟هان؟

آراد رو هل داد عقب و داد زد:

-دستت رو بکش ببینم!کدوم حق و حقوق؟!مگه بچه ی خریدنی هم حق و حقوق داره؟!

چند دقیقه سکوت برقرار شد و همه با بهت به وحید که خشکش زده بود خیره شده بودیم..بالاخره آراد سکوت رو شکست و متعجب گفت:

-چی...چی میگی؟!

-همون چیزی که شنیدی!باور نداری؟!

یه سری برگه از جیب کتش درآورد و جلوی وحید انداخت. گفت:

-بیا،بالاخره که باید میفهمیدی کی هستی و از کجا اومدی،هرچه زودتر بهتر!

همه تو شوک بودیم و خیره به برگه ها.وحید با دستای لرزونش برگه ها رو برداشت و بهشون نگاه کرد.آراد برگه ها رو از

دستش کشید و بهت زده بهشون خیره شد..وحید به زمین خیره شده بودو بی صدا اشک

میریخت..آرام بغلش کردو موهاش رو

نوازش کرد.پیشونیش رو بوسید و با گریه بهش زل زد.کنارش زانو زدم و اشکام سرازیر شدن.کدوم

پدرو مادر بی رحمی

بودن که حاضر شده بودن بچشون رو به پول ترجیح بدن؟؟اونا آدم نبودن،حیوون

بودن!وحید...یعنی اون لحظه چه حالی داشت؟

با صدای آراد نگاهم رو از وحید گرفتم و بهش دوختم:

-آرام،بهار؟بلند شین!

منو آرام پرسش گر بهش خیره شدیم که با بی رحمی گفت:

-باید بریم،ما دیگه اینجا کاری نداریم!

آرام با تعجب گفت:

-ی...یعنی چی؟!پس وحید چی میشه؟مگه نمیبینی حالش رو؟باید پیشش باشیم.

آراد حرصی دست آرام رو کشید و گفت:

177

-از این لحظه به بعد دیگه هیچوقت وحید رو نمیبینی!بلند شو!

آرام بلند شد و با عصبانیت به آراد توپید:

-تو اصلا میفهمی داری چی میگی؟!یعنی چی؟معنی این حرفات چیه آراد؟دیوونه شدی؟!

-نه!اتفاقا خوب عقلم رو به کار گرفتم!من نمیتونم اجازه بدم خواهرم زن یه آدم بی اصل و نسب و مال باخته بشه!

با بهت بهش چشم دوخته بودم.دست آرام رو کشید و با یه حرکت حلقه ی نامزدیش رو درآورد و جلوی وحید انداخت.

آرام از کوره در رفت و داد زد:

-چه غلطی داری میکنی؟؟

خواست حلقه رو از روی زمین برداره که آراد دستش رو کشید و نذاشت.با عصبانیت گفت:

-بیا بریم.

آرام دستش رو کشید و داد زد:

-من با تو هیچ جا نمیام؛ چون نامزدم بهم احتیاج داره.میفهمی؟!

آراد سیلی محکمی تو گوشش زدو فریادی کشید که کل ساختمون لرزید:

-خفه شو دختره ی احمق!کی بهت اجازه داده روی حرف برادربزرگترت حرف بزنی؟هان؟

دستش رو محکم تر از قبل کشید و گفت:

-تو با من میای،همین حالا!

همه با تعجب دورمون جمع شده بودن.برگشت سمت من و گفت:

-بیا بهار!

ایستادم و توی چشمای عصبانیش خیره شدم و گفتم:

-هیچ فکر نمیکردم همچین آدم حریصی باشی آراد!

اومد جلوترو گفت:

-آره من همچین آدمیم!

دستم رو کشید و گفت:

-حالا بریم.

ولی من ذره ای از جام تکون نخوردم.عصبانی نگاهم کرد که گفتم:

-من با آدمی مثل تو هیچ جا نمیام.

پوزخندی زد.

-مجبوری!

-فکر نمیکنم تو بتونی من رو مجبور به انجام کاری کنی!

-به حلقه ی توی دستت نگاه کنی متوجه میشی که میتونم!

به حلقه ی توی دستم نگاهی انداختم و گفتم:

-اوم، راست میگی!تنها وجه مشترک من و تو

همین حلقه ست.

178

از تو دستم کشیدمش بیرون و درست مثل خودش جلوی پاهاش پرت کردم.

به آراد نگاه کردم و ادامه دادم:

-که حالا دیگه نیست!

پوزخندی زد.

-این بچه بازیارو تمومش کن.

تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-این بچه بازی نیست،بحث یه عمر زندگیه مشترکه!حافظم رو از دست دادم عقلم رو که از دست ندادم!من نمیتونم با آدمی مثل تو زندگی کنم.

تهدید آمیز گفت:بس کن بهار! یا مثل بچه ی آدم همراه من و آرام میای یا اینکه مجبورم جوره دیگه

ای باهات رفتار کنم.

-حق نداری همچین کاری کنی!تو هیچ حقی نسبت به من نداری.ازحالا به بعدهمه چی بین من و تو تموم شد ست.

پوزخندی زد.

-که حق ندارم.

اومد جلو که داد زدم:

-دست به من بزنی اونقدر داد میزنم که همکارات بریزن سرت!

سر جاش متوقف شدو گفت:

-هه!مسخرست!میخوای واسه یه پلیس،پلیس خبر کنی؟!

-دقیقا!به نفعته از امروز به بعد کاری به کار من نداشته باشی.واسه آبروی خودت میگم جناب سروان!

دست آرام رو گرفت و گفت:

-خودت خواستی؛ ولی مطمئنم یه روز پشیمون میشی!که البته دیگه فایده ای نداره.

پوزخندی زدم.

-تو اینطور فکر کن!

دست آرام رو کشید که یه دفعه با جیغش متوقف شد و نگاهی به وحید انداخت. برگشتم سمت وحید که با دیدن چهره ی رنگ

پریده و چشمای بستش با وحشت کنارش زانو زدم و شروع کردم به تکون دادنش.

-وحید؟وحید چشمات رو باز کن.

عرق کرده بود و میلرزید.دست روی پیشونیش گذاشتم.ای وای!تبش خیلی بالا بود.

سرش رو روی زانوم گذاشتم و موهای خیسش رو کنار زدم.

-وحید؟!وحید تورو خدا چشمات رو باز کن.
اشکام اجازه نمیدادن چهرش رو واضح ببینم.ن
گاهم رو ازش گرفتم و عصبانی به مردمی که
دورمون حلقه زده بودن دوختم
و توپیدم:
-چرا همینجور اونجا وایسادین نگاهش
میکنین؟!یکی آمبولانس خبر کنه.داره از دست
میره!
***
179
پرده رو کنار زدم و از پنجره ی کوچیک خونه به
بیرون چشم دوختم.هوا کم کم روبه تاریکی میرفت
ولی بارون هنوز بند
نیومده بود.قطره های بارون وحشیانه خودشون رو
به شیشه ی پنجره میکوبیدن.هوای خیلی دلگیری

بود.آهی کشیدم و نگاهی
به وحید که بعد از چندروز که خواب به چشمش
نیومده بود امروز تازه خوابیده بود انداختم.آهی
کشیدم، دلم براش
میسوخت.عموهای بی رحمش حتی خونه رو از
چنگش درآوردن و مجبور شدم بیارمش اینجا،خونه
ی مادربزرگش!کی
فکرش رو میکرد پسرناز پرورده ای که انقدر واسه
خانوادش عزیز بود به این روز بیفته؟!هه!خانواده!
آره،یه خانواده ی
تقلبی.با این حال میدونستم غیرممکنه که پدرومادر
خواندش چیزی از مال و اموالشون رو به نامش
نزده باشن.حتما عموهای
نامردش با حقه بازی و و سندسازی همه چی رو
بالا کشیدن.

از آراد متنفر شده بودم.هیچ فکر نمیکردم پول و ثروت اونقدری براش مهم باشه که به خاطرش آرام رو از وحید بگیره.حتی
نمیذاشت آرام بیچاره از دور وحید رو ببینه.
با صدای رعد و برق وحشت زده از جا پریدم.وحید وحشت زده از جا پریدو هین بلندی گفت.تازه خوابش برده بود.دوییدم
سمتش و جلوش زانو زدم.وحشت زده تو چشمام خیره شد.دستای لرزونش رو گرفتم و گفتم:
-نترس.چیزی نیست! رعدوبرق بود..
براش یه لیوان آب ریختم و به دستش دادم.
-بخور آروم شی.
با صدای که از ته چاه میومد تشکری کرد و لیوان رو از دستم گرفت.یه نفس همش رو خورد و دوباره تشکر کرد.

لیوان رو ازش گرفتم و دوباره روی میز کنار تخت گذاشتم.

-بگیر بخواب.

بدون اینکه حرفی بزنه دوباره دراز کشید و چشماش ذو بست.پتو رو روش کشیدم و گفتم:

-به چیزی احتیاج نداری؟

چشماش رو باز کرد و توی چشمام خیره شد.سرش رو تکون داد و آروم گفت:

-هیچی، فقط میخوام بمیرم.

-این حرف رو نزن وحید! مگه دنیا به آخر رسیده؟!

-واسه من آره.تنها دلخوشیم آرام بود که آراد اونم ازم گرفت.

دستای سردش رو گرفتم و گفتم:

-نگران نباش! شرایط اینجوری نمیمونه وحید،همه چی درست میشه.

دوباره چشماش رو بست و چیزی نگفت.معلوم بود امیدی به آینده نداره؛ ولی نباید میذاشتم...نباید میذاشتم اینجوری بمونه.من هرجور شده آرام رو بهش برمیگردونم...

***

توی یه راهروی بلند وتاریک قدم میزدم.هر لحظه صدای گریه ی زن واضح تربه گوش میرسید.بالاخره به منبع صدا رسیدم.جلوش ایستادم و پرسیدم:

-واسه چی گریه میکنی خانوم؟

180

دستاش رو از روی صورت آشفته و گریونش برداشت و با اندوه بهم نگاه کرد.آهسته گفت:

-به خاطر پسرم، به خاطر کاری که باهاش کردم!من...من اون رو فروختم...پسر عزیزم

رو...وحیدم رو!

چندقدم جلوتر رفتم و با دقت بیشتری به چهرش نگاه کردم ولی اصلا واضح نبود. پوزخندی زدم و گفتم:

-پس تو مادر وحیدی.مادر!هه!اگه مادر بودی چطور تونستی با پسرت همچین کاری کنی؟ها؟

یه دفعه با نگرانی از رو زمین بلند شد و بهم چشم دوخت.نگران گفت:

-باید به وحیدم کمک کنی!

داد زدم:

-جواب من رو بده!چرا باهاش همچین کاری کردی؟مگه پول چقدر ارزش داشت که به خاطرش بچت رو فروختی؟

-اون به تو احتیاج داره.

داد زد:

-نجاتش بده!

با صدای رعد و برق وحشت زده از خواب پریدم.هنوز هوا تاریک بود.اه انگار امشب قرار نبود صبح بشه!به تشک وحید

نگاه کردم.خالی بود! وحشت زده ازجام پریدم.اگه تو این بارون اونم با این حالش رفته باشه بیرون چی؟

با شنیدن صدای آب نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد.رفتم سمت سرویس بهداشتی و آروم در زدم.

-وحید؟تو اونجایی؟

هیچ صدایی نیومد.دوباره صداش زدم:

-وحید؟

ترس به دلم افتاد.

از یه طرف نگرانش شده بودم که کجا رفته ازیه

طرف دیگه برام عجیب بود چرا وقتی تو دستشویی نیست شیر رو باز
گذاشته!دستگیره ی در رو پایین آوردم، قفل نبود.آروم در رو باز کردم.با وحشت به صحنه ی روبه روم خیره شدم و فقط
تونستم جیغ بزنم!
***
پرسش گر به دکترش که حالا فهمیده بودم از استادای دانشگاهشونه نگاه کردم.آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-چی شد؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
-خطراز بیخ گوشش گذشت!پسره ی دیوونه.
نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-میتونم ببینمش؟

-نه، فعلا نمیشه.میتونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

-حتما.بپرسین آقای دکتر.

-من فکر نمیکنم این کارو به خاطر تب یا درد جسمانی انجام داده باشه.حتما دلیل دیگه ای داره.

181

خیره نگاهم کرد و گفت:

-اینطور نیست؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-درسته.

-میتونی برام توضیح بدی؟شاید بتونم کمکی کنم.

-البته.

لبخندی زد و به سمت اتاقش هدایتم کرد.

روی صندلی نشستم و به چشمای منتظرش نگاه کردم.

-خب من منتظرم.

از سیرتا پیاز ماجرارو از تصادف پدرمادر وحید براش گفتم.واضح بود اونم شوکه شده.

خودکارش رو توی دستش چرخوند و گفت:

-با این اوصاف بهش حق میدم که خودکشی کرده!بیچاره!

سرش رو پایین انداخت و با خودکارش ور رفت.

-انگار خیلی وحید رو دوست دارین؟!

سردرگم نگاهم کردو گفت:

-آره،اون یکی از بهترین شاگردامه. تازه!ایرانی هم هست.

آهی کشیدو ادامه داد:

-ولی با این وضعیتش بعید میدونم بتونه به درسش ادامه بده.

-ولی ما باید کمکش کنیم.باید بهش امید

بدیم.خودتون گفتین!

-من هر کاری از دستم بربیاد واسش انجام میدم؛ ولی فکر میکنم تو بیشتر بتونی کمکش کنی!باید هرجور شده نامزدش رو بیاری اینجا.

-بعید میدونم بتونم حریف برادرش بشم.

از پشت میزش بلند شدو گفت:

-باید بتونی!به خاطر وحید.

از روی صندلیم بلند شدم و دو دل نگاهش کردم.

-ولی من نمیتونم!

-چرا؟!

-آخه...آخه...فعلا اون بیشتراز اینکه دشمن وحید باشه دشمن منه!

متعجب نگاهم کرد که سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:

-من به خاطر کاری که با وحید کرد نامزدیمون رو بهم زدم.

جلوتر اومد و روبه روم ایستاد.

182

-اگه وحید برات مهمه باید باهاش روبه رو بشی.

سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم.

لبخندی زدو گفت:

-منم کمکت میکنم.

***

با تردید زنگ رو زدم و نگران به دکتر نگاه کردم.لبخندی زدو گفت:

-نگران نباش.

-اگه قبول نکنه چی؟

دربا تیکی باز شد.همراه دکتر وارد خونه شدم.همین که از در رفتم تو آرام با نگرانی دویید

سمتم و دستام رو گرفت.نگران
نگاهم کردو گفت:
-حالش چطوره؟
اون هنوز خبر نداشت که وحید دست به خودکشی زده.دست دست کردم و مونده بودم چی بهش بگم که دکتر گفت:
-نگران نباشین.خطر از بیخ گوشش گذشت.
آرام نگران تر از قبل گفت:
-خطر؟!چه خطری؟
-نامزدتون قصد داشت خودکشی کنه.
آرام هین بلندی گفت و با دستای لرزونش جلوی دهنش رو گرفت.با صدای آراد نگاهم رو از آرام گرفتم و بهش دوختم.همین
جور که از پله ها پایین میومد عصبانی روبه دکترگفت:م

-ن نمیدونم شماکی هستین آقا و نمیدونم این خانوم چی بهتون گفتن.اما خواهر من نامزد کسی نیست!

جلوی دکتر ایستادو گفت:

-مفهومه؟

دکتر جدی گفت:

لجبازی رو بذارین کنار آقا.اون پسر الان بیشتراز هر وقت دیگه ای به نامزدش احتیاج داره.

آراد بدون هیچ احساسی گفت:

-متاسفم.اونا یه زمانی نامزد بودن.الان دیگه هیچ ربطی بهم ندارن!

از کوره در رفتم و داد زدم:

-بس کن!چطور میتونی انقدر پست باشی؟

حرصی نگاهم کرد و بهم توپید:

حرف دهنتون و بفهمین خانوم!من حق دارم راجع

به زندگی خواهرم تصمیم بگیرم و تصمیم من اینه.فکر نمیکنم به شما و این آقا ربطی داشته باشه!
با نفرت بهش نگاه کردم که آرام عصبانی گفت:
183
-ولی به من ربط داره.زندگی خودمه آراد.میفهمی؟تو نمیتونی جلوی من رو بگیری.
-بس کن آرام!
آرام داد زد:
-بس نمیکنم.دیگه اجازه نمیدم واسه زندگی من تصمیم بگیری و من رو مجبور به انجام کاری بکنی.به خاطر کار تو وحید خودکشی کرده،میفهمی؟
-نه نمیفهمم!به خاطر اینکه من خوشبختی تو رو میخوام.

آرام پوزخندی زد.

-درسته!چون تو خوشبختی رو توی پول و ماشین و خونه و مقام و اصل و نسب میدونی؛ولی من مثل تو نیستم آراد.من فقط

خودش رو میخوام،خودش رو!

این رو گفت و به سمت پله ها دویید.همینجور که ازشون بالا میرفت گفت:

-الان میام بهار.

به چهره ی عصبانی آراد نگاه کردم.حرصی نگاهم کردو گفت:

-با حمایت از وحید به کجا میرسی؟هان؟اون الان فقط خودشه و خودش.اگه فکر کردی با کمک کردن بهش میتونی چیزی

گیر بیاری سخت در اشتباهی!

پوزخندی زدم.

-برات متاسفم!گرچه آدمی مثل تو حتی لیاقت نداره که واسش تاسف بخورن!

صدام و بلندتر کردم و گفتم:

-بیرون منتظرتم آرام!

این رو گفتم و سریع از خونه بیرون زدم. صدای بحثشون رو از پشت در نیمه باز میشنیدم.

آراد عصبانی داد زد:

-خیل خب!هر غلطی میخوای بکن!اما بدون از این لحظه به بعد دیگه برادری به اسم آراد نداری!حالا هر قبرستونی که دلت میخواد برو!تا فردا هم وقت داری که جلوپلاست رو جمع کنی و گورت رو گم کنی.

آرام گفت:

-چرا فردا؟!همین امروز!

این رو گفت و در رو بهم کوبید.لبخندی به روش

زدم و هرسه سوار ماشین شدیم و دکتر راه افتاد.
***
از لای در بهشون نگاه میکردیم.دکتر بالای سرش بود.بالاخره بعد سه روز چشماش رو باز کرد.دکتر دستاش رو فشرد.با بی
حالی بهش نگاه کردو گفت:
-استاد شمایین؟من...من چرا اینجام؟!
دکتر خندید.
-چه عجب به هوش اومدی آقا وحید!انگار یادت رفته چه غلطی داشتی میکردی!
184
وحید که انگار تازه همه چی رو یادش اومده بود اشک از چشماش سرازیر شدو گفت:
-مجبور شدم.دیگه تحمل این زندگی رو ندارم.
-آخه پسره ی دیوونه تو نگفتی نامزدت بشنوه

سکته میکنه!

پوزخندی زد:

-نامزدم!الان برادرش تو خونه حبسش کرده.بهار کجاست؟

دکتر بهمون نگاه کرد که آرام رو جلوتر از خودم هل دادم تو اتاق و خودم پشت سرش رفتم.وحید با تعجب بهش نگاه کرد و

گفت:

-آرام؟!

آرام دست وحید رو گرفت و با صدای گرفتش گفت:

-جانم؟

کنار آرام ایستادم و لبخندی روبه وحید زدم:

-بفرما!اینم آرام خانوم!

آرام گریون نگاهش کرد و گفت:

-ببین خودت رو به چه روزی انداختی.این چه کاری بود؟

دلخور گفتم:

-راست میگه.وقتی میون اون همه خون دیدمت نزدیک بود سکته کنم.

وحید خجالت زده نگاهش رو ازمون گرفت و گفت:

-میدونم اشتباه کردم؛ ولی اون لحظه فکرم کار نمیکرد.

آهی کشیدو کلافه ادامه داد:

-یغنی خدا من رو میبخشه؟

دکتر دستش رو گرفت و لبخندی زد:

-حالا که خدارو شکر به خیر گذشت ؛ ولی اگه یه بار دیگه،فقط یه بار دیگه از این فکرای احمقانه به سرت بزنه دیگه نه خدا میبخشدت نه ما! فهمیدی؟

آهسته سرش رو تکون داد که دکتر ادامه داد:
-آفرین پسر خوب،پس خوب شد عجله نکردم!
متعجب نگاهش کردیم که ادامه داد:
-اینقدر غیبتات طولانی شده بود که میخواستم اخراجت کنم!ترسیدم بابا!با خودم گفتم چه دانشجویی از دستم پرید!
همه خندیدیم. وحید دوباره نگاهمون کردو گفت:
-آراد چطوری بهت اجازه داد بیای اینجا؟!
آرام خندید و گفت:
-اجازه داد خوبشم داد!بهش گفتم میخوام برم پیش عشقم اونم نه گذاشت نه برداشت از خونه پرتم کرد بیرون تا برای همیشه
185
بیخ ریش خودت باشم!
اشک تو چشمای وحید حلقه زد و با بغض گفت:

-تو ...تو به خاطر من داداشت رو...

آرام پیشونیش رو بوسید و گفت:

آره،به خاطر شما آقای دکتر!

دکتر خندید و گفت:

-البته اگه این چند واحد باقی مونده روهم پاس کنی!

***

پنج سال بعد.

شمعی که عدد بیست و پنج رو نشون میداد فوت کردم.هردوشون برام دست زدن و تبریک گفتن.لبخندی زدم و ازشون تشکر کردم.امسال دیگه نتونستم حریف وحید و آرام بشم آخه آیداهم بهشون اضافه شده بودو برام یه جشن تولد حسابی گرفتن .بیست و پنج مین بهار زندگیم بود ولی برای من انگار تولد

پنج سالگیم بود!پنج سال بود که تو اون زمستون سرد و یخی که با رفتنش
تمام خاطراتم رو با خودش برده بود مونده بودم
.قطره اشکی از چشمم چکید.آیدا پرید بغلم و ماچ بزرگی به لپم کرد و با اون
صدای شیرین و بانمکش گفت:
-تبلدت مبالک خاله جون!
لبخندی به روش زدم و سعی کردم قطره اشک کنار چشمم رو از نظرش پنهون کنم ولی اونم مثل پدرش تیزبین و باهوش بود
.انگشت کوچولوش رو گوشه ی چشمم گذاشت و گفت:گلیه کلدی خاله؟
لبخندی زدم و موهای خرمایی رنگش رو بوسیدم.
-نه خاله جون،اشک خوشحالیه ! آخه خیلی خوشحال شدم واسم تولد گرفتین.

از بغلم اومد بیرون و ناراحت گفت:

-به من دولوغ نگو خاله!ننته بابا وحید دوباله سل به سلت گذاشته؟!

خنیدم و به چشمای قهوه ای و حالت دارش خیره شدم.

-نه عزیز دلم ، واسه خوشحالیه .

شاکی نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-باشه تو لاست میگی!

خندم گرفته بود.حرفا و رفتارش درست مثل وحید بود .ولی این حرفا اصلا به یه بچه ی سه ساله نمیومد!مثل همون اوایل که

وحید رو شناخته بودم حرف میزد .با یادآوری ماجرای آشناییم با وحید و آرام افکارم پرت شد به پنج سال پیش! وحید بالاخره

تونست سرپا بشه و با کمک استادش خودش رو به

درس و دانشگاهش برسونه.بعد از اینکه سر و سامون گرفت با آرام ازدواج
کرد و الانم دکتر سرشناسی شده بودو تونسته بود رو پای خودش وایسه. بعد از اینکه رابطمون رو با آراد قطع کردیم دیگه
هیچ وقت آراد رو ندیدم و فکر میکردم که دیگه هرگز نمیبینمش!ولی امان از بازی سرنوشت
!سرنوشتی که خوابای زیادی
واسه ما دیده بود.

186

با صدای باز شدن در از افکارم بیرون اومدم، وحید بود.سلام بلندی کرد و در رو بست.آیدا پرید بغلش و گفت:
-سلام بابایی! خشته نباشی.
وحید بلندش کردو موهاش رو بوسید و یه دور

چرخوندش.با خنده گفت:

-سلام بر شیطونک بابایی.امروز چقدر آتیش سوزوندی؟!

آرام خندید و گفت:

-نگران نباش.به اندازه ی باباش آتیش نسوزونده!

وحید نگاهمون کرد آیدا رو گذاشت زمین و گفت:

-ای وای!مثل اینکه دیر رسیدم!

آیدا گفت:

-نه بابایی، خاله فقط شمش رو فوت کلده.

آرام بلند ش دو کت وحید رو گرفت و گفت:

-خسته نباشی.

-ممنون، سلامت باشی.

بهم نگاه کردو گفت:

-تولدت مبارک بهار خانوم!

به شمع روی کیک نگاه کرد و باخنده گفت:

-آی آی آی!پیر شدی رفت!

اخمی کردم و گفتم:

-خودت پیر شدی! انگار یادت رفته یه ماه دیگه تولد بیست و هفت سالگیته آقای دکتر!

-نه نه نه!من پیر نشدم تو پیر شدی!

خندیدم و گفتم:

-ای پسر بد!خب بگو ببینم امروز چندتا مریض رو سربه نیست کردی؟!

خندید و روی مبل ولو شد.با انگشتای دستش شروع کرد به شمردن و گفت:

-وایسا ببینم .یک،دو.. سه ... چهار، اه!حسابش از دستم در رفته!ولی یادمه آخری با التماس بهم گفت:نه!خواهش میکنم بهم رحم کن!

آیدا نشست روی پاش و گفت:

-این آخلی گـ ـناه داشت بابایی!

وحید خندی دو لپ آیدا رو کشید و گفت:

-فقط آخری؟!یعنی بقیه مهم نیستن بابایی؟!

-چلا؛ ولی دلم واسه آخلی سوخت!

آرام گفت:

187

-خب دیگه بحثای پزشکی بسه!نوبت بریدن کیکه.

چاقو رو داد دستم و گفت:

-زودتر ببر دلمون میخواد!

آیدا نشست جلوم و گفت:

اول من!خیلی بلام بذال!توت فلنگی هم میخوام!

خندیدم و گفتم:

-چشم.

یه برش بزرگ از کیک همراه توت فرنگی بریدم و براش تو بشقاب گذاشتم و به دستش دادم .گونم

رو بوسیدو گفت:

-ملسی خاله! تبلدت مبالک.

برای وحیدو آرام هم بریدم و همراه هم کیک رو خوردیم.

***

آرام بشقاب رو شست و به دستم داد.با دستمال خشکش کردم و پیش بقیه بشقابا گذاشتم.

به آرام نگاه کردم و گفتم:

-چیه؟ واسه چی تو فکری؟

شیرآب رو بست.کلافه دستکشش رو درآورد و انداخت رو سینک و گفت:

-وحید میخواد بریم ایران! خواست باتوام حرف بزنم و نظرت رو بدونم.

-ایران؟!

سرش رو تکون دادو گفت:

-آره، میخواد بریم ایران زندگی کنیم!

-خب ...خب اینکه خیلی خوبه! فقط ....فقط چی شد که یه دفعه ای این تصمیم رو گرفت ؟

کلافه روی صندلی میز ناهار خوری نشست و گفت:

-منم از همین نگرانم!

صندلی روبه روش رو عقب کشیدم و روش نشستم. متعجب گفتم:

-نگرانی؟!نگران چی؟!

-نگران وحیدم! میترسم! میترسم بخواد ...بخواد بریم اونجا که پدرمادر واقعیش رو پیدا کنه!

میترسم دوباره آرامشش بهم بریزه ، وای بهار!

دستاش رو گرفتم و گفتم:

-نگران نباش عزیزم! غیرممکنه وحید دنبال همچین چیزی باشه. وحید از اونا متنفره اونوقت تو میگی

میخواد دنبالشون
بگرده؟!
آشفته نگاهم کردو گفت:
-تو که وحید رو میشناسی، هیچ کارش قابل پیش بینی نیست!
188
-نه آرام جان،اینطور که تو فکر میکنی نیست .حالا برفرض محالم که اینطور باشه!آخه از کجا؟!از کجا میخواد پیداشون کنه
وقتی هیچ نشونه ای ازشون نداره ؟اصلا از کجا معلوم که هنوز زنده باشن؟!
-نمیدونم بهار،نمیدونم.فقط تو دلم آشوبه! خیلی نگرانشم، ای کاش منصرف بشه.
-تو بی خودی نگرانی آرام!
- ...

لبخندی زدم:

-آیدا چی ؟اون فسقلی چی میخواد؟دوست داره بریم اونجا ؟

لبخندی زدو گفت:

-هرچی باباش دوست داره حتما اونم دوست داره!

-خودت چی؟

-برای من فرقی نداره کجا زندگی کنم.فقط نگران وحیدم! آخه اون که اینجا همه چی داره!دنبال چی میگرده تو ایران به جز خانوادش؟!

-نگران نباش عزیزم! اون دنبال هیچی نیست به خدا!فقط میخواد تو کشور خودش زندگی کنه.عیبی داره؟

سرش رو بین دستاش گرفت و چیزی نگفت.از روی صندلیم بلند شدم و به سمتش رفتم.

-پاشو! پاشو بریم بخوابیم که امروز حسابی واسه من تو دردسر افتادی.

لبخند نصفه نیمه ای زدو گفت:

-این چه حرفیه بهارجان ؟

-مرسی بابت همه چی،عالی بود.

-خواهش میکنم عزیزم .

*****

مطمئن بودم که وحید دنبال همچین چیزی نیست.اون دیگه حتی به اونا فکرم نمیکرد چه برسه به اینکه بخواد دنبالشون

بگرده!وحید دنبال گذشتش نبود؛ ولی انگار این گذشته ی مجهولش بود که دنبال اون بود!که بدجوری بهش پیله کرده بود و

نمیخواست ولش کنه!اونشب آرام رو قانع کردم که وحید دنبال خانوادش نیست ولی اون موقع هیچ

خبر نداشتم که بعد از این
چه اتفاقاتی قراره بیفته.نمیدونستم که رفتن مون
به ایران چه ماجراهایی به دنبال داره.نمیدونستم
چه چیزی اونجا انتظارمون
رو میکشه و بازم سرنوشت بود که مارو دنبال
خودش به ایران کشوند.این بار چه نقشه ای
برامون داشت؟
***
موهای نرمش رو نوازش کردم و بـــوسه ای به
روش زدم.آروم تو گوشش گفتم:
-پاشو آیدا جونم،رسیدیم.
آروم چشمای خوشگلش رو باز کرد و گفت:
-لسیدیم ایلان؟
-آره عزیزم،پاشو خوشگلم دیگه باید بریم.

همین که پام رو روی زمین گذاشتم احساس عجیبی بهم دست داد.تمام گذشته ی مجهولم تو این کشور رقم خورده بودو حالا
بعد از چندسال دوباره داشتم روی زمینش پا میذاشتم.بدون اینکه بدونم اصلا واسه چی ازش رفتم؟!
توی تاکسی نشستیم و راننده راه افتاد.هر چهار نفرمون با دقت بیرون رو نگاه میکردیم.وحید و آرام که از بچگی اینجا نبودن
منم که...وحید از قبل کارای خرید خونه رو انجام داده بود و الان آماده بود.آدرس رو به راننده داد و اونم به مسیرش ادامه
داد.هر چقدر که جلوتر میرفتیم خیابونا به نظرم آشناتر میومدن.یعنی قبلا اینجا اومدم؟!میدونستم که فکر کردن بهش فایده ای

نداره چون قطعا یادم نمیاد!پس کلافه نگاهم رو از بیرون گرفتم و به کف ماشین دوختم که یه دفعه آیدا دستم رو کشید.بهش نگاه
کردم و گفتم:
-جانم عزیزم؟
با دستش به نقطه ای اشاره کرد و گفت:
-اونجا رو نگاه خاله.
رد انگشتش رو گرفتم و به یه پارک کوچیک رسیدم.یه پارک که مثل خیابونا برام آشنا بود.صدای شادی و خنده ی بچه ها از فاصله ی دور به گوشم میرسید.صداها کم کم مبهم شد نو جاشون رو به صداهای دیگه ای دادن.صداهای مبهمی که مدام توی گوشم میپیچید.صدای حرفاو خنده ها! صداهایی آشنا که نمیدونستم متعلق به چه کسایی

هستن!گاهی یکی دوتا جملش واضح میشد ولی سریع از ذهنم میگذشت و نمیتونستم روش تمرکز کنم.

-بعله دیگه!شما فقط واسه بهار خانوم بستنی بخر!یه وقت یادت نباشه ماهم آدمیما!

-کوفت بخوری امین!خوب خودت برو بگیر!

-دمت گرم توکه دوتا گرفتی خوب برو دوتا دیگه هم بگیر!

-من حال ندارم دوباره تا اونجا برم!

-بابا دوقدم راه که بیشتر نیست!

-خوب خودت این دوقدم راه رو برو!

-اه!اصلا نخواستیم!

دردی توی سرم پیچید.نگاهم رو از پارک گرفتم و دستم رو روی گوشام گذاشتم.

امین! امین کی بود؟!یعنی من قبلا به این پارک

اومده بودم؟

با صدای وحید به خودم اومدم:

-ممنون آقا.

پیاده شدیم و وحید حساب کرد.پس خونه ای که وحید خریده بود توی همین خیابون بود.

***

آیدا لبه ی کت وحیدو کشید رو با التماس گفت:

-تولو خدا بابایی!مده قلال نبود املوز منو ببلی پالک؟

وحید خم شد و سر آیدا رو بوسید و گفت:

-آره قشنگم؛ ولی صبحا که باید برم سر کار بابایی،عصر میبرمت! باشه دختر قشنگم؟

190

آیدا ناراضی و ناراحت سرش رو تکون داد و به سمت اتاقش رفت .وحید خداحافظی کوتاهی کردو

سریع از خونه خارج
شد.خیلی زود تونست تو یه بیمارستان همون
اطراف کار پیدا کنه و مشغول بشه.خودم رو سرگرم
آب دادن به گلا کردم که
دیدم آرام شال و کلاه کرده.
-کجا داری میری؟
-دارم میرم خرید.
آبپاش رو کنار گذاشتم و به سمتش دوییدم.کیفش
رو از دستش گرفتم و گفتم:
-من میرم!
-نه دیگه بهار جون، حالا که دیگه آماده شدم.
-ولی من خیلی حوصلم سر رفته.
...-
لبخندی زدم و دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:
-لیست خریدارو رد کن بیاد!

لبخندی زدو گفت:

-باشه، پس صبر کن بنویسم.

یه دفعه آیدا از اتاقش پرید بیرون و ذوق زده دویید سمتم و گفت:

-میخوای بلی بیلون؟

آستینم رو کشید و ادامه داد:

-منم ببل پالک خاله.تولو خدا!قول میدم اذیتت نتنم!

خندیم و منتظر به آرام چشم دوختم.با لبخندش اجازه داد.با خوشحالی روبه آیدا گفتم:

-زودی آماده شو تا بریم.

خندیدو گفت:

-ملسی خاله جون!

این رو گفت و به سرعت به سمت اتاقش دویید.

کفشم رو پام کردم و جلوی آیینه شالم رو مرتب

کردم.

-اومدی آیدا خانوم؟

دویید بیرون و گفت:

-آله بلیم.

دستش رو گرفتم و در رو باز کردم. به آرام نگاه کردم و گفتم:

-میخوام یه سری هم برم محل کار وحید ببینم واقعا کار میکنه یا....

خندید و گفت:

-باشه، فقط از اونجا حتما زنگم بزن که نگرانتون نشم.

لبخندی زدم و گفتم:

191

-چشم،خداحافظ.

آیداهم خداحافظی کردو باهم وارد آسانسور شدیم.

همین که به پارک رسیدیم دستم رو ول کرد و به سمت وسیله ها دویید. داد

زدم:

-دور نشی خاله جون!

اونم داد زد:

-چشم!

محو تماشای تاب بازی آیدا بودم،همون تاب بود.

با ترس داد زد:

-تو رو خدا آروم تر امین!تو داری به قصد کشت هلم میدی!کارای شوهرت رو میبینی پریسا خانوم؟!

-اذیت نکن داداشم رو امین.

-دلم میخواد!رفیق و برادرزن خودمه!

-امین!آروم ترا!

با برخورد یه چیزی به پام از افکارم بیرون اومدم. نگاهم رو از آیدا گرفتم و به توپ کنار پام

انداختم.صدای پسربچه ای حواسم رو به خودش جمع کرد:

-خاله؟میشه اون توپ رو بندازین اینور؟

بهش نگاه کردم.بافاصله ی چندمتر از من ایستاده بودو نتونستم قیافش رو خوب ببینم.همین جور که داشتم توپشو از رو زمین

برمیداشتم اونم نزدیکتر شد.همین که سرم رو بلند کردمو دیدمش از تعجب ماتم برد!قیافش خیلی آشنا بود.اما هر چی فکر

کردم یادم نمیومد تو این چندروزی که اومدیم اینجا دیده باشمش.همین جور به چشمای آبی رنگ و خوش حالتش خیره بودم که

با صداش به خودم اومدم:

-خاله؟نمیدیش؟!

چیزی نگفتم و دوباره بهش خیره شدم.پوفی کشید

و بهم نزدیک تر شد که یه دفعه با صدای آشنای یه زن به سمت منبع صدا برگشت.

-کجا موندی سینا؟

توپ رو از دستم گرفت و با صدای بلند گفت:

-اومدم مامان.

-بدو پسرم.دایی و آبجیت پشت درمیمونن!

نگاهشو ازم گرفت و به سمت درختا دویید.

متحیر با نگاهم دنبالش میکردم که میون درختا ناپدید شد.نمیدونم چرا از دیدن اون پسربچه انقدر شوکه شده بودم!یعنی شبیه به کی بود؟!

هنوز نگاهم روی درختا ثابت مونده بود که با صدای آیدا به خودم اومدم:

-خاله جون؟حواست کجاست؟

192

نگاهم رو از درختا گرفتم و بهش دوختم.دستی روی سرش کشیدم و گفتم:

-جانم عزیزم؟

با دستش به نقطه ای اشاره کردو گفت:

-از اونا میخوام.

رد نگاهش رو گرفتم و به پشمکا رسیدم. از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم.

-باشه عزیزم، بریم بخریم.

-ممنون.

رفتیم سمت پشمکا و یکیشون رو خریدم.دادم دستش و گفتم:

-خوب دیگه، بریم پیش بابا؟

همین جور که میخورد سرش رو به علامت تایید تکون داد.دستش رو گرفتم و راه افتادیم.هنوزم تو

فکر اون پسربچه
بودم.خدایا! یعنی اون کی بود؟ وارد بیمارستان شدم و به سمت پذیرش حرکت کردم.
منتظر موندم تا حرف زن جوون با تلفن تموم بشه.لبخندی زدو گفت:
-سلام، چه کمکی از دستم برمیاد؟
-سلام خانوم.ببخشید با آقای دکتر وحید کامفر کار داشتم.اتاقشون کجاست؟
نشونه ی اتاقش رو بهم داد.دست آیدا رو گرفتم و به سمت اتاقش رفتیم. صدای صحبتش با یه نفر از پشت در بسته ی اتاق به
گوشم خورد، انگار مریض داشت.همراه آیداروی صندلیا نشست مو منتظر موندم.
-دیگه سفارش نکنما!حتما این داروهارو سروقت بهش بدین که حالش زوده زود خوب

بشه.عموجون شیطونی نکنیا!حتما دارو هات رو بخور.

صدای بچگونه ای گفت:

-چشم آقای دکتر.

و بازم صدای آشنایی به گوشم خورد.آشناتر ازتموم صداها!

-چشمT ممنون آقای دکتر.

-خواهش میکنم.

مثل طلسم شده هابه در اتاق نزدیک شدم و روبه روش قرار گرفتم که یه دفعه خودش باز شد.

بهت زده بهم زل زد و کیسه ی داروها از دستش افتاد.

-بهار؟!

کم کم اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.زیرلب زمرمه کردم:

-پارسا !

قطره ی اشکی از چشمش چکید.نگاهش رو ازم گرفت و به آیدا که دستش تو دستم بود دوخت.

لبخند تلخی زدو گفت:

-چه دختر نازی داری!

193

با بهت از پشت پرده ی اشک بهش خیره شدم. با لحنی شاکی و ناراحت گفتم:

-چی میگی تو؟

سرم گیج میرفت.انگار که همه ی خاطراتم تا زمان بیست سالگی یه دفعه ای به سرم هجوم آورده باشن.اتاق دور سرم

میچرخید، دستام یخ زده بود.نمیتونستم چهره ی پارسا رو درست ببینم.چشمام سیاهی رفت.پاهام سست شدن.یه دفعه زیرپام

خالی شد که پارسا سریع گرفتم و نذاشت زمین بخورم. نگران گفت:

-بهار؟

وحیدم دویید سمتم و کنار پارسا زانو زد.دیگه چیزی نفهمیدم.

***

"از زبان مهرداد"

پرده رو کنار زدم و به خیابون شلوغ و ماشینایی که در رفت و آمد بودن خیره شدم.دود ماشینا کم بود هوای ابری و گرفته

تهران هم آسمون رو دلگیرتر میکرد.یادم نمیومد آخرین بار کی اومده بودم اینجا.کمتر از یک سال بعد اینکه مهران ازدواج

کرد و رفت ترکیه منم رفتم همونجا.اون زمان بیست سال بیشتر نداشتم.ماهان هم همینکه

درسش تموم شد اومد پیش
ما.پدرومادرم با رفتنمون مخالفت نکردن.چون این
تصمیم مهران بود و از نظر اونا حتما تصمیم
درستی بود!اصلا هرچی که
مهران میگفت و هرکاری که اون انجام میداد
درست بود!همیشه همینطور بود!مهران بچه ی
بزرگ خونواده و عزیزدردونه
ی پدرومادرم بود.اونقدر که پدرم بیشتراز نصف
مال و اموالش رو به نام اون زد.با اینکه شغل خوبی
پیدا کرده بود و من و
ماهان هنوزم بیکار بودیم.
پک آخر رو به سیگار زدم و با حرص توی سطل
زباله انداختمش. هنوزم فکر کردن به این مسائل
عذابم میداد و با این حال
هرروز بهش فکر میکردم!عصبانی روی مبل ولو

شدم و سیگار دیگه ای روشن کردم.پدرم حق مارو دو دستی تقدیم پسر
بزرگش کرد.ولی من آدمی نبودم که به همین سادگیا از حقم بگذرم!اصلا دلیل اومدنم به ایران همین بود!هرجور شده باید حق
خودم و ماهان رو پس میگرفتم.وقتی مهران بعد از چندسال انتظار فهمید که نمیتونه بچه داربشه خیلی امیدوار شدم.اینجوری
میتونستم زودتر حقم رو از حلقومش بیرون بکشم!
ولی بعد از چند وقت که بادوتا بچه همراه زنش ازیه سفر برگشتن تمام امیدم نابود شد.دوتا بچه که درمقابل دادن پول گرفته
بودن.مهران تمام مال و اموالی که از پدرم به ارث برده بود رو به نام اون دوتا بچه زد.
با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم.

-بیا تو!

آهسته در رو باز کرد و گفت:

-عصرونه تون رو آوردم آقا.

به میز بغل دستم اشاره کردم و گفتم:

-بذارش اینجا.

-چشم آقا!

سریع وارد اتاق شدو سینی رو روی میز گذاشت.

194

-چیز دیگه ای لازم ندارین آقا؟

-نه،میتونی بری .

چشمی گفت و خواست از اتاق خارج بشه که

صداش زدم:

-صبرکن رزا.

برگشت سمتم و گفت:

-بله آقا؟

-دفعه ی بعد که ماهان زنگ زد خودت یه جوری دست به سرش کن.
-چشم آقا.
-میتونی بری.
رفت و در رو پشت سرش بست.نباید ماهان از هدفم از اومدن به ایران بویی میبرد.اون هنوز دهنش بوی شیر میداد.خیلی
چیزارو نمیفهمید!هنوز درک نمیکرد که حق گرفتنیه!شده بازور، با خواهش،باتوسل به هر راه و روشی،حتی قتل!پکی به
سیگارم زدم و از روی مبل بلند شدم.پشت میز نشستم و کشوش رو باز کردم.عکس قدیمی و رنگ و رو رفته ای که بیست و
پنج سال از عمرش میگذشت رو از توش کشیدم بیرون و برای بار هزارم نگاهش کردم.ازهمون

بچگی خوشگل بودن.همینه
دیگه!بچه های خوشگل همیشه خوش شانسن!حق
من توچنگ شمادونفره؛ ولی من پسش
میگیرم!نمیذارم حق من و برادرم
رو بخورین.الان برای گرفتن حقم خیلی مشتاق تر
از پنج سال پیشم.پنج سال پیش که بالاخره
تونستم مهران رو سربه نیست کنم
و دارو ندارشو بالا بکشم؛ ولی قانع نشدم!حق من و
برادرم بیشتر از این حرفا بود.من سندا و ملک و
املاکی که متعلق به من
و برادرم ولی به نام دوتا بچه آواره بود رو
میخواستم.ولی هیچ فکر نمیکردم که دوباره حقم
رو ازم بگیرن و تازه مجبور
بشم به خاطرش پنج سال حبسم بکشم!شما دوباره
همه چی رو تصاحب کردین؛ ولی من

نمیذارم!اومدم ایران که پسش
بگیرم!به پسربچه که بی خبر از همه چیز، بی خبر از سرنوشت شومی که قرار بود براش رقم بزنم روبه دوربین لبخند میزد
چشم دوختم.شاید یک بار شانس آوردی و پلیس تونست حق مارو بهت برگردونه ولی اینبار دیگه از این خبرا
نیست!آره،منتظرم باش.خودت رو آماده کن
پسر!دیگه کم کم باید غزل خداحافظی رو بخونی
آقای دکتر وحید کامفر!
***
"از زبان پارسا"
پرستار سرمش رو وصل کردو گفت:
-بیرون آقا،ایشون نیاز به استراحت دارن.
نگاهم رو از چهره ی رنگ پریدش گرفتم و به پرستار

دوختم.

-کی میتونم دوباره بیام پیشش؟

-هر وقت به هوش اومدن.

-ممنون.

از روی صندلی بلند شدم و دوباره نگاهی بهش انداختم.وقتی بعد از پنج سال حسرت دوباره داشتم چهره ی مهربونش رو

میدیدم دل کندن ازش واقعا برام سخت بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.دکتر با دیدن من از روی صندلی بلند

شد و نگران گفت:

-حالش چطوره؟

-بهتره، فشارش افتاده بود.

نگاهی به اطراف انداختم ولی اثری ازش نبود.

-سیما کجاست؟

با دستش به اتاقی اشاره کردو گفت:نگران نباش، با همسرودختر من اونجاست.حوصلشون سرمیرفت خانمم بردشون که سرگرمشون کنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-میتونم باهاتون صحبت کنم؟

به سمت اتاقش راهنماییم کردو گفت:

-البته،منم خیلی مشتاقم که با شما صحبت کنم!

***

-شما از کی بهارو میشناسین؟

روپوشش رو درآورد و به سمتم اومد. روی صندلیش نشست و گفت:

-از همون وقتی که حافظش رو از دست داد.

-یعنی...یعنی هیچی یادش نمیومد؟

-نه،هیچی! خیلی از این موضوع ناراحت بود.ما هممون خیلی مشتاق بودیم که درمورد گذشتش بدونیم و اون رو پیش
خانوادش برش گردونیم ولی....
سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:
-همتون به جز آراد!
برای پرسیدن سوال بعدیم دودل بودم ولی بالاخره پرسیدم:
-بهار، عاشق آراد شد؟
-نه، اون انقدر سرگردون بود که حتی متوجه علاقه ی آراد به خودش نمیشد!چه برسه به اینکه...
-پس آراد عاشقش شده.
چیزی نگفت. سرم رو آوردم بالا و به چشماش خیره شدم.پرسیدن این سوالا برام خیلی سخت بود ولی باید جوابش رو

میفهمیدم!

-تو...تو این چندسالی که...که باهم ازدواج کردن، بهار از زندگیش راضی بوده؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-اونا هیچوقت باهم عروسی نکردن!نامزدیشون بهم خورد،همون اوایل!

متعجب گفتم:

-بهم خورد؟چرا؟!

196

مکثی کرد و چهرش درهم شد.احساس کردم جواب دادن به این سوال براش راحت نیست؛ اما نفهمیدم چرا! نفس عمیقی کشید

و گفت:

-چون...چون متوجه شد اون آدم مناسبی واسه زندگی نیست.

-نیست؟!مگه پلیس نبود؟!وضع زندگیشم که به نظر عالی میومد.

-اون ارزش آدمارو تو پول ،مقام، اصل و نسبشون میدید.ولی عقاید بهار برخلاف اون بود.واسه همینم نامزدیشون رو بهم زد.

لبخندی به چهرم نشست .نه واسه اینکه نامزدیشون بهم خورده بود، واسه اینکه فهمیدم بهار چجور آدمیه!

-بعد از اون بهار چیکار کرد؟

-بعدش باما زندگی کرد.

-اوم!وقتی ازهوش رفت خیلی نگرانش شدین.

-خب معلومه!بهار برام خیلی مهمه،اون مثل خواهرمه.وقتی همه پشتم رو خالی کردن اون کنارم موند.وقتی از دنیا سیر شده

بودم و هرلحظه آرزوی مرگ میکردم اون تنهام

نذاشت.اون من رو از مرگ نجات داد!من همیشه مدیونشم.خیلی خوشحالم که
بالاخره تونست حافظش رو به دست بیاره.خیلی ازاین بابت رنج میکشید.
خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد.
-ببخشید.
گوشیم رو از تو جیبم درآوردم و به صفحش نگاهی انداختم.وای امین بود!اونقدر با دیدن بهار شوکه شده بودم که یادم رفت
بهش زنگ بزنم و از نگرانی درش بیارم.
***
آروم چشماش رو باز کرد.دستش رو گرفتم و لبخندی زدم.
-بهتری؟
آهسته سرش رو تکون داد و با صدای که از ته چاه

بیرون میومد گفت:

-پارسا!

دستش رو آورد بالا و روی گونم گذاشت.دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-وحید همه چیز رو برام تعریف کرد.متاسفم بهار!من...من سراغت نیومدم چون...چون نمیخواستم زندگیت بهم بخوره،اگه میدونستم که...

-بسه پارسا، یادم نیار!ازت خجالت میکشم! از خودت برام بگو.

آهی کشیدم و گفتم:

-از خودم،به نظرت چی باید بگم؟!تو این چندسال زندگی اصلا واسم معنی نداشت.همش تو فکر تو بودم.

پلکاش رو روی هم فشرد و گفت:

-تقصیرمن بود!من تورو فراموش کردم،چطور تونستم؟!

نگاهش رو ازم گرفت و صورتش رو بین بالشت مخفی کرد.

-شرمنده ام،از خودم،ازتو!

197

صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و آهسته اشکاش رو پاک کردم.

-گریه نکن،خواهش میکنم بهار! اشکات من رو داغون میکنن.مگه تقصیر تو بوده؟اون تصادف لعنتی باعث شد.

-باعث شد عزیزترین شخص زندگیم رو ازیاد ببرم.لعنت به من!

-ا این چه حرفیه بهار؟دیگه نشنوم.

پتو رو روی سرش کشید و شروع کرد به گریه

کردن.
از روی صندلی بلند شدم و تخت رو دور زدم.کنار سرش روی زمین زانو زدم و پتو رو کنار زدم.دستش رو از روی
صورتش پس زدم.خواست صورتش رو برگردونه که با دستم گرفتمش و گفتم:
-چرا نگاهت رو ازم میدزدی؟به من نگاه کن بهار! دیگه به گذشته فکر نکن.اون روزای لعنتی دیگه تموم شده،خب؟مهم اینه
که الان باهمیم،واسه ی همیشه! پس حالا به من نگاه کن.
بازم نگاهم نکرد.سرم رو کج کردم و توی چشماش خیره شدم.
-بهار، بهاری؟نمیخوای نگام کنی؟دلت میاد؟منی که این همه دوست دارم،بهارم؟

آروم آروم نگاهش رو از زمین گرفت و به چشمام دوخت.خندیدم و گفتم:

-آفرین دختر خوب،حالا بخند! بخند دیگه!

لبخند کوچولویی به لبش نشوند.

-حالا شد!میدونستی با لبخند چقدر خوشگل تری؟!

دوباره لبخندی زدو گفت:

-از خودتون برام بگو،چیکارا میکنین؟پریسا، امین،کاوه!حالشون چطوره؟

-همه خوبن.اتفاقا همین چند دقیقه پیش امین زنگ زد.باورش نمیشد تورو پیدا کردم!فقط صد بار گفت بگو به جون خودم!

خندید و گفت:

-دلم براشون تنگ شده.

-همین الاناس که پیداشون بشه.

***

"از زبان آراد"

افکارم آشفته بود.آخه یعنی چی؟!عموی وحید بعد از پنج سال اونم پشیمون و ناراحت اومده بود سراغ من و از من آمار وحید رو میخواست؟!آخه واسه چی؟!اون که میدونست خیلی وقته با وحید قطع رابطه کردم.فقط موقعی که میخواستن برن ایران آرام بهم پیام داد که میخوان برن و از اون به بعد دیگه هیچ خبری ازشون نداشتم.تصمیم گرفته بودم به حال خودشون ولشون کنم.بازم خوب بود که حداقل بهم خبر رفتنشون رو داد!منم به عموش همین یه چیز رو که میدونستم گفتم ولی الان اعصابم حسابی بهم ریخته بود.واسه چی دنبال وحید میگشت؟اونم بعد از پنج سال!احساس خوبی

نداشتم.دیگه طاقت نیاوردم و از روی
صندلی بلند شدم.تلفن رو برداشتم و تو دفترتلفن
دنبال فامیلی کامفر گشتم.بالاخره پیداش کردم و
شروع کردم به گرفتن
شماره.بعد از چندتا بوق یه نفر گوشی رو برداشت.
-الو؟
198
-سلام،منزل کامفر؟
مشخص بود از اینکه فارسی صحبت میکنم
متعجب شده بود.بعد از چندلحظه گفت:
-بله،شما؟!
-من آراد هستم.گوشی رو به آقا ماهان بدین با
ایشون کار دارم.
-خودم هستم.آقا آراد؟شما باید دوست وحید
باشین.

-بله خودم هستم.

-امرتون؟

-میخواستم یه قرار بذاریم هم رو ببینیم.کار مهمی باهاتون دارم.

متعجب گفت:

-کار مهم؟!

-بله راجب وحیده.

-متاسفم ولی ما خیلی وقته که با وحید در ارتباط نیستیم.

-بله میدونم ولی خیلی مهمه!باید باهاتون صحبت کنم.حتما!

-یعنی از پشت تلفن نمیشه؟

-حضوری بهتره.کجا میتونم ببینمتون؟

***

"از زبان بهار"

باورم نمیشد!خیلی خوشحال بودم که بعداز این همه مدت داشتم میدیدمشون.تواین مدت کوتاه تمام اتفاقات این چندسال رو
ازشون جویا شدم.امین و پریسا ازدواج کرده بودن و حالا دوتا بچه ی شیطون و بازیگوش به اسم سینا و سیما داشتن.سینا
همون پسری بود که تو پارک دیده بودمش.با امین مثل یه سیب از وسط نصف شده بود.سیماهم که شبیه پریسا بود.هم پارسا هم
امین کار مناسبی پیدا کرده بودن و دور قمارو خط کشیده بودن.به علاوه شادی و کاوه هم عقد کرده بودن و قرار بود به زودی
ازدواج کنن.آخ که چقدر دلم براشون تنگ شده بود.پارسا خواست بهشون خبر بده ولی ازش خواستم بهشون چیزی نگه تا خودم

برم پیششون.خبرایی که شنیدم حسابی خوشحالم کرد.چقدر خوب بود که حالا همه سالم و سلامت و خوشحال بودیم.چقدر خوب
بود که دوباره دور هم جمع شده بودیم.ولی حتی الانم،الان که همه به آرامش رسیده بودیم، توی عمق وجودم احساس نگرانی
میکردم.دلشوره داشتم،وحشت زده بودم.اون اسمی که باعث این همه دردسرو بدبختی شده بود به دلم ترس میانداخت.اسمی که
از به یادآوردنش چهارستون بدنم میلرزید.
شروین!
***
پریسا ناراحت گفت:
-نمیدونی تو این چندسال پارسا چی کشید.
امین سیبی از روی میز برداشت و معترض گفت:

199

-اه!بسه دیگه پریسا!گذشته ها گذشته،همه چی تموم شده.مهم اینه که الان بهم رسیدن و میتونن با خیال راحت کنارهم زندگی
کنن.

حرفای امین خیلی قشنگ بود،راست میگفت.همه چیز تموم شده بود؛ ولی من حس خیلی بدی داشتم.حسی که مدام تو ذهنم
زمزمه میکرد و بهم هشدار میداد.مطمئنی همه چیز تموم شده؟!مطمئنی از حالا به بعد زندگی آرومی خواهی داشت؟

با صدای زنگ از فکر و خیال دراومدم.سیما به سمت آیفون دویید و گفت:

-عموکاوه ست،من باز میکنم.

معلوم بود کارش خیلی گرفته!چون قبل از اینکه

بیاد تو صدای غرغر و ابراز خستگیش بلند شد!
همون جور که غرغر میکرد
در رو باز کرد و بدون اینکه به ما نگاه کنه به سمت اتاق رفت.
-به جون خودم کم داری پارسا!نصف شبی من رو کشوندی خونت که چی بشه؟!تخت خواب من رو حاضر کردی
یانه؟!نه!الان میگه نه!
همین جور با غرغر رفت سمت اتاق که با خنده صداش زدم:
-علیک سلام آقا کاوه!
-خل شدم رفت!آخه احمق بعد از پنج سال بهار کجا بود که تو صداش رو میشنوی؟!توهم زدی بدبخت!
وارد اتاق شد و گفت:

-بگیرم بخوابم تا کار دست خودم ندادم!

با این حرفش همه زدیم زیر خنده.به زور خندم رو کنترل کردم و گفتم:

-خسته نباشی آقا داماد!

از اتاق برگشت بیرون و متعجب بهمون زل زد.نگاهش رو من ثابت موند و کم کم متوجه شد که توهم نزده!

مثل برق گرفته ها بهمون نزدیک شدو گفت:

-خو...خودتی بهار؟!

از جام بلند شدم و خندون گفتم:

-حال شما؟

کم کم تعجبش جاش رو به خنده دادو کاملا خواب از سرش پرید! حالا همه دور هم بودیم.خوشحال و بی هیچ دردسری! اونقدر

چرت و پرت گفتیم که از خنده روده بر شدیم!

وحید و آرام هم کم کم به حرف اومدن و آیدا با سینا و سیما دوست شد.

***

پشت سر کاوه ایستاده بودم و منتظر به آیفون چشم دوخته بودم.صداش که به گوشم خورد لبخندی به لبم اومد.

-کیه؟

کاوه با لحن بامزه ای گفت:

-منم منم مادرتون!

صدای خنده ی شادی توی گوشم پیچید:

200

-بیاتو آقا گرگه!

دربا تیکی باز شد.کاوه برگشت سمتم و لبخندی زد.

-بریم!

پشت سر کاوه راه افتادم.خونشون رو عوض کرده

بودن.حیاتش که خیلی بزرگ تر و بهتر از خونه قبلی بود.

شادی مثل جت از در پرید بیرون و دویید سمتمون که با دیدن من سرجاش خشکش زد.قطره اشکی از چشمم چکید.شادی هم

کم کم از بهت دراومد و چشماش گریون شد.دویید سمتم و توی بغلم پرید.بعد از چند دقیقه ولم کرد و دستاش رو دور صورتم

قاب کرد.تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروندو گفت:

-بهار،خودتی؟!

با گریه گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود عروس خانوم.

دوباره بغلم کرد و گفت:

-منم همینطور.کجا بودی تا حالا؟

-قصش طولانیه.

**

"از زبان آراد"

فنجون قهوش رو روی میز گذاشت و گفت:

-گفتم که آقا آراد،ما خیلی وقته که دیگه کاری به کار وحید نداریم.

ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

-مطمئنید؟!ولی ظاهرا که اینطور نیست!

متعجب نگاهم کردو گفت:

-منظورتون چیه؟

-حدودا یک هفته پیش بود که برادرتون اومد سراغ من و درحالی که ابراز پشیمونی میکرد آدرس وحید رو از من خواست.

-مهرداد؟!

-بله،آقا مهرداد.به نظرتون بعد از پنج سال که به

خاطر وحید افتاده زندان هدفش از پرس و جو راجع به وحید چیه؟اونم با این
پشیمونی مصنوعی!
انگار منظورم رو فهمید چون اخمی کرد و جدی گفت:
-اشتباه میکنین آقا آراد.مهرداد دنبال دردسر نیست.اون کاری به کار وحید نداره!
-پول آدم رو مجبور به انجام هر کاری میکنه،حتی قتل!
نگاهم رو ازش گرفتم و توی دلم گفتم:
-اونقدر که باعث شد خواهرم و عزیزترین دوستم رو از خودم برونم.ولی حالا پشیمونم!میخوام جبران کنم!نمیذارم حالا که
به آرامش رسیدن مهرداد بلایی سرشون بیاره.
201

از پشت میز بلند شد و عصبانی گفت:
-فکر میکنم دیگه زمان بازنشستگیتونه جناب سرگرد!شم پلیسیتون دیگه زیادی داره قاطی میکنه!شاید پول برای مهرداد خیلی مهم باشه اما اونقدری ارزش نداره که به خاطرش آدم بکشه و خودش رو توی دردسر بندازه.
گوشیش رو از روی میز برداشت و حرصی گفت:
-مرسی بابت قهوه،خداحافظ.
رفت سمت در خروجی که سریع از روی صندلیم بلند شدم و به دنبالش دوییدم. داد زدم:
-صبر کن ماهان!
بی توجه بهم از کافه بیرون رفت.سریع حساب کردم و بیرون دوییدم.همینجور که میدوییدم داد زدم:
-وایسا!موضوع جون یه آدم درمیونه!خواهش

میکنم.

ایستادو برگشت.عصبانی به سمتم اومد و تو چشمام زل زد.

انگشت اشارش رو آورد بالا و جلوی صورتم گرفت و گفت:

-برادرمن قاتل نیست آقا.شمام بهتره دنبال یه موضوع دیگه واسه تشکیل پرونده و پر کردن بیکاریتون باشین!

بازوش رو گرفتم و باالتماس گفتم:

-خواهش میکنم.من نمیگم مهرداد قاتله.میخوام مطمئن بشم که نیست!باید بهم کمک کنی،من نگران وحیدم.

پوزخندی زدو گفت:

-اون موقع که دست خواهرت رو گرفتی و از دادگاه کشیدیش بیرون نگرانیت کجا بود؟!

چشمام رو روی هم فشردم و کلافه گفتم:
-من پشیمونم،قبول دارم اشتباه کردم.میخوام جبران کنم!
-مطمئن باش همون اندازه که تو پشیمونی مهردادم پشیمونه.ما دیگه کاری به کار وحید نداریم.بذار با مال و اموال ما خوش باشه!بالاخره که چی؟!یه روزی همه ی اونایی که حق مارو بالا کشیدن باید جواب پس بدن!
بی توجه به حرفاش گفتم:
-اگه اینطوره،اگه مهرداد کاری با وحید نداره،پس چه دلیلی داره که زندگیش رو ول کرده رفته ایران؟
خنده ای کردو گفت:مسخره ست،شما دیگه شورش رو دراوردی!
روش رو برگردوند و خواست بره که بازوش رو کشیدم.

-گوش کن آقا ماهان!می خواستم با زبون خوش باهات حرف بزنم چون آشناییم وگرنه یکراست کشونده بودمت اداره ی
پلیس،تو حاضر نیستی قبول کنی؟خیل خب باشه؛ اما حرفای امروز من یادت نره.اگه وحید طوریش بشه اونوقت تا آخر عمرت
باید حسرت امروز رو بخوری که چرا به حرفم گوش نکردی؛چرا از برادرت دفاع کردی.باید بقیه ی عمرت رو تو رنج و
عذاب سپری کنی.فقط واسه یه اشتباه!واسه اینکه هشدارم رو جدی نگرفتی،واسه اینکه امروز غفلت کردی؛ولی اون موقع
دیگه خیلی دیر شده،خیلی!
دستم رو از دور بازوش شل کردم و آروم گفتم:
-شاید الانم دیر شده.

202

روم رو ازش گرفتم و رفتم سمت ماشینم که با صداش متوقف شدم.

-آقا آراد!

به سمتش برگشتم. هنوز سرجای قبلیش بود.

-بله؟

-قبوله!

نزدیکم شد و گفت:

-شما راست میگین.من مطمئنم که مهرداد کاری به وحید نداره ولی خب کار از محکم کاری عیب نمیکنه! من تا اونجا که بتونم کمکتون میکنم..

لبخندی زدم و دستاش رو گرفتم.

-خیلی ممنون.پس من باهاتون تماس میگیرم.

-باشه.

بعد از خداحافظی ازهم جدا شدیم و هر کدوم به سمت ماشینامون رفتیم.میدونستم قبول میکنه.ماهان خیلی با مهرداد فرق داشت.مهرداد آدم عقده ای و سنگدلی بودکه حرص و طمع همه ی وجودش رو فرا گرفته بود و این خیلی خطرناک بود!این طمع اون رو وادار به انجام هر کاری میکرد،هر کاری!درست مثل پنج سال پیش من!

سوار ماشین شدم و راه افتادم..

***

کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم و شروع کردم به زدن چنگال روی بشقاب.میدونستم صدای خیلی ناهنجاری ایجاد میکنه ولی دست خودم نبود.

عسل عصبانی بهم توپید:

-اه!بسه دیگه آراد!

بی توجه بهش به کارم ادامه دادم.کنارم نشست و عصبانی چنگال رو از دستم کشید.

-دیوونم کردی آراد!معلوم هست چته تو؟چند روزه که همینطور عصبی و کلافه ای.آخه چرا؟

-چیز مهمی نیست.

-یعنی چی چیزی نیست؟!یعنی زنت حق نداره بدونه چته؟!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-دوباره شروع نکن عسل.اصلا حال وحوصله ی بحث و دعوا ندارم.

عصبانی بهم توپید:

-طفره نرو!بگو دلم نمیخواد بهت بگم!

-تصمیم گرفتم برم ایران.

-چی؟

-همین که شنیدی!حالا خیالت راحت شد؟!

203

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهم کردو گفت:

-بری ایران؟واسه چی؟

-کار مهمی دارم!

-چه کاری؟

-تو خبر نداری،مربوط به یکی از دوستامه.

-حتما همون دوستت که همیشه دعا میکنی ببخشدت!من و تو زن و شوهریم آراد.چرا من از هیچی زندگیت خبر ندارم؟!اصلا باید همین امشب همه چی رو از گذشتت،از اون دوستت برام بگی.

کلافه و عصبانی بهش توپیدم:

-چی رو بگم ها؟

-همه چی،هرچی که من نمیدونم!

-بس کن عسل،چرا سر یه موضوع کوچیک انقدر حساس میشی؟میگن زن حامله حساس میشه ولی نه دیگه تا این حد!

-هه!اگه موضوع مهمی نیست پس چرا انقدر آشفته و نگرانی؟ها؟اگه موضوع مهمی نیست چرا سعی داری مخفیش کنی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت اتاق کارم رفتم.

خودم رو پرت کردم رو تخت و چشمام و بستم.از صدای قدمای تندش که به سمت اتاقم میومد متوجه شدم که چقدر عصبانیه.

-که جواب من رو نمیدی،خیل خب!خودم جواب سوالام رو پیدا میکنم!

صدای چرخیدن کلید توی قفل کمدم به گوشم خورد.اعصابم حسابی بهم ریخته بود ولی چیزی بهش نگفتم.با خودم گفتم بذار

ببینه که خودش بفهمه چیزی از گذشتم به اون مربوط نمیشه،واقعامربوط نمیشد؟!انگار یادم رفته بود که چرا!یه چیزایی بود
که به عسل مربوط میشد.
همونجور که غرغر میکرد شروع کرد به ریخت و پاش کردن وسایلم.
-خودم پیداش میکنم.خیلی مشتاقم بدونم این دوستی که زندگی مارو بهم ریخته کیه؟چه بدی بهش کردی که به خاطرش با
خودت و من اینجوری میکنی؟پیداش کردم!
-به به!چه عکسی!جمعتون جمع بوده انگار!
اونقدر کلافه بودم که حتی به این فکرم نکردم که کدوم عکس رو داره نگاه میکنه؟!من با آرام و وحید صدتا عکس داشتم.
برای چندلحظه صدای غرغرش متوقف شد.تعجب

کرده بودم واسه همینم چشمامو باز کردم که ببینم چیکار داره میکنه.
-این...این دختره کیه؟!
تو جام نیم خیز شدم و به عکس نگاه کردم.عکس نامزدیم با بهار بود،وای نه!
نگاهش روی دستامون که توهم گره شده بود مونده بود.اومد پایین ترو به حلقه های توی دستمون رسید.
توی جام خشکم زده بود و نمیتونستم هیچ کاری کنم!با چشمای گریون برگشت سمتم و تو چشمام نگاه کرد.
-تو...تو قبلا...قبلا ازدواج کرده بودی؟
کم کم از بهت دراومدم و سریع از جام بلند شدم.
-نه...نه ما فقط....فقط نامزد بودیم.

-من...من حالا باید اینارو بشنوم؟

داد زد:

-هان؟

کنارش نشستم و گفتم:

-خیلی زود نامزدیمون بهم خورد.نمیتونستیم باهم کنار بیایم.اون دختر خیلی وقته که از تو ذهن و قلب من پاک شده.

دستام رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

-اگه چیزی بهت نگفتم فقط به خاطر این بود که...که از دستت ندم،چون عاشقتم عسل!

دستم رو پس زد و عصبانی بهم توپید:

-به من دست نزن آشغال دروغ گو،ازت متنفرم!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که دویید سمت اتاقش و در رو پشت سرش قفل کرد.به در زدم و با التماس گفتم:

-باز کن عسل،خواهش میکنم!باید باهات صحبت کنم.
همون جور از پشت در گفت:
-من و تو دیگه حرفی واسه گفتن نداریم!چون قراره خیلی زود طلاق بگیریم!
عصبانی داد زدم:
-طلاق؟!منظورت چیه عسل؟!
در اتاق رو باز کردو جدی گفت:
-آره طلاق!پس چی؟!نکنه فکر کردی من میتونم یه عمر با آدم دروغ گویی مثل تو زیر یه سقف زندگی کنم؟!نخیر آقا
آراد!کور خوندی!من یه ثانیه ی دیگه هم توی این خراب شده نمیمونم.
اینو ر گفت و کیفش رو روی دوشش انداخت و به سمت در خروجی رفت.

حرصی بند کیفش رو کشیدم که باعث شد اجباری به عقب برگرده.
چسبوندمش به دیوار و دستام رو از دو طرفش رو دیوار گذاشتم.
-گوش کن عسل!نامزدی من با اون دختر هیچ ربطی به زندگی الانم نداره،فهمیدی؟ماجرای اون پنج ساله که تموم شده
رفته!اصلا من نمیدونم اون الان کجاست،چیکار میکنه،اصلا شاید تاحالا ازدواج کرده.
-آره،ولی این حرفا تو رو تبرعه نمیکنه آقا آراد!
دستم رو پس زدو دوباره به سمت در خروجی رفت.
کلافه دستم رو توی موهام فرو کردم و قبل ازاینکه خارج بشه گفتم:
-پس بچه چی؟!
کفشاش رو پوشیدو از لای در نیمه باز گفت:

-میندازمش!

در رو محکم پشت سرش کوبید. داد زدم:

-تو غلط میکنی!بفهمم بلایی سرش آوردی زندت نمیذارم!

205

صدای پایین دوییدنش از پله ها به گوشم رسید.کلافه خودم رو پرت کردم رو مبل و سرم رو بین دستام گرفتم.

دیگه از این زندگی خسته شدم.هر روز یه مشکل،هر روز یه دعوا،اینا تاوانه!من دارم تاوان پس میدم وحید!تاوان ظلمی که به تو و آرام کردم؛ولی شمابه هم رسیدین!پس چرا من رو نمیبخشین؟!تا کی باید انقدر عذاب وجدان داشته باشم؟!تا کی؟

"از زبان مهرداد"

به اسلحه ی توی دستم نگاه کردم.بدنه ی مشکی و سردش رو نوازش کردم.چه حس خوبی!بازی داره شروع میشه،بالاخره
زمان انتقام فرا رسیده.روزای خوبی در راهه آقا وحید!حتما بعداز پنج سال دوری ازعموی عزیزت خیلی مشتاقی که ببینیش!
با صدای در اتاقم از افکارم بیرون اومدم.
-کیه؟
-منم آقا مهرداد.
با شنیدن صدای کامران خیالم راحت شد.
-بیا تو!
نگاهم رو از اسلحه گرفتم و به در دوختم.در رو باز کردو اومد تو.با دیدن اسلحه توی دستم سریع در رو پشت سرش بست و
حرصی گفت:

-بذارش کنار این رو!حتما میخوای باهاش تو کل خونتم رژه بری و خدمتکارات بگن:واای!چه اسباب بازی قشنگی!میشه

منم یه دست باهاش بازی کنم؟!

-نگران نباش.

ادام رو در آورد و گفت:

-نگران نباش!اصلا فکر کردی اگه بفهمن چی میشه؟!نکنه فکر کردی چون خدمتکارتن دهنشون رو میبندن و هیچ کاری نمیکنن؟!نخیر رفیق!به دقیقه نشده زنگ میزنن به پلیس.

-گفتم نمیفهمن کامران!بی خیال،چه خبر؟تونستی پیداش کنی؟

-مثل اینکه تو هنوز من رو نشناختی آقا مهرداد!کل تهرون تو چنگ منه!

-خب؟

خودش رو انداخت رو مبل و سیگاری برداشت و روشنش کرد.

-خب به جمالت!

پکی به سیگارش زدو ادامه داد:

-تو یکی از بهترین بیمارستانای تهرون کار میکنه.

به میز تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-که اینطور!پس آقا دکتری شده واسه خودش!

خندید و پک دیگه ای به سیگارش زد:

-چیه؟!نکنه حسودیت میشه؟!

206

پوزخندی زدم و تکیم رو از میز برداشتم.

-من به آدمی که قراره بمیره حسودی نمیکنم!

-باشه تو راست میگی!

-توام شرو ور میگی!

پشت میزم نشستم و دوباره عکس رو از توی کشو بیرون کشیدم.همونجور که به عکس نگاه میکردم گفتم:

-دختره چی؟با اون عکسی که بهت دادم تونستی گیرش بیاری؟

-راحت تر از اونکه فکرشو بکنی!

متعجب نگاهش کردم.

-چطور مگه؟

-خودمم هنوز توش موندم.اون روز که میخواستم مطمئن بشم وحیدتوهمون بیمارستان کار میکنه رفتم اونجاو تو حیاطش

منتظر موندم که یه دفعه دیدم دختره اومد تو بیمارستان!اولش فکر کردم اشتباه دیدم ولی دقت که کردم دیدم همونه.

-اوم! پس هنوزم با اونا زندگی میکنه.

با صدای دراتاق سریع اسلحه رو قایم کردم و گفتم:

-بیاتو!

آهسته در رو باز کردو تلفن به دست وارد اتاق شد.

-ببخشید آقا!آقا ماهان زنگ زدن.اصرار دارن که با خودتون حرف بزنن.

پوفی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. همینجور که به سمتش میرفتم گفتم:

-مگه بهت نگفتم دست به سرش کن

-سعی کردم آقا!ولی....

پوفی کشیدم و تلفن رو از دستش کشیدم.

-خیل خب،برو!

چشمی گفت و سریع از اتاق بیرون رفت.

-الو؟

صدای شاکی ماهان تو گوشم پیچید:

-معلوم هست کجایی مهرداد؟چرا هر چی زنگ میزنم این دختره جواب میده؟

-سرم شلوغه،کار دارم.

-آخه تو چه کاری تو ایران داری؟

-مربوط به کارای باباست.

صدای خنده ی حرصیش توت گوشم پیچید.

-هه!کارای بابا!منم که گوشام مخمليه!

-منظورت چیه؟!

207

-منظورم اینه که من رو خر فرض نکن!نکنه انتظار داری حرفات رو باور کنم؟!

-یعنی چی؟!معلومه که باید باور کنی!مگه من تاحالا بهت دروغ گفتم؟!

کنایه آمیز گفت:

-تو؟!نه،نه اصلا!تو و دروغ؟!

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم:

-بس کن خواهش میکنم.

-تو داری یه چیزی رو از من پنهون میکنی.

-آخه من چی رو میخوام از تنها برادرم پنهون کنم؟!

-منم نمیدونم؛ ولی اونقدر پِیش رو میگیرم که بالاخره بفهمم!

زیرلب گفتم:

-برو بابا !

قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم.

کامران:داداشت بود؟

حرصی بهش توپیدم:

-نه زنم بود!اصلا تو چرا هنوز اینجایی؟!مگه قرار نبود بری دنبال یه جای سوت و کور بگردی؟بجنب به خودت من وقت واسه هدر دادن ندارم.

از جاش بلند شدو گفت:

-خیل خب بابا!حالا چرا قاطی میکنی؟!من رفتم!

کلافه رو مبل ولو شدم و گفتم:

-به سلامت.

سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم.صدای کوبیده شدن در به گوشم خورد.نباید بذارم ماهان چیزی بفهمه،نباید!

"از زبان بهار"

نشستم توی ماشین و درش رو بستم.مشکوک به پارسا نگاه کردم و گفتم:

-آخر به من نگفتی چی برای وحید گرفتی.

با قیافه ی بانمکی نگاهم کردو گفت:

-چه عجب تشریف آوردین!

-حالا که اومدم!زودتر بگو تو این کادوی بزرگت چیه که دارم میمیرم از فوضولی!

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-بالاخره یه چیزی هست!

پام رو به کف ماشین کوبیدم و با التماس گفتم:

-پارسا،بگو دیگه!خواهش میکنم!

208

سرم رو کج کردم و مظلوم نگاهش کردم.لبخندی شیطانی زدو گفت:

-نچ!اگه فکر کردی با این کارا میتونی دهنم رو باز کنی کور خوندی!آدم که کادو رو لو نمیده!

-ای بابا من که بهت گفتم چی گرفتم!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-میخواستی نگی!

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی بدی!

خندید و گفت:

-میدونم!

اخمام رو توی هم کشیدم و دست به سینه به خیابون نگاه کردم.بعد از چند لحظه گفت:

-خیل خب بابا! قیافت رو اونجوری نکن!بهت میگم!

ذوق زده نگاهش کردم و گفتم:

-جدی؟!خب،خب بگو چیه؟!قول میدم به وحید چیزی نگم!

-یه طراحی از چهره ی خودش و آرامو آیداست،خودم کشیدمش!

متعجب گفتم:

-خودت؟!نمیدونستم طراحی هم بلدی!

-خب حالا بدون!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-بدجنس!چرا قبلا بهم نگفته بودی؟

-چون بحثش پیش نیومده بود!

ماشین جلوی خونه ی وحید متوقف شد و هر دو پیاده شدیم.زنگ رو زدم و روبه پارسا لبخندی زدم.

-مطمئنم خیلی خوشش میاد.

لبخندی زدو گفت:

-امیدوارم!

صدای آیدا توی گوشم پیچید:

-تیه؟

-منم خوشگل خانوم.

-سلام خاله جون.

در با تیکی باز شد و همراه پارسا وارد شدم..

***

تور رو از دستش کشیدم و گفتم:

209

-بدش من آرام!اینجوری نه!

تور رو جور دیگه ای وصل کردم و گفتم:

-اینجوری!

از دستم کشید و گفت:

-نخیرشم اینجوری!

-اینجوری خوب نیست..

-خیلیم خوبه!

هلم دادو گفت:

-اصلا تو چرا اومدی دوروبر من میپلکی؟!هان؟مگه قرار نبود کیک رو درست کنی؟

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا رفتم.

***

خودم از کار خودم خندم گرفته بود!یه دونه توت فرنگی میذاشتم رو کیک دونه ی بعدی رو میخوردم!دوباره یکی میذاشتم یکی میخوردم!سرگرم درست کردن کیک و خوردن

بودم که دستایی دور کمرم ح*ل*ق*ه شد.سرش رو روی شونم گذاشت

و گفت:

-به به!چه کیکی!خیلی خوشگل شده؛ولی نه به خوشگلی اونکه درستش کرده!

خندیدم و گفتم:

-باز چه فکر شیطانی تو سرته؟!ولم کن بذار به کارم برسم.

بـــوسه ای به لاله گوشم زدو گفت:

-نمیتونم!

ظرف کیک رو روی دستم بلند کردم و گفتم:

-پارسا این رو میکوبونم تو صورتتا!

خندیدو گفت:

-اونوقت جواب آرام رو چی میخوای بدی؟!

حرصی نفسم رو بیرون دادم که خندید و آهسته

دستاش رو از دور کمرم باز کرد.

-باشه..

ازم فاصله گرفت و روی صندلی نشست.

-تاهر وقت که کارت تموم بشه اینجا میشینم!

-تا اون موقع وحید رسیده!

خندیدو گفت:

-نه نرسیده!

210

پوفی کشیدم و گفتم:

-اینقدر اونجا بشین تا علف زیر پات سبز شه!

دیگه کاری نمونده بود که روی کیکه نکرده باشم!فکر کنم اگه میخوردیمش همه مون باید راهی بیمارستان میشدیم!ولی واسه حرص دادن پارسا بازم بهش ور رفتم که یه دفعه صدای زنگ اومد.

خوشحال از اینکه بالاخره یه بهونه پیدا کردم تا از دستش فرار کنم کیک رو ول کردم و به سمت سالن دوییدم.

-حتما امین و پریسان !

خندیدو دنبالم راه افتاد و گفت:

-چی شد؟!شما مگه کار نداشتی؟!

-حالا میرسم به کارام!باید که برم استقبالشون!

-ای بدجنس!

آیدا دوییدو در رو باز کرد و گفت:

-سلام عمو.

امین بغلش کرد و یه دور تو هوا چرخوندش.ماچ گنده ای به لپش کردو گفت:

-سلام خوشگل خانوم.خوبی؟

-اله اوبم.

امین خندیدو گذاشتش رو زمین و روبه همه مون

سلام کرد.

با پریساهم سلام و احوال پرسی کردیم.رفتم سراغ سیما و سیناو تا میتونستم ماچشون کردم.آدم نمیتونست ولشون کنه که! از بس که مثل پریسا و امین بانمک و دوست داشتنی بودن.انقدر فشارشون دادم که بیچاره ها له شدن!

امین خندیدو گفت:

-چه خبرته بهار؟!بچه هام رو کشتی!

خندیدم و گفتم:

-تقصیر خودشونه!انقدر دوست داشتنین آدم نمیتونه ولشون کنه که!

پارسا یه چیزی تو گوش امین گفت که امین خندیدو گفت:

-اوکی!هر چقدر میخوای اذیتشون کن!

پارسا زد توی بازوش و گفت:

-امین!الجباز.

امین خندیدو گفت:

-من طرف بهارم!

چشمکی زدم و گفتم:

-میدونم!

بالاخره دست از سر سیما و سینا برداشتم و پیش بقیه رفتم. بعد از چند دقیقه همه رفتن دنبال ادامه کارا ولی من کارام تموم شده

بود واسه همین خودم رو به بچه ها مشغول کردم که پارسا با یه لبخند شیطانی نزدیکم شد!

-میبینم که کارات تموم شده.

-نه!میبینی که!دارم با بچه ها بازی میکنم که تا اومدن وحید حوصلشون سر نره!

-بچه ها خودشون بلدن بازی کنن!

دستم رو کشید و گفت:

-دیگه راه فراری نداری!

انگار چاره ی دیگه ای نداشتم.بلند شدم و همراهش راه افتادم که یه دفعه امین که تا اون موقع سرش تو گوشیش بود خندیدو گفت:

-آی آی آی!بالاخره کار خودت رو کردی آقا پارسا!

پارسا اخمی کردو کوسن مبل رو برداشت و به طرفش انداخت!

-کوفت!

امین خندیدو گفت:

-آی که همین الان وحید برسه و نقشه هات رو نقش برآب بشه.

-نخیر!وحید تا یه ساعت دیگه تو بیمارستانه.

قبل از اینکه امین بتونه حرف دیگه ای بزنه پارسا دستمو ر کشیدو رفتیم تو حیاط پشتی.

نشست لب ایوونو منم کنار خودش نشوند.

-که از دست من درمیری.

خندیدم و گفتم:

-چیه خب؟!تو این همه من رو حرص میدی حالا منم یه کوچولو تورو حرص دادم!ایرادی داره؟

خندیدو چیزی نگفت.بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره گفت:

-بهار.

نگاهش کردم.

-جانم؟

-چشمات رو ببند!

-چرا؟ !

-حالا تو ببند!

پوفی کشیدم و گفتم:

-چشم!

-هر وقت بهت گفتم باز کن،تقلب نکنیا!

-نمیکنم.

-آفرین دختر خوب!

212

بعد از چند لحظه گفت:

-حالا بازشون کن.

چشمام رو باز کردمو به گردنبند دور گردنم خیره شدم.درست عین همونی بود که برای پریسا انتخاب کرده بودم.پلاکش رو تو مشتم گرفتم و متعجب به سمت پارسا برگشتم.

-این....

-این رو همون روز برات خریدم!

تو چشماش خیره شدم.دستام رو گرفت و گفت:

-راستش،من از همون روزا بهت علاقه مند شده بودم!این گردنبند همیشه همراهم بود.میخواستم تو یه فرصت مناسب بهت بدم

اما...

خنده ی تلخی کردو ادامه داد:

-اونروز هیچ نمیدونستم قراره پنج سال دیگه این گردنبند رو بندازم گردنت!

خندیدم و توی نگاهش غرق شدم.با یادآوری این سال ها و اتفاقاتی که افتاده بود قطره ی اشکی از چشمم چکید.نمیدونم،شایدم

اشک خوشحالی بود!

دستام رو محکم تر فشردو گفت:

-بهار،میخوام از این لحظه به بعد تا ابد کنارهم باشیم.میخوام دیگه هیچوقت،تو هیچ شرایطی بینمون جدایی نیفته.میخوام

خوشبختت کنم!باهام ازدواج میکنی؟!
مین گریه خندیدم و نگاهم رو از چشمای منتظرش گرفتم.خجالت زده سرم رو پایین انداختم. پلکامو روهم گذاشتم و آهسته
سرم رو تکون دادم.
یه دفعه محکم بغلم کرد و ذوق زده گفت:
-عاشقتم!
خندیدم و منم بغلش کردم.
بعد از چند لحظه من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو قاب گرفت.تو چشمای مهربونش نگاه کردم و لبخندی زدم.آهسته
صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.چشمام رو بستم و عطر تنش رو با تمام وجودم نفس
کشیدم.نفسای گرمش که به صورتم
میخورد دیوونم میکرد.گرمای لباش روی لبام کل

وجودم رو در برگرفت.تپش قلبم بالا رفته بود.دستام رو دور گردنش حلقه
کردم و بهش نزدیکتر شدم.ح*ل*ق*ه ی دستاش رو دور کمرم محکم تر کردو من رو به خودش
چسبوند.دلم میخواست تا ابد
تو آغوش گرمش باقی بمونم.دلم میخواست عقربه ها از حرکت می ایستادن و برای همیشه توی اون لحظه میموندم.
-آخ جون!عروسی!
هول هولکی از هم جدا شدیم و هردو به سیما که خندون نگاهمون میکرد خیره شدیم.
هنوز بهت زده به سیما خیره بودیم که با صدای سینا نگاهمون سمت اون کشیده شد.همینجور که به صفحه ی موبایل چشم
دوخته بود گفت:

-چه عکس قشنگی شد!

213

من و پارسا متعجب به هم نگاه کردیم و هردو زدیم زیر خنده.

پارسا دویید سمت سینا و گفت:

-ای شیطون!عکس گرفتی؟!بدش من ببینم!

سینا خندید از زیر دست پارسا در رفت.

-نچ!نمیدم!

پارسا دویید دنبالش و گفت:

-وایسا ببینم،مگه اینکه دستم بهت نرسه! پدرت و درمیارم!ای شیطون!

خندیدم و نگاهم رو ازشون گرفتم و به سیما دوختم.رفتم سمتش و گفتم:

-ای شیطونا،یواشکی مارو دید میزدین؟

خندید و خواست در بره که گرفتمش و تا

میتونستم قلقلکش دادم اونقدر که صورت کوچولوش از خنده قرمز قرمز شده بود ! موهای طلایی رنگش رو بهم ریختم و خندیدم.

-شیطون!

بغلش کردم و به سمت در ورودی رفتم.همین که در رو باز کردم سینا دویید تو بغل پریساو گوشی رو سمتش گرفت و نفس

نفس زنون گفت:

-مامان،ببین چه عکسی گرفتم!

سیما تو بغلم خندیدو شیطون نگاهم کرد.پریسا گوشی رو گرفت و گفت:

-بدش ببینم.

خجالت زده صورتم رو پشت سر سیما قایم کردم که یه دفعه امین و پریسا بلند گفتن:

-واو!چه عکسی!

سینا دست به سینه گفت:

-کار خودمه!

امین لپش رو کشید و گفت:

-پسر خودمی دیگه!

خندیدو ادامه داد:

-به جمع بدبختا خوش اومدی آقا پارسا!

از گوشه ی چشم بهش نگاه میکردم که پریسا زد تو بازوش و معترض گفت:

-الان تو بدبختی؟!

-پ ن پ!خوشبختم!

پریسا حرصی گفت:

-امین،سربه سرم نذار!

امین خندیدو بهم نگاه کردو گفت:

-ولی تبریک،خوب شکاری کردی!

بعدشم شستش رو به علامت لایک نشون دادو چشمکی زد. آرام از آشپزخونه اومد بیرون و خندون گفت:

-پس من چی؟!

اونام بی معطلی عکس رو نشونش دادن.خندیدو گفت:

-وای عزیزم،انشاالله خوشبخت شین.

واای!داشتم از خجالت آب میشدم.سیما رو گذاشتم زمین و سریع دوییدم تو آشپزخونه .

"از زبان آراد"

زیپ چمدونم رو بستم و حرصی به برگه ی دادخواست طلاق چنگ زدم.از روی تخت بلند شدم و چمدون رو دنبال خودم کشیدم.برگه رو توی مشتم مچاله کردم و پرت کردم تو سطل آشغال!فقط همین یکی رو کم داشتم!

ولی تا من نمیرفتم دادگاه هیچ غلطی نمیتونست بکنه!منم که داشتم به ایران میرفتم.
دیگه طاقت نداشتم صبر کنم.دلشورم بیشتر شده بود مخصوصا با اون زنگی که ماهان بهم زد و گفت به مهرداد شک کرده.
همین که در اتاق رو بستم موبایلم زنگ خورد.میدونستم ماهانه!خودم بهش گفته بودم وقتی رسید یه تک بزنه که برم پایین.سریع کتم رو برداشتم و به سمت در خروجی رفتم.
سوار تاکسی شدم و راننده راه افتاد.ماهان نگران نگاهم کردو گفت:
-راست میگفتی،من خیلی نگرانم! انگار واقعا یه فکرایی تو سرشه.
-صددرصد.فقط دعا کن تا کار اشتباهی ازش سر

نزده برسیم ایران.
سرش رو تکون دادو از راننده خواست تندتر بره.
***
"از زبان بهار"
همین جور که با استرس تو آشپزخونه راه میرفت برای بار هزارم شماره ی وحید رو گرفت.
-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.
حرصی موبایل رو انداخت رو میز و روی صندلی ولو شد.
-لعنتی،خاموشه!خیلی دیر کرده.
دستای سردش رو گرفتم و گفتم:
-نگران نباش آرام جان.حتما کارش تو بیمارستان طول کشیده شارژ موبایلشم تموم شده.
کلافه سرش رو روی میز گذاشت و دستاش رو حصارش کرد.

***

نچی گفت و نگران به جمع نگاه کرد.

-آخه کجاست؟

کنارش نشستم و لیوان آب قند رو دستش دادم.

-نگران نباش عزیزم.انشاالله که اتفاقی نیفتاده.

215

آیدا رو که تو بغل آرام خوابش برده بود بلند کردم و گفتم:

-میبرمش تو اتاقش.

لبخندی زدو نگاهش رو ازم گرفت. آروم گذاشتمش روی تخت و از اتاق بیرون اومدم.رفتم سمت پارسا و آهسته گفت:

-مگه به پلیس خبر ندادی؟پس چرا هنوز خبری نیست؟

نگران نگاهم کردو گفت:

-نمیدونم،اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

-وای نه!زبونت رو گاز بگیر،خدا نکنه.

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت .

رفتم سمت چوب لباسی و پالتوم رو برداشتم و دوباره به سمتش رفتم.

سرش رو بلند کرد و متعجب نگاهم کرد.

-من دیگه طاقت ندارم پارسا،باید خودمون به دنبالش بریم.

-این وقت شب؟!

-آره!

-بهار جان،وقتی پلیس هنوز نتونسته پیداش کنه تو توقع داری ما بتونیم پیداش کنیم؟!

-اگه همین جورم اینجا بشینیم و دست روی دست بذاریم کاری از پیش نمیره.

-لجبازی نکن بهار!الان بهترین کار اینه که بری پیش

آرام و آرومش کنی.

-پریسا پیششه.اون بهتر از من بلده آرومش کنه،خواهش میکنم پارسا!

پوفی کشیدو از جاش بلند شد.

-خیل خب،بریم.

کتش رو برداشت و سمت در خروجی رفتیم.

امین:کجا این وقت شب؟

پارسا:میریم این اطراف یه دوری بزنیم شاید چیزی دستگیرمون بشه.

-چی مثلا؟!

دکمه های پالتوم رو بستم و گفتم:

-هرچی!

پارسا:شما پیش آرام بمونین،ما زود برمیگردیم.

سرش رو تکون دادو گفت:

-باشه،مراقب خودتون باشین.

ازشون خداحافظی کردیم و بیرون زدیم. نگران از شیشه ماشین اطراف رو نگاه میکردم که پارسا گفت:

-بچه نیست که تو خیابون مونده باشه بهار!

پوفی کشیدم و نگاهم رو از خیابون گرفتم.

216

-میدونم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بهتره بریم محل کارش،شاید همکاراش بدونن.

چیزی نگفت و راه بیمارستان رو درپیش گرفت.همزمان وارد شدیم و به سمت پذیرش حرکت کردیم. سریع پرسیدم:

-ببخشید خانم،آقای کامفر کی رفتن؟

متعجب نگاهم کردو گفت:

-همون موقعی که هر شب میرن!چطور مگه؟

پوفی کشیدم.

-هیچی!

خودم رو روی یکی از صندلیا انداختم و سرم رو میون دستام گرفتم.یعنی چی شده؟

دستای پارسا روی شونم قرار گرفت.سرم رو آوردم بالا و نگاهش کردم

-من میرم از همکاراش پرس و جو کنم،تو همین جا بشین.

سری تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.هنوز یه دقیقه نشده بود که با صدای گوشیم نگاهم سمتش رفت.حتما تبلیغاته!کلافه

برش داشتم و روشنش کردم.با دیدن اسم وحید از جام پریدم و سریع پیامش رو باز کردم.

-سلام خانوم خانوما!

سریع فرستادم:

-معلوم هست کجایی؟

-نگران نباش!پیش منه!

متعجب به متن پیام چشم دوختم و با دستای لرزونم شروع کردم به تایپ کردن.

فرستادم:

-شماکی هستی؟

-خیلی زود میفهمی!حالا اگه دوست داری وحید رو ببینی بهتره بی سر و صدا به این آدرسی که بهت میدم بیای.یادت باشه

بی سرو صدا،بدون پلیس،بدون مزاحم!وگرنه باید جنازش رو تحویل بگیری.

-منظورت چیه؟تو کی هستی؟گوشی وحید دست تو چیکار میکنه؟

-جواب همه ی سوالاتت رو پیدا میکنی،حتی بیشتر!اگه تنها بیای،فقط خودت!وگرنه...

خیلی ترسیده بودم.این دیگه کی بود؟گوشی وحید دستش چیکار میکرد؟اصلا با من و وحید چیکار داشت؟هر لحظه نگرانیم بیشتر میشد.اگه بلایی سر وحید آورده باشه چی؟نه...نه!اون گفت اگه من تنها نرم سراغش اونوقت....فورا فرستادم:

-کجا بیام؟

-آدرس رو برات میفرستم.

-از کجا مطمئن بشم حرفات راسته؟

-یعنی مطمئن نشدی؟!خیل خب!یکم صبر کن.

217

چندلحظه بعد یه عکس فرستاد.عکس وحید بود،بی هوش افتاده بود و صورتش غرق خون بود. با دیدن چهرش نزدیک بود سکته کنم.با دستای لرزون شمارش رو گرفتم ولی

بعد از چندتا بوق ردتماس رو زد.فرستادم:

-لعنتی، باهاش چیکار کردی ؟

-نترس،زنده میمونه!آدرس رو برات میفرستم.

همین که آدرس رو فرستاد ازجام بلند شدم.باید قبل از اینکه پارسا برمیگشت میرفتم وگرنه اجازه نمیداد.میدونستم کار

اشتباهیه ولی نمیتونستم طاقت بیارم.

سریع یه تاکسی گرفتم و آدرس رو بهش دادم.توی راه چندبار تصمیم گرفتم به پلیس یا پارسا خبر بدم ولی با یادآوری تهدیدی

که کرده بود منصرف شدم.معلوم بود شوخی نداره و هرکاری دلش بخواد انجام میده.خیلی استرس داشتم و مدام از راننده

میخواستم تندتر بره.مشخص بود مشکوک شده و میخواد ازقضیه سردر بیاره ولی حرفی نزد.ماشین

جلوی یه کوچه ی سوت
و کور متوقف شد.اینجا دیگه کجا بود؟راننده
مشکوک بهم نگاه کردو گفت:
-رسیدیم.
بایدم اینجوری نگاه میکرد!یه دختر تنها ساعت
یازده شب اونم اینجا؟سریع حساب کردم و پیاده
شدم.
همین که پام رو داخل کوچه گذاشتم ترسی همه ی
وجودم رو گرفت.قلبم به شدت به قفسه ی سینم
میکوبید و سکوت کوچه رو
میشکست،جلوتر رفتم.صدای قدمای آهسته ی یه
نفرو پشت سرم احساس کردم ولی قبل از اینکه
فرصت کنم برگردم یه
دستمال جلوی دهنم قرار گرفت و دیگه چیزی
متوجه نشدم .

"از زبان راوی/دانای کل"

تاکسی جلوی خونه ی مهرداد متوقف شد.ماهان سریع تشکر و خداحافظی کرد و خواست پیاده بشه که آراد دستش رو کشید.نگران بهش نگاه کرد و گفت:

-یادگرفتی باید چیکار کنی؟

ماهان دستش رو فشرد و گفت:

-آره،نگران هیچی نباش!

آراد لبخندی نصفه نیمه زد و گفت:

-پس دیگه سفارش نکنما،مراقب خودت باش.

-چشم،حالا اجازه میدین برم؟

پلکاش و روی هم گذاشت و گفت:

-به سلامت.

خداحافظی کردو از ماشین پیاده شد.با دیدن خونه ی قدیمیشون تمام خاطراتش دوباره زنده

شد.تمام روزای خوش بچگیش تو
این خونه رقم خورده بود،کنار خانوادش،بدون هیچ دغدغه و مشکلی! آهی کشید.دلش میخواست به اون دوران
برگرده.دورانی که فارغ از هرچیزی همراه برادراش کنار شومینه مینشست و به قصه های بی بی گوش میداد.چمدون
کوچیکش رو دنبال خودش کشیدو به سمت در خونه رفت. زنگ رو زد و منتظر ایستاد.چند لحظه بعد دختر جوونی که صداش
برای ماهان آشنا بود جواب داد.حدس زد باید همون دختری باشه که همیشه دست به سرش میکرد!
218
-کیه؟

-باز کن،ماهانم.

دربه سرعت باز شدو ماهان داخل خونه شد.قبل از اینکه به اطرافش نگاه کنه چشماش رو بست و با تمام وجود نفس کشید.دلش میخواست مثل گذشته ها با بوی گلای رز و محمدی آرامش پیدا کنه ولی جزبوی ادکلان خودش بوی دیگه ای به مشامش نرسید!با تعجب چشماش رو باز کرد و به درختا و بوته های خشک و بی برگ و گل خیره موند،انگار یادش رفته بود زمستونه!دلش گرفت.دست خودش نبود اما خیلی احساساتی بود.مادرش همیشه باهاش شوخی میکردو میگفت:

-فکر کنم خدا میخواسته تو دختر بشی ولی یه لحظه حواسش ازت پرت شده و توام از فرصت

استفاده کردی!

عاشق مادرش بود،درست برعکس مهرداد!مهرداد از بچگی دلسنگ و خودخواه بود.چشم دیدن برادر بزرگشون مهران رو نداشت،هیچوقت!

آهی کشید و در رو بست.از پلکان بالا رفت و آهسته در رو باز کرد. دختر جوونی به استقبالش اومد.همون دختر بود!

-سلام آقا! وسایلتون رو بدین ببرم بالا.

چپ چپ نگاهش کردو با اخم گفت:

-لازم نکرده!خودم میبرم.مهرداد کجاست؟

-خونه نیستن.

-بعله این رو که متوجه شدم.کدوم قبرستونی تشریف دارن؟!

-نمیدونم آقا!

چمدونش رو ول کرد و به سمت دختر رفت.

-که نمیدونی!

داد زد:

-بگو کجاست؟

دخترک از جا پریدو دستپاچه گفت:

-به خدا نمیدونم آقا!دوستشون اومدن اینجا باهم رفتن بیرون.

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-خیله خب!یه چیزی برا من بیار از گشنگی تلف شدم.

سریع چشمی گفت و رفت.ولو شد روی مبل و شماره ی مهرداد رو گرفت.

-الو؟سلام ماهان!

-به!سلام آقا مهرداد،چه عجب جواب دادین!

-شرمنده موبایلم رو سایلنت بود.کاری داشتی؟

-کار خاصی که نه،فقط میخواستم بیای خونه تا ببینمت.البته اگه مزاحم کاراتون نمیشم!

مهرداد متعجب گفت:

-بیام خونه؟!

219

-آره،من منتظرتم!

-تو...تو مگه ایرانی؟!

-آره،اشکالی داره؟!

-کی اومدی؟

-همین امروز.

آب دهنش رو قورت دادو گفت:

-اوکی،همونجا بمون الان میام.

-پس میبینمت.

-فعلا!

***

"از زبان مهرداد"

روی مبل روبه روش نشستم و صبر کردم تا رزا بره.همین که شرش کم شد به ماهان که تو گوشیش بود نگاه کردم و کنایه آمیز گفتم:

-تو اومدی ایران که من رو ببینی یا با موبایلت ور بری؟!

موبایل رو کنار گذاشت و گفت:

-خب معلومه،دلم برات تنگ شده بود، اومدم ببینمت!

پوزخندی زدم و کنایه آمیز گفتم:

-وای چه برادر مهربونی!خدایا بابت این همه لطف و علاقه ی برادرانه ازت ممنونم!

بهش نزدیک شدم و ادامه دادم:

-مشکوک میزنی ماهان!واسه چی یه دفعه ای خونه

و زندگی مون رو ول کردی اومدی ایران؟
اونم بهم نزدیک شد و گفت:
-تو که مشکوک تری!واسه چی یه دفعه گفتی میخوام برم ایران؟اصلا من اومدم واسه اینکه جواب همین سوالم رو بگیرم.خب حالا که جواب سوالت رو گرفتی جواب سوال من رو بده!
از روی مبل بلند شدم و پوزخندی زدم.
-یه بار که بهت گفتم ماهان.واسه کارای بابا اومدم.
-منم همون روز بهت گفتم که من رو با خر اشتباه نگیر!
بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم سمت پله ها که با حرفش سرجام میخکوب شدم.
-من که میدونم واسه چی اومدی اینجا!میخوای بری سراغ وحید!

برگشتم سمتش و متعجب گفتم:

-وحید؟!

-آره وحید،چرا وحشت کردی؟نکنه میترسی من کار دستت بدم؟!

220

-وحید الان با زنش تو ترکیه خوشه چه ربطی به ایران داره؟!برو یکم استراحت کن تا اینقدر فکرای بی جا به سرت نزنه!

دوباره شروع کردم از پله ها بالا رفتن که گفت:

-منم باهاتم!

برگشتم سمتش و لبخندی زدم:

-چی چی رو باهاتم برادر من؟!من واسه کارای بابا اومدم همین فردا پس فردا هم تمومشون میکنم و برمیگردیم ترکیه.

از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.دست به کمر

ایستاد و گفت:

-کدوم کارا؟!بابا که چند ساله مرده تو دنبال چه کاریش هستی دقیقا؟!

-دنبال یه سری اسنادو مدارکی که خوشبختانه به نام اون دوتا گداگشنه نیست!

-اوم!اونوقت چه اسنادیه که من ازشون بی خبرم؟

-خودمم تازه فهمیدم.وکیل بابا بهم گفت.

-آها.گفتی تا فردا تموم میشه دیگه؟

-به احتمال زیاد!.

-ولی فردا که جمعست!

خاک تو سرم!راست میگفت.حالا این سوتی بزرگی رو که داده بودم چه جوری باید جمعش میکردم؟!

-وکیل بابا گفت مهم نیست.گفت فقط میخواد هرچه زودتر از زیر دینی که به ما داره دربیاد.

-ِدین!چرا انقدر مزخرف بلغور میکنی مهرداد؟چرا

میخوای واقعیت رو از من پنهون کنی؟مگه حق و حقوق هردوتامون نیست؟

-پس باید هردوباهم پسش بگیریم.تونستی پیداش کنی؟

دیگه واقعا نمیدونستم چی باید بهش بگم.پسره ی ورپریده انقدر مطمئن حرف میزد انگار یکی همه ی اینارو گذاشته بود کف دستش!ولی بالاخره که چی؟!مرگ ییار،شیونم ییار.تصمیم گرفتم همه چی رو بهش بگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره،درسته!من واسه انتقام گرفتن از اونا اومدم ایران.چون وحید باعث شد پنج سال تمام بیفتم تو زندان بدون اینکه به حقم برسم.

رفتم از پله ها پایین و روبه روش ایستادم.
-اومدم ایران که بکشمشون تا به حقم برسم.هردوشونم گیر آوردم.حالا اگه میخوای حقمون رو از چنگشون در بیارم بهتره که دست از سرم برداری و تو کارام دخالت نکنی
دست روی شونم گذاشت و گفت:
-گوش کن مهرداد.همونقدر که تو ازاونا نفرت داری منم ازشون متنفرم.منم میخوام شاهد زجر کشیدن و مرگشون باشم!
پوزخندی زدم:تو که اینقدر بی رحم نبودی!دختر مامان بودی!
-بس کن مهرداد.گذشت اون موقع ها که سر هر مسئله ی کوچیکی زود احساساتی میشدم.اون موقع ها هنوز دهنم بو شیر میداد.حالا تازه به حرفات رسیدم.

221

از حرفاش تعجب کرده بودم.ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-مطمئنی چیزی تو سرت نخورده؟!یعنی یه دفعه ای متحول شدی؟

-تو اینجوری فکر کن.فقط میخوام کمکت کنم!

دوباره برگشتم سمت پله ها و گفتم:

-من به کمک احتیاجی ندارم!

-این خیلی ناعادلانه ست مهرداد!تو لذت انتقام از اونارو ببری ولی من نه!

به سمتش برگشتم.

-تو که هیچوقت فکر این چیزا نبودی.حالام نباش!

رفتم از پله ها بالا که گفت:

-اگه بذاری منم کمکت کنم همه چی طبق نقشت پیش میره ولی اگه نذاری،اونوقت من فکر میکنم

تو میخوای همه چی رو
برای خودت تصاحب کنی!
متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
-اونوقته که منم دیگه ساکت نمیمونم.پس اگه
پلیس اومد سراغت تعجب نکن!چون حتما کار من
بوده!
این رو گفت و به سمت اتاقش رفت.وقتی پیله ای
میشد هیچ کاریش نمیشد کرد.پوفی کشیدم و
گفتم:
-خیل خب،قبوله!به شرط اینکه دردسر درست
نکنی.اوکی؟
برگشت سمتم و لبخندی زد:
-چشم!
نگاهم رو ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم.
***

"از زبان راوی/دانای کل"

مهرداد صبح اول وقت از خواب بیدار شد.میدونست ماهان تا لنگ ظهر خوابه پس فرصت خوبی بود که قالش بذاره و بره.میدونست اگه همراهش بیاد آخر براش دردسر میشه!اون دل دیدن کشته شدن یه گنجشک رو نداشت چه برسه به دوتا آدم!

سعی میکرد تمام حرکاتش رو بی سرو صدا انجام بده تا ماهان از خواب بیدار نشه.ولی خبر نداشت که ماهان خیلی زودتر از اون آماده ی رفتن شده!آهسته وارد اتاق شدو اسلحه ی روی میزو برداشت.پاورچین پاورچین اومد سمت اتاق ماهان و از لای در نگاهش کرد.

خواب بود! سریع بارونیش رو برداشت و از در سالن بیرون زد. هنوز در رو نبسته بود که با صدای ماهان سرجاش خشکش زد:

-کجا بدون من؟!

پوفی کشید و به سمتش برگشت.دست به سینه به لولای در تکیه داده بودو طلبکار نگاهش میکرد.

-فکر میکردم حالا حالاها خوابی!

222

-حالا که میبینی بیدارم!

-خیل خب پس زود آماده شو.

-تا تو ماشین رو ببری بیرون منم حاضر شدم.

-اوکی!

منتظر موند تا مهرداد از در بره بیرون.رفت سمت اتاقش و موبایلش رو برداشت.سریع شماره ی آراد

رو گرفت.پرده رو کنار
زد و نگران به مهرداد چشم دوخت.بعد از چندتا
بوق گوشی رو برداشت.صدای نگرانش تو گوش
ماهان پیچید.
-الو ماهان؟چه خبر؟
-داریم میریم سراغشون.
-مهرداد که بهت شک نکرده؟
-نه.
-آفرین!سعی کن عادی رفتار کنی،تا میتونی وقت رو
تلف کن و نذار کاری کنه.حواست به ردیاب
هست؟
-آره،همین که از در رفتیم بیرون روشنش میکنم.
-خوبه!اگه تونستی بامن در تماس باش.
-باشه،من باید برم.
-مراقب خودت باش.

-فعلا!

همین که گوشی رو قطع کرد کاپشنش رو برداشت و از خونه بیرون زد. هرچی ماشین جلوتر میرفت نگران تر میشد.اینجا دیگه کجا بود؟!تا پلیس اینجارو پیدا میکرد که کار از کار گذشته بود.

رو کرد به مهردادو گفت:

-اینجا رو از کجا گیرآوردی؟

-کامران پیداش کرده.

-کامران؟همون دوست دوران دانشگاهت؟

-آره!

باید حدس میزد.آخه کی با مهرداد دوست میشد جز یکی لنگه ی خودش؟!

با صدای مهرداد توجهش جلب شد.

-پیاده شو،رسیدیم.

***

"از زبان بهار"

درد شدیدی تو سرم پیچید.پلکام رو روی هم فشار دادم و به سختی چشمام رو باز کردم.روی آرنجم بلند شدم و به اطراف نگاه
کردم.اینجا دیگه کجا بود؟سعی کردم به خاطر بیارم چه اتفاقی افتاده.من و پارسا باهم بودیم؛ ولی من رفتم یه جای دیگه،یه
کوچه ی تاریک،اومده بودم دنبال
وحید،وحید!دوباره اطرافم رو نگاه کردم که یه دفعه نگاهم بهش افتاد.بی هوش و خونی روی

زمین افتاده بود.چهار دست و پا خودم رو بهش رسوندم و شروع کردم به تکون دادنش.به چشمای بستش زل زدم و نگران

صداش زدم:

-وحید؟وحید جان!صدام رو میشنوی؟

دستام رو روی پیشونی خونیش گذاشتم و موهاش رو پس زدم.بمیرم الهی!معلوم نبود با چی کوبیده بودن تو سرش که اینجوری زخمی شده بود.کی باهاش اینجوری کرده بود؟گریون نالیدم:

-وحید،وحید پاشو!

صدای آشنایی از پشت سرم گفت:

-نگران نباش،به هوش میاد!

وحشت زده برگشتم سمت صدا!باورم نمیشد!متعجب بهش خیره شده بودم که جلوتر اومدو پوزخندی زد:

-چیه؟!از دیدنم تعجب کردی؟نکنه توقع داشتی تا آخر عمرم تو زندان بپوسم؟!

عصبانی نگاهش کردم و بهش توپیدم:

-اگه میشد که خیلی خوب بود!

داد زدم:

چه بلایی سرش آوردی؟هان؟چرا چشماش رو باز نمیکنه؟

-اوه اوه!این زبون دراز آخر کار دستت میده دختر!

بی توجه بهش دوباره برگشتم سمت وحید و تکونش دادم.

-وحید پاشو! پاشو باید از اینجا بریم،اینجا خطرناکه. وحید!

روی صندلی روبه روم نشست و پاکت سیگارش رو از جیبش درآورد.همینجور که روشنش میکرد گفت:

-نچ!تا وقتی کار من باهاتون تموم نشده هیچ جا نمیرین.

پوزخندی زدو ادامه داد:

-البته بعدشم که قراره برین جهنم!ولی قبل از اون من خیلی حرفا دارم که باید بهتون بگم.
اخمام رو توهم کشیدم و گفتم:
-ولی ما هیچ حرفی باتو نداریم.
سیگارش رو انداخت روی زمین و با پاهاش له کرد.خم شدو توی چشمام خیره شد.ابروش زو بالا انداخت و گفت:
-مطمئنی؟!یعنی اصلا مایل به شنیدن حقیقت نیستی؟!
متعجب نگاهش کردم.
-حقیقت؟!کدوم حقیقت؟
از روی صندلی بلند شدو به سمت ما اومد.
-به زودی متوجه میشی.
به ماهان که از اول کنار در ایستاده بود نگاه کردو گفت:

-دستاشون رو ببند.مراقب باش در نرن.

224

نگاهمون کردو با پوزخند گفت:

-البته اگه راهی واسه فرار پیدا کنن!

نگاهش رو ازمون گرفت و رفت.ماهان بی هیچ حرفی اومد سمتمون وو دستم رو کشید.پشت سرم نشست و شروع کرد به بستن دستام با طناب.گریم گرفته بود.

-فکر میکردم تو با اون فرق داری!

-چرا همچین فکری کردی؟

-اونروز تو دادگاه،یه غمی تو چشمات دیدم.

-اشتباه دیدی!

اومد سمت وحید و با احتیاط برش گردوندو دستاش رو بست.

با التماس نگاهش کردم.

-خواهش میکنم کمکمون کن!

پوزخندی زد و از روی زمین بلند شد.نگاهش رو ازمون گرفت و به سمت در رفت.

-شریک جرم برادرت نباش!

رفت بیرون و در رو پشت سرش قفل کرد.دوییدم سمت در و بهش کوبیدم.زجه زدم:

-خواهش میکنم این در رو باز کن.التماست میکنم،باز کن!

هر چقدر تقلا کردم و با در ور رفتم فایده ای نداشت.ناامید بهش تکیه دادم و سر خوردم پایین.سرم رو بین دستام گرفتم و نالیدم:

-خدایا! خودت کمکمون کن.نذار بلایی سر وحید بیارن،نجاتمون بده!

***

"از زبان پارسا"

صدای وحشتناک رعدوبرق مثل ناقوس مرگ توی سرم پیچید.فرمون رو چرخوندم و سرگردون و نگران اطراف رو نگاه
کردم.

آخه یه دفعه ای کجا غیبت زد دختر؟

به ساعت ماشین نگاه کردم.از دو گذشته بود.تقریبا سه ساعت بود که سرگردون توی خیابون
میچرخیدم.یعنی کجا رفته بود؟

ماشین رو متوقف کردم و دستام رو روی فرمون گذاشتم.سرم رو روی دستام گذاشتم و چشمام رو بستم.کلافه بودم، نگرانی و
ترس امونم رو بریده بود.چه شب نحسی بود امشب!

اون از وحید اینم از بهار! پلیسم که هنوز نتونسته

بود هیچ کدوم رو پیدا کنه.حالا دیگه مطمئن شده بودم گم شدنشون اتفاقی
نبوده.حتما به هم مربوط میشد.خیلی نگران بودم.یعنی چی شده؟با صدای زنگ گوشیم سرم رو آوردم بالا و کلافه به صفحش
نگاه کردم.دوباره امین بود.پوفی کشیدم و جواب دادم:
-الو؟
صدای نگرانش توی گوشم پیچید:
225
-کجا موندی پارسا؟
-خبری ازشون نشد؟
-نه هنوز،هوا خیلی خرابه برگرد خونه.
-هر وقت پیداشون کردم برمیگردم،فهمیدی؟
-ولی پارسا...

داد زدم:

-ولی و مرض!یه ذره من رو درک کن امین.دیگم زنگ نزن،اه!

گوشی رو قطع کردم و حرصی پرتش کردم رو صندلی.ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

***

"از زبان بهار"

نگاه پر از تنفر هردومون روچهرش ثابت بودو حرفی نمیزدیم. بهمون توپید:

-چرا جواب نمیدین؟ها؟نکنه لال شدین؟!ازتون پرسیدم خیال کردین همه چی تموم شده؟فکر کردین دیگه راحت شدین؟برین با پولای من واسه خودتون خوش باشین منم که تو زندان آب خنک بخورم!آره؟!

عصبی چرخی زد و همونجور که دستاش رو پشت

سرش نگه داشته بود و توهم میکوبید حرصی گفت:

-خوبه!خیلی خوبه!

برگشت سمتمون و ادامه داد:

-ولی این اصلا عادلانه نیست!

صورتش رو خم کردو تو چشمام خیره شد.

-اینطور فکر نمیکنی؟

با نفرت نگاهش کردم و چیزی نگفتم که یه دفعه یقم رو کشید و مجبور شدم همراهش بایستم.داد زد:

-جواب بده لعنتی!

وحید جلوم ایستادو گفت:

-ولش کن!با اون چیکار داری؟تو با من طرفی!

نیشخندی زدو یقم رو ول کرد.

-من با هر دوتون طرفم.

وحید متعجب گفت:

-منظورت چیه؟مگه نمیگی حق و حقوقت رو من بالا کشیدم؟خب،این چه ربطی به بهار داره؟

-بعله،نصفش رو شما بالا کشیدین ولی نصف دیگش توچنگ بهار خانومه!

متعجب گفتم:

-من؟!

226

نگاهم کردو حرصی گفت:

-بعله شما!

-من که اصلا متوجه نمیشم.

-حق داری!دست برد سمت جیب بارونیش و عکسی روبیرون آورد.نمیتونستم ببینم عکس کیه چون طرف سفیدش روبه مابود.

عکس رو گرفت سمتم و گفت:

-شاید این بتونه متوجهت کنه!

متعجب به عکس نگاه کردم و از دستش قاپیدم.این که عکس بچگیای من و برادرم بود!برادری که خیلی سال پیش،وقتی من تقریبا یک سالم بود مرده بود.این عکس دست اون چیکار میکرد؟

-این...این که عکس منه! دست تو چیکار میکنه؟!

پوزخندی زدو گفت:

-تو اتاق وحید پیداش کردم.

متعجب به وحید که اونم با چشمای گرد شده به من خیره بود نگاه کردم و گفتم:

-عکس من؟اونم تو اتاق تو؟

نگاه متعجبش رو از من گرفت و دوباره به عکس دوخت.از دستم گرفت و گفت:

-ولی این که عکس منه!

دوباره نگاه پرسشگر و متعجبش رو بهم دوخت و ادامه داد:

-عکس من و خواهرم!

زمزمه کردم:

-نه...این...این امکان نداره !

با صدای مهرداد نگاه متعجبمون رو به اون دوختیم.

-چرا امکان نداره؟!

چندثانیه تو سکوت گذشت که وحید گفت:

_ولی...ولی به من گفتن خواهرت تو یک سالگی مریض شدو مرد!

-به منم همین طور !

مهرداد:یعنی شماها هیچ وقت فکر نکردین ممکنه بهتون دروغ گفته باشن؟!هه!واقعا که!

وحید کلافه گفت:

-آخه...آخه دلیلش چیه؟!چرا باید یه همچین دروغ بزرگی به ما بگن؟!

سردرگم بودم.منم مثل وحید دنبال یه دلیل قانع کننده بودم.اگه واقعا وحید برادرم بود،پس...پس چرا مامان و بابا با یه دروغ

مارو این همه سال از هم دور نگه داشته بودن؟

روکردم به مهردادو گفتم:

227

-وحید راست میگه،من باور نمیکنم که پدرمادرم بهم دروغ گفته باشن!اصلا...اصلا وحید که از بچگی ترکیه بزرگ شده و

من اینجا!آخه چطور چنین چیزی ممکنه؟!

نیشخندی زدو گفت:

-پس این عکس چی میگه؟!

دوباره به عکس که توی دست وحید فشرده میشد نگاه کردم.این عکس...این عکس داشت من رو دیوونه میکرد.کلافه و

سردرگم روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم،گریم گرفته بودنالیدم:

-نمیدونم،نمیدونم!

صدای حرص درارش توی گوشم پیچید:

-ولی من میدونم!

سرم رو بالا آوردم و از پشت پرده ی اشک بهش نگاه کردم.نیشخندی زدو گفت:

-شما حق دارین که قبل از مرگتون حقیقت رو بفهمین!

وحید با صدایی پر از بغض گفت:

-پس بگو، همه چی رو از همون اول!

نشست روی صندلیش و پاکت سیگارش رو

درآورد.وحید کنارم نشست و هر دو منتظر به مهرداد چشم دوختیم.هیچ فکرش رو
نمیکردم روزی برسه که تو چشمای یه غریبه خیره بشم و ازش حقیقتی رو که بیست و پنج سال ازم مخفی شده بود بخوام!نه
من،نه وحید هیچ کدوم حتی چنین چیزی و تصورم نمیکردیم!
سیگارش رو روشن کردو بهمون نگاه کرد.
-همه چیز از اون روزی شروع شدکه مهران عاشق ویدا شد.مهران عزیزدردونه ی پدر و مادرم بودو هر تصمیمی که
میگرفت و هر کاری که میکرد مسلما درست بود!واسه همینم پدرو مادرم سریع رضایت دادن و اونا ازدواج کردن. خیلی از
ازدواجشون نگذشته بود که بابام سرطان گرفت و

مرد! و بالاخره روزی روکه انتظارش رو میکشیدم رسید!روزی که قرار
بود وصیت نامه ی پدرم خونده بشه.خیلی خوشحال بودم چون با پولی که فکر میکردم بهم ارث میرسه میتونستم سروسامون
بگیرم و با دختر مورد علاقم ازدواج کنم ولی وقتی فهمیدم بابام تقریبا همه ی دارو ندارش رو به نام مهران کرده کاخ رویاهام
فرو ریخت و روی سرم آوار شد.دختری که میخواستم باهاش ازدواج کنم وقتی موضوع رو فهمید ولم کردو رفت.به هر دری
میزدم تا بتونم حقم رو بگیرم ولی نشد که نشد!اون موقع بود که تصمیم گرفتم هرجوری شده حقم رو پس بگیرم .
وقتی فهمیدم نمیتونن بچه داربشن مصمم تر

شدم؛ ولی یه روز با دوتابچه از ایران برگشتن و گفتن که اون خواهربرادر رو به فرزندی قبول کردن.

گریه امونم رو بریده بود، باورم نمیشد! گوشام رو گرفتم و نالیدم:

-بسه! بسه!دیگه نمیخوام بشنوم.

با هق هق ادامه دادم:

-ادامه نده.

وحید بغلم کردوسرم رو روی سینش گذاشت.با این کارش میون اون همه فکر و خیال احساس عجیبی بهم دست داد.برای اولین

228

باربود که گرمای آغوش کسی به اسم برادر رو تجربه میکردم.چه حس عجیب غریب و شیرینی بود.یعنی اون چه احساسی

داشت؟تپش بی قرار قلبش میون اون اشکا لبخندی به لبم آورد.پس اونم احساس من رو داشت.سرم رو روی سینش فشردم.صدای تپش قلبش و نوازش دستای مهربونش آرومم میکرد.برای یک لحظه همه چی رو فراموش کردم و خواستم از این حس جدید لذت ببرم که باصدای نحس مهرداد دوباره واقعیت مثل پتکی توی سرم خورد.

-تازه داره به جاهای خوبش میرسه!اونوقت تو میگی تمومش کنم؟!

وحید حرصی بهش توپید:

-خفه شو!مگه نمیبینی حالش خوب نیست؟

-آخی! این هندی بازیارو بذارین واسه بعد از مرگتون!فعلا باید گوشتون رو بدین به من.خب،کجا بودیم؟

مکثی کردو ادامه داد:

-خلاصه، پدر خونده ی مهربونتون دار و ندارش رو و هرچی رو که بهش ارث رسیده بود به نام شما دو نفر کرد.شوک خیلی بدی بود!حالا به جای یه نفر باید حقم رو از دو نفر میگرفتم!تواین اوضاع گل و بلبل بود که کارخونه شریکی من و دوستم ورشکست شد.گل بود به سبزه نیز آراسته شد!درگیر کارای کارخونه شدم ولی هنوزم حواسم به شماها بود.یه مدت اوضاع به همین منوال گذشت ولی ماجرا به همین جا ختم نمیشد!پدرخونده ی خوش شانستون خدم و حشم زیاد داشت ولی از بد روزگار واسه مراقبت از شما دست روی یکی گذاشته بود که متاسفانه خودشم بچه دار نمیشد!خلاصه، این

خانوم پرستار به
دخترکوچولوی خانواده که بهار خانوم باشن وابسته شد و با شوهرش تویه اقدام نه چندان حرفه ای تصمیم به دزدیدن دختره و
برگشتن به ایران رو گرفتن؛ ولی عموی باهوش متوجه شد اماکاری نکرد چون این به نفع خودش بود!ولی بیخیال دختره
نشد.چیزی از این ماجرا نگذشته بود که به خاطر بالا آوردن بدهی و فرار شریکش افتاد زندان؛ اما خیلی واسش بدنشد! چون
اونقدری حس انتقام تو وجودش شعله ور شده بود که بعد از چندسال که از زندان آزاد شد بتونه برادر و شریک نامردش رو
سر به نیست کنه.
وحید با صدای پر از بغضش داد زد:

-چطور تونستی؟!چطور تونستی برادر خودت رو بکشی؟!
از گوشه ی چشمم نگاهش کردم.پوزخندی زد و از روی صندلی بلند شد.
-خیلی راحت!همونجور که الان میخوام شمارو بکشم!
نزدیکمون شدو لوله ی تفنگ رو به سمتمون گرفت.
وحید من رو به خودش فشرد و دستاش رو حصارم کرد. مهرداد روبه رو مون ایستادو گفت:
-دیگه کم کم باید غزل خداحافظی رو بخونین!حرفی، وصیتی؟
اون لحظه برام هیچ اهمیتی نداشت که چه بلایی سر خودم میاد.حتی با این حرفایی که شنیده بودم مرگ واسم بهترین گزینه
بود!ولی وحید چی؟از ترس جونش پیرهنش رو

محکم تو دستام فشردم و تو چشماش خیره شدم.بغضم و قورت دادم و گفتم:

-داداش !

چشماش رو روی هم فشار داد و دوباره بازشون کرد.لبخند تلخی زدو گفت:

-جانم آبجی؟

229

گریون گفتم:

-من...من همیشه آرزو داشتم یه برادر داشته باشم؛ ولی اگه...اگه میدونستم قراره اینجوری بشه،اگه قراره اینجوری ببینمش هیچوقت...هیچوقت این آرزو رو نمیکردم.

صدای گریه ی مردونش هرلحظه داغون ترم میکرد.

بـــوسه ای روی موهام زدو گفت:

-خیلی دوستت دارم، گرچه خیلی دیره!

-منم همین طور.

مهرداد:تموم شد؟

نگاهمون رو از هم گرفتیم و به مهرداد دوختیم.

چشمای بی روح و سردش قلب یخی و سنگیش رو به نمایش میذاشت.نگاهم

رو ازش گرفتم و چشمام رو بستم.هم رو سفت بغل کردیم و منتظر شلیک گلوله بودیم که یه دفعه با صدای در از جا پریدیم.

در با لگدی باز شدو آراد اسلحه به دست تو چارچوبش ظاهر شد!هر دو متعجب بهش خیره بودیم که روبه مهرداد داد زد:

-اسلحت رو بنداز زمین!

مهرداد پوزخندی زد و تو یه حرکت وحید رو بلند کردو کشید سمت خودش.جیغی زدم و وحشت

زده از جام پریدم.لوله ی اسلحه رو روی سر وحید گذاشت و تهدیدآمیز گفت:

-اگه یه قدم دیگه نزدیکم بشی یه گوله حرومش میکنم.

چرخیدو سمت در رفت.آرادم چرخیدو دوباره روبه روش قرار گرفت.

-ولش کن،جرمت رو از اینی که هست سنگین تر نکن.

خواستم برم سمتشون که با داد آراد سر جام خشکم زد:

-از جات تکون نخور!

وحشت زده نگاهشون کردم و سرم رو چندبار پشت سرهم تکون دادم.مهرداد وحید رو همراه خودش کشید و از در بیرون

دویید.آراد سریع دنبالش دویید و داد زد:
-بگیرش ماهان!
دوییدم بیرون و به سمتشون رفتم.یکم که دور شدن وحید رو محکم هل داد و پا به فرار گذاشت.داد زدم:
-وحید!
آراد دویید دنبال مهردادو من و ماهانم به سمت وحید دوییدیم.
رو زمین افتاده بودو سرش رو فشار میداد.کنارش زانو زدم و دستاش رو گرفتم.
-وحید چی شدی؟
-هیچی، آخ!
-سرت رو ببینم.
دستش رو کنار زدم و به پیشونیش نگاه کردم.سرش تو سنگ بزرگی خورده بود ولی

خوشبختانه چیزیش نشده بود.
-خوبی؟
230
سرشو تکون دادو نگران گفت:
-آراد!
با صدای شلیک گلوله همه از جا پریدیم و وحشتزده به سمت پشت ساختمون دوییدیم. ساختمون بزرگی بود و تا وقتی به پشتش می رسیدیم صدای چندتا شلیک دیگه هم قلبمون رو لرزوند.با دیدن آراد و مهرداد که هردو خونی روی زمین افتاده بودن جیغی کشیدم و به سمتشون دوییدم. من و وحید دوییدیم سمت آراد و ماهانم رفت طرف مهرداد.وحید سرش رو بغل گرفت و نگران بهش زل زد.

-آراد...تو...تو تیر خوردی؟بهار زنگ بزن اورژانس، زود!

گریون گفتم:

-آخه چجوری؟!مهرداد گوشی هر دوتامون رو گرفت و شکوند، یادت رفته؟

-لعنتی! ماهان تو...

با دیدن چهره ی گریون ماهان که بالای سر مهرداد نشسته بود حرفش نصفه موند.

ماهان:مهرداد؟چرا نفس نمیکشی؟مهرداد...

گریه نذاشت حرفش رو ادامه بده.نگاهی به وحید انداختم.آهسته گفت:

-طفلی ماهان !

آراد دست وحید رو کشید و به سختی گفت:

-و...وحید...من رو...ب...ببخش!من...خیلی...تو و...آ...آرام رو...اذیت...کردم...

وحید دستاش رو فشرد و گریون گفت:

-حرف نزن، خونریزیت بیشتر میشه.

-وحید...

بهش توپید:

-گفتم حرف نزن.

بهم نگاه کردو گفت:

-یه پارچه ای چیزی بده، زود باش.

سریع شالم رو در آوردم و به دستش دادم.کلاه پالتوم رو روی سرم انداختم و نگران به آراد چشم دوختم.

-انگار بدجایی خورده.

-آره، تو پهلوش! فشار بده.

سریع دستم رو گذاشتم رو دست وحیدو کاری رو که گفت انجام دادم.آراد یقه ی وحیدو کشیدو با التماس گفت:

-م...من رو ...میبخشی؟

وحید نالید:

-حرف نزن !

-ج...جواب...من رو...بده

وحید...می...میخوام...با... خی...خیال...را...راحت ب...بمیرم!

231

وحید گریون گفت:

-این چه حرفیه میزنی، خدانکنه!

-ب...بگو وحید...ا...اگه...تو...تو ببخشی آ...آرامم...میبخشه.

-من همون روزا بخشیدمت آراد، هم من هم آرام...حالا راضی شدی؟دیگه حرف نزن، خواهش میکنم.

-ق...قسم بخور!

-به جون بچم قسم.

آراد لبخندی زدو دست وحید رو فشرد.داشت از حال میرفت.

وحید:نه، نه آراد!نباید چشمات رو ببندی.تحمل کن! پس این همکارای بی مصرفت کجان؟!

با صدای آژیر پلیس سریع از جام بلند شدم.

-رسیدن.من میرم بهشون خبر بدم تو پیشش بمون.

این رو گفتم و به سمتشون دوییدم.

***

هردو منتظر به در اتاق عمل چشم دوخته بودیم که پارسا و بقیه هم رسیدن.دوییدن سمتمون و امین گفت:

-نگرانتون شدیم.کجا بودین شما؟

پارسا یه دفعه ای بغلم کرد.

-خوبی بهار؟خیلی نگرانت بودم عزیزم، چرا گوشیت خاموش بود؟

-قصش طولانیه!

ازم جدا شدو نگران نگاهم کرد.

-مطمئن باشم چیزیت نشده

-نه عزیزم چیزیم نشده.نگران نباش.

به در اتاق عمل اشاره کردو گفت:

-چرا اینجا وایسادین؟

آهی کشیدم و گفتم:

-پلیسی که نجاتمون داد خودش تیر خورد.

-پلیس؟!این کدوم پلیسیه که تونست پیداتون کنه؟!

سرم رو انداختم پایین و آهسته گفتم:

-آراد .

بعد از چند لحظه گفت:

-اون چی شد؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-کی؟

232

-همون کثافتی که میخواست اذیتتون کنه.

-کشته شد.

-آراد کشتش؟

-آره، اگه اون نبود مهرداد مارو کشته بود

-پس باید ازش یه تشکر درست و حسابی بکنم!

-البته اگه زنده از اون در بیاد بیرون!

با صدای در اتاق عمل همه برگشتیم و نگران به سمت دکتری که ازش بیرون میومد دوییدیم.

وحید:

-چی شد نیما؟

دکتره لبخندی زدو گفت:

-به خیر گذشت.

همه نفس راحتی کشیدیم و با لبخند به هم نگاه کردیم.

***

آرام پشت سرم ایستاد و زیپ لباسم رو بالا کشید.دستش رو زیر چونش گذاشت و مثل کارشناسا از توی آیینه ی قدی نگاهم کرد.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه! مثل اینکه قضیه خیلی جدیه،امشب حتما باید یه آمبولانس خبر کنیم بیاد دم تالار!

زدم تو بازوش و حرصی گفتم:

-آرام!

انگشتم رو به نشونه ی تهدید گرفتم سمتش و ادامه دادم:

-بار آخرت باشه سربه سر خواهر شوهرت میذاریا!وگرنه بد میبینی!

-اوه اوه!چیه خوب؟!بده نگران حال و احوال نامزدتون هستم؟!

حرصی گفتم:

-آرام!

-مامانم لاست میگه دیده!

هر دو خندیدیم و به سمت آیدا برگشتیم .یه لباس سفید با دامن پف دارو توری پوشیده بودو منتظر نگاهمون میکرد.خیلی جیگر شده بود!نتونستم طاقت بیارم و به سمتش رفتم.

-ای جانم،چشمم روشن!چه تیپی زدی آیدا خانوم!نکنه خبر مبریه؟!

بغلش کردم و ماچ گنده ی به لپش کردم.

آرام خندیدو گفت:

-خبرا که پیش شماست!

233

خندیدم.

-کوفت!

آیدا خودش رو از بغلم کشید بیرون و معترض گفت:

-خاله!اده مثه شما آلایش میتلدم که همش پات شده بود!

خندیدم و لپش رو کشیدم خواستم حرفی بزنم که وحید از توی سالن داد زد:

-اگه تا یه ربع دیگه تو ماشین نباشین مجبورین تاکسی بگیرین!

آرام سریع دویید سمت چوب لباسی و گفت:

-اوه اوه!بجنب تا وحید جوش نیاورده!

باشه ای گفتم و مشغول پوشیدن مانتوم شدم.

***

بند کلاه شنلش رو بستم و لبخندی زدم:

-چه خوشگل شدی عروس خانوم.

شادی لبخندی زدو شیطون گفت:

-ممنون،شما که خوشگل تر شدی!

به سمت در هلش دادم و خندون گفتم:

-بیا برو شوهرت منتظرته.اینقدرم هندونه زیر بغل من نذار!

خندیدو دامنش رو گرفت و راه افتاد.کاوه اومد جلو و دسته گلی رو که تو دستش بود به سمت شادی گرفت و در ماشین رو

براش باز کرد. لبخندی زدو گفت:

-بفرمایید.

-ممنون.

دامنش رو گرفت و نشست.کاوه در رو بست و

ماشین رو دور زد.سوار شد و راه افتاد.
رفتم سمت ماشین پارسا.برام دست تکون دادو لبخندی زد.سوار شدم و راه افتادیم.
***
هنوز آهنگ تموم نشده بود که وحید اومد سمتمون و شاکی گفت:
-نمیخوای آبجی مارو تحویلمون بدی آقا پارسا؟!
پارسا دستش رو دور کمرم محکم تر کردو سرش رو بالا انداخت.
-نچ !
وحید دستش رو کشیدو گفت:
-گمشو اونور!بچه پررو!
پارسا خندید و ازم جدا شد.وحید دستام رو گرفت و شروع کردیم به رقصیدن.خندیدم و گفتم:
-چیه آقا وحید؟!آرام خانوم خسته شدن که اومدی

سراغ ما؟!

234

اخمی کردو گفت:

-نخیرشم!دلم خواست با آبجی خوشگلم برقصم.

دستم رو بالا بردو ادامه داد:

-ایرادی داره؟!

چرخیدم و لبخندی زدم.

-نه،چه ایرادی؟!مخلص داداش گلمم هستم.

چشمکی زدو با لحن با نمکی گفت:

-چاکریم!

***

آهنگ که تموم شد دستم رو از روی شونه پارسا برداشتم و ازش جدا شدم.

-خسته شدی؟!چقدر زود!

متعجب نگاهش کردم و ابروم رو بالا انداختم.

-زود؟!انگار نه انگار یک ساعته تو و وحید من رو گیر انداختینا!

قیافش رو مثل بچه ها مظلوم کردو گفت:

-کم بود!بازم میخوام!

اخمی کردم و گفتم:

-خیلی رو بهت دادم!بسته دیگه!

این رو گفتم و رفتم سرجام نشستم.شیطون اومد سمتم و تو گوشم گفت:

-این بار عیبی نداره؛ ولی شب عروسیمون حق نداری به این زودیا خسته بشی!گفته باشم!

خندیدم و پسش زدم.

-برو بچه پررو!

خندیدوگفت:

-من میرم پیش امین و پریسا،زود برمیگردم!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خدایا شکرت!برو که دیگه تا آخر عروسی نبینمت!
اخم با نمکی کردو رفت.
وحید خندید و گفت:
-شرط میبندم دو دقیقه دیگه برمیگرده!
خندیدم و به وحید و آرام نگاه کردم.آیدا که کنارم نشسته بود گفت:
-آخه دلش طاقد نمیاله!
هر سه زدیم زیر خنده.لپ آیدارو کشیدم و گفتم:
235
-ای شیطون!
چند دقیقه بعد آراد و عسلم به جمعمون اضافه شدن.روزای اولی که عسل رو دیدم باهام رابطه ی خوبی نداشت ولی کم کم
رابطمون بهتر شد.کمتر ازیه ماه دیگه از به دنیا اومدن پسرشون مونده بود.بلند شدیم و باهاشون

سلام و احوال پرسی کردیم.

به عسل نگاهی کردم و لبخندی زدم.

-حال کوچولو چطوره؟

خندیدو گفت:

-عالی!هنوز به دنیا نیومده شیطونیش گل کرده!

خندیدم.

-فکر کنم میخواد عین باباش بشه!

نگران گفت:

-وای خدا نکنه!

یکم که حرف زدیم از پیشمون رفتن و یکم اون ورتر نشستن. وحید دستش رو گرفت سمت آرام و گفت:

-افتخار میدین؟

آرام کلافه گفت:

-دوباره؟!

-نزن تو ذوقم دیگه!

چشمکی زد و ادامه داد:

-بریم؟

آرام پوفی کشید و گفت:

-بار آخره که بهت افتخار میدما!

-خیل خب بابا!

لبخندی زدم و با نگاهم تا پیست رقـــص همراهیشون کردم.محو تماشای رقصنده ها بودم که دستی روی شونم قرار گرفت.

نگاهم رو از پیست رقـــص گرفتم و برگشتم سمتش.

با دیدنش به خودم لرزیدم.این اینجا چیکار میکرد؟!

آروم گفت:

-باید باهات حرف بزنم بهار.

اخمی کردم و گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟!

نشست کنارم.نگران اطراف رو دید زد و دوباره نگاهش رو به من دوخت.

-برات توضیح میدم.ولی فعلا حرفای مهم تری هست!

-من هیچ حرفی باتو ندارم.برو!

این رو گفتم و نگاهم رو ازش گرفتم.دستم رو کشید و با التماس گفت:

-خواهش میکنم بهار!به خاطر خودت میگم!

متعجب گفتم:

-منظورت چیه؟!

-بیا بریم یه جای جلوت.اینجا نمیتونم بگم.

-هر حرفی میخوای بگی همینجا بگو.

-نمیتونم بهار!فقط چند لحظه! به خاطر خودت و پارسا و بقیه!در مورد شروینه.
اسمش رو که آورد تمام بدنم لرزید.با وحشت بهش نگاه کردم.
-ش...شروین؟!
سرش رو تکون داد و منتظر بهم چشم دوخت.
باهم به حیاط خلوت پشت ساختمون رفتیم.
نگران نگاهش کردم و گفتم:
-زودتر بگو.
دستام رو توی دستاش گرفت و گفت:
-من پشیمونم بهار!قبول دارم!خیلی باهات بد کردم؛ ولی حالا میخوام جبران کنم!میخوام بهتون کمک کنم!
دستم رو از تو دستاش کشیدم و پوزخندی زدم:
-پشیمونی؟!فکر نمیکنی یه ذره دیره؟!

اشکی از گوشه چشمش چکیدو باصدای بغض داری گفت:
-میدونم، پلیس دنبالمه بهار!با این حرفایی که قراره به تو بزنم میدونم شروینم راحتم نمیذاره!دخلم رو میاره؛ ولی من
تصمیم خودم رو گرفتم.مرگ یه بارشیونم ییار.دیگه نمیخوام تو خلافای شروین شریک باشم.
ابروم رو انداختم و گفتم:
-نمیخوای؟یا نمیذاره؟!
-هر دوش.
نگران نگاهم کردو ادامه داد:
-نمیدونم چجوری ولی شروین از زندان فرار کرده!ردتون رو گرفته.همین روزاست که بیاد سراغتون!
از ترس به خودم لرزیدم ولی خودم رو نباختم و

گفتم:

-از کجا معلوم راست بگی؟!

-راست میگم.من دیگه اون آدم سابق نیستم بهار!بهم اعتماد کن.باید هرچه زودتر از اینجا برین.

-من دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم پریا.حتی اگه حرفات حقیقت داشته باشه!درضمن،حتی اگه شروین از زندانم فرار کرده باشه دیگه نمیتونه هر غلطی که دلش خواست بکنه!چون حتما پلیس دنبالشه.

پوزخندی زدو گفت:

237

-خیلی ساده ای بهار!شروین شیطون رو درس میده!پلیس ایران که هیچی،اگه پلیس کل دنیا هم دنبالش باشن اون بازم کار خودش رو میکنه!عقلت رو به کار بنداز دختر!باید یه

کاری کنین.قبل از اینکه شروین دخل همتون رو بیاره!

-آره،تو راست میگی!باید زودتر پلیس رو در جریان بذاریم.

-هه!پلیس!دوباره گفت پلیس!

پوفی کشید و گفت:

خیله خب،هر کاری دوست داری بکن!

-راه درستش همینه .

روم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم.گوشیم رو روشن کردم و خواستم شماره پلیس رو بگیرم که یه دفعه دستمالی جلوی

دهن و بینیم قرارگرفت و پلکام سنگین شد.صدای شیطانی پریا توی گوشم پیچید:

-متاسفم بهار!شاید تو زرنگ باشی ولی ما زرنگ تریم.

***

دست کوچولویی مدام شونم رو تکون میداد.صدای گریه ی بچگانش تو گوشم پیچید.

-خاله، خاله جون؟

با صدای سینا چشمام رو باز کردم و توی جام نیم خیز شدم.دردی توی سرم پیچید.هیچ یادم نمیومد چه اتفاقی افتاده.با گنگی به سینا نگاه کردم و گفتم:

-چی شده خاله؟چرا گریه میکنی؟!

یه دفعه خودش رو انداخت تو بغلم و با گریه گفت:

-من می...میترسم خاله!

دستام رو دور کمرم کوچولوش احاطه کردم و موهاش رو نوازش کردم.

-نترس عزیزم،من پیشتم.

تازه یادم اومده بود چی شده.اون پریای لعنتی!

با صدای قفل در نگاهم رو از سینا گرفتم و وحشتزده به در اتاق دوختم.چند لحظه بعد قیافه ی نحسش روبه روم بود.بعد از پنج سال!

نیشخندی زدو وارد اتاق شد.

-خوب خوابیدی عزیزم؟

با ترس سینارو بغل گرفتم و گفتم:

-چی از جونمون میخوای؟

داد زدم:

-چی میخوای؟چرا ولمون نمیکنی لعنتی؟!

قهقهه ای زدو گفت:

-ولتون کنم؟!

238

اومد جلو و خیره بهم شد.

-تازه کارم با شما شروع شده!میخوام انتقام ده سال

رنج و عذابی رو که به خاطر شما کشیدم ازهمتون بگیرم.

نگاهش رو ازم گرفت و دستاش رو تو جیباش فرو کرد.چرخی توی اتاق زد و ادامه داد:

-وای! نمیدونی چه لذتی داره!وقتی میدونی چقدر به هدفت نزدیک شدی.

برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد.

-وقتی میبینی طعمت جلو چشمته،وقتی همه چی بر وقف مرادته.

خنده ای شیطانی سر دادو پکی به سیگارش زد.

-امروز،روز آرامشمه!بهترین روز زندگیم.

"از زبان پارسا"

سمت میز امین و پریسا رفتم ولی خبری ازشون نبود.سینا و سیما هم نبودن.عجیبه!کجا رفتن اینا؟با تعجب اطراف رو از نظر

گذروندم ولی اثری ازشون نبود.رفتم یه گوشه که بتونم بهشون زنگ بزنم که با صدای گریه ی پریسا منصرف شدم.یه گوشه

نشسته بودو زانوهاش رو بغل گرفته بود.

نگران رفتم سمتش و کنارش نشستم.

دستم رو روی زانوش گذاشتم و آروم گفتم:

-پریسا؟ چی شده آبجی؟

سرش رو آورد بالا و تو چشمام خیره شد.چشماش سرخ سرخ بودن.

-سینا...

-سینا چی؟چش شده؟

-نیست!

با تعجب گفتم:

-نیست؟!

سرش رو تکون دادو دوباره زد زیر گریه.

-نترس، حتما یه جایی همین جاها بین مهموناست.خودت که پسرت رو بهتر میشناسی!عین باباش کنجکاو و شیطونه.حتما یه جایی همین اطراف داره آتیش میسوزونه.

سرش رو به طرفین تکون دادو گفت:

-نیست،من و امین همه جا دنبالش گشتیم.

-نگران نباش،گم نشده.

بلند شدم و گفتم:

-من میرم یه نگاهی این اطراف بندازم.بچه اس دیگه!حتما بازیش گرفته.

از دور امین رو دیدم که آشفته به سمتمون میومد.پریسا بلند شدو نگران دوید سمتش.

-چی شد امین؟پیداش کردی؟

امین باکلافگی سرش رو به معنای نه تکون داد.

وحید و آرامم نگران به سمتمون اومدن.

ای خدا اینا دیگه چشون بود؟!

همین که بهمون رسیدن وحید هول هولکی گفت:

-بهار!پیش شما نیومد؟

متعجب نگاهش کردم:

-نه،بهار که پیش شما بود!

کلافه و نگران دستش رو توی موهاش فرو بردو گفت:

-بود!

-منظورت چیه؟

-نیست،بهار نیست!

تقریبا داد زدم:

-چی؟!

آرام:من و وحید رفتیم پیست رقـــص،بهارو آیدا همونجا موندن ولی وقتی برگشتیم بهار نبود.

وحید به آیدا که کنار سیما ایستاده بود نگاه کردو گفت:
-بابایی،ندیدی خاله بهار کجا رفت؟
آیدا:چلا،یه خانمی بلدش!
پرسشگر بهش چشم دوختم و گفتم:
-اسمش چی بود؟چه شکلی بود عمو جون؟
شونش رو بالا انداخت و گفت:
-خوب نگاش نکلدم.زود با خاله لفتن.
پوفی کشیدم و نگران گفتم:
-اون که به جز شادی دوست دیگه ای نداره.یعنی کی بوده؟
همه تو حال خودمون بودیم که گوشی امین زنگ خورد.
"از زبان بهار"
با نفرت به شروین که داشت شماره ی امین رو

میگرفت چشم دوختم.پوزخندی بهم زدو رو اسپیکر گذاشت.

-الو؟

-سلام آقا امین.حال شما؟

امین چند لحظه مکث کردو بعد با شک و تردید گفت:

-تو؟!

شروین خندیدو گفت:

-آره من!میدونم انتظارشو نداشتی ولی خب،حالا که داری صدام رو میشنوی!

نگاهی به سینا انداختو پوزخندی زد.

-حتما الان داری دنبال پسر خوشگلت میگردی،آره؟

-لعنتی!

-فکر میکردین همه چی تموم شده،نه؟خیال

میکردم بدونین شروین آدمی نیست که به همین راحتیا ولتون کنه.خوب آقا
امین،دوست داری انتقام کلکی رو که به من زدی چجوری ازت بگیرم؟
به بادیگارده اشاره کردو گفت:
-پسره رو بیار.
مرده چشمی گفت و به سمتمون اومد.
محکم تر سینا رو به خودم چسبوندم و وحشت زده به شروین خیره شدم.
با صدایی لرزون گفتم:
-اون بچه ست،بفهم!
شروین پوزخندی بهم زد و مرد دست سینارو کشید.سفت گرفتمش و گفتم:
-نمیذارم اذیتش کنی.
مرده با یه حرکت سینا رو که جیغ میکشید و گریه

میکرد از بغلم کشید بیرون و به سمت شروین برد.
امین از پشت خط داد زد:
-ولش کن لعنتی،هر کاری بگی میکنم.
شروین به بادیگارده اشاره کرد که سینارو ولش کنه و گفت:
-حالا شد!اول از همه باید بدونی اگه پلیس از چیزی بو ببره دیگه پسرت رو زنده نمیبینی!همین طورم بهار رو! شاید تو و
پارسا جون سگ داشتین و از دست عزرائیل قصر در رفتین؛ اما مسلما بهار و سینا به اندازه شما جون سخت نیستن.تازه اینبار
شرایط فرق میکنه!چون ایندفعه با خودم طرفین! امکان نداره عزرائیل حرف من رو زمین بندازه!فقط کافیه،بنگ!با یه تیر هر
دوشون راهی سینه قبرسون میشن.پس به نفعتونه

کسی چیزی نفهمه.فقط تا بیست و چهار ساعت وقت دارین به این آدرسی که
میفرستم بیاین،با پول!بدون پلیس!اونوقت شاید بتونم بهتون رحم کنم!
-چقدر؟چقدر پول میخوای؟
-آدرس و مبلغ رو برات اس میزنم.فقط هشدارایی که دادم رو یادت نره.
این رو گفت و گوشی رو قطع کرد.نگاهی به من و سینا انداخت و از در بیرون رفت.
همین که رفتن فوری دوییدم سمت سیناو توی بغلم گرفتمش.
موهای پریشونش رو از روی صورتش کنار زدم و گفتم:
-خوبی عزیزم؟
با چشمای گریون سرش رو تکون دادو با هق هق

گفت:

-خاله،او....اونا....می...میخوان....بابامو ب...بکشن؟!

اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

241

-نه عزیزم،اونا فقط پول میخوان.

-نه،او...اونا میخوان با...بابامو بک...بکشن!

متعجب و نگران نگاهش کردم و گفتم:

-کی بهت همچین زده؟

-خودم شنیدم!

-از کی؟کی همچین حرفی زده؟

-همون...آقاهه که با...با بابام...ح...حرف...میزد...گ...گفتش...و...وقتی پولا...پولارو آ...آوردن می...میکشیمشون.

دندونام رو روی هم ساییدم.لعنتی!پس هم پولارو

میخواست هم انتقامش رو،کثافت.
لبخندی به صورتش که از گریه قرمز شده بود زدم و دوباره اشکاش رو پاک کردم.تو بغلم کشیدمش و گفتم:
-نترس عزیزم!خدا کمکمون میکنه.نمیذاره بلایی سرمون بیارن.
***
بهم نگاه کرد و دستش رو تو جیبش فرو برد.لبخندی زدو گفت:
-نه.میبینم که بچه ی خوبی هستی!کامله که؟
پارسا:آره.
-خوبه،فقط خودت میای.گرفتی؟
-باشه.ولی قبلش باید مطمئن بشم که هردوشون سالمن.
نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-فعلا سالمن؛ولی وای به حالشون اگه کلکی تو کارت باشه.

-میخوام باهاشون حرف بزنم.

-باشه.

این رو گفت و سمتمون اومد. گوشی رو به سمتم گرفت و روبهم گفت:

-فقط چند ثانیه!

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و گوشی رو از دستش گرفتم.

لرزون گفتم:

-الو،پارسا؟

صدای نگران و مضطربش به گوشم خورد:

-الو بهار؟حالت خوبه؟اذیتتون که نکردن؟

گریم گرفته بود.

-نه.

-نگران نباش عزیزم،دارم میام!

-نه،نه پارسا!نباید بیای اینجا!خواهش میکنم!

242

عصبی بهم توپید:

-یعنی میخوای ولت کنم که شروین هر بلایی دلش خواست سرت بیاره؟

-نیا پارسا!اون میکشتت،نیا اینجا!

شروین گوشی رو از دستم قاپیدو نگاهی عصبی بهم انداخت.

-سریع خودت رو برسون.اگه تا دو ساعت دیگه اینجا نباشی معلوم نیست چه بلایی سرشون بیاد.

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد.چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا.تو چشمام خیره شدو گفت:

-من هرجوری شده پارسا رو گیر میندازم.این بچه بازیا فقط خودت رو توی دردسر میندازه،گرفتی؟

چونم رو ول کرد و سمت در رفت.ازش خارج شدو محکم بهم کوبیدش .

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید.اگه بلایی سر پارسا میآورد چی؟نه،نه!

سرم رو میون دستام گرفتم و گریم شدت گرفت.دیگه نمیتونستم این همه تحقیر و رنج رو تحمل کنم.

زجه زدم:

-لعنت به تو شروین،لعنت به تو!

***

"از زبان پارسا"

دستم رو بردم سمت کیف و خواستم برش دارم که وحید دستم رو میون راه گرفت.متعجب برگشتم سمتش و تو چشمای نگرانش

خیره شدم.

وحید:من میبرمش پارسا!

لبخندی به روش زدم و کیفو برداشتم.

-نه وحید!مگه نشنیدی شروین چی گفت؟فقط خودم باید ببرمش.

-چرا،من شنیدم شروین چی گفت ولی انگار توحرفای بهار رو گوش ندادی.شروین تو رو میخواد پارسا!من نگرانتم،بهتره من برم!

-نه وحید،اینجوری جون بهار و سینا به خطر میفته.تو این رو میخوای؟اگه من برم فقط یه نفر قربانی میشه ولی اگه تو بری شروین نه به بهارو سینا رحم میکنه نه به خودت!

دستش رو فشردم و هم رو بغل کردیم.

-اگه چیزیم شد...

وسط حرفم پرید:

-خدا نکنه!

-گوش کن وحید!اگه برنگشتم میخوام هوای خواهرت رو داشته باشی.نذار خیلی اذیت بشه.

ازش جدا شدم و تو چشمای قرمزش نگاه کردم.

لبخندی زدم و دست روی شونش گذاشتم.

-من رفتم.

***

243

کیف رو روی میز زنگ زده و کهنه ای که جلوش بود گذاشتم و گفتم:

-اینم پول!

شروین نگاهش رو ازم گرفت و در کیف رو باز کرد.به مردی که کنارش ایستاده بود اشاره کردو گفت:

-بشمار ببین درست باشه.

مرد چشمی گفت و شروع کرد به شمردن. منتظر و نگران به شروین چشم دوختم و گفتم:
-کجان؟
-نگران نباش!یه جایی توی همین ساختمون.
-از کجا بدونم راست میگی؟
خواست حرفی بزنه که یه دفعه یکی از بادیگاردا به سرعت اومد سمتش و چیزی تو گوشش گفت.
نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد:
-که اینطور،پس واسه من پلیس خبر میکنی!
متعجب و وحشتزده بهش چشم دوختم.از کجا فهمیدن؟نیروهای آراد که خیلی از اینجا فاصله داشتن.
-بهت گفته بودم کلکی تو کارت نباشه؛ ولی تو گوش نکردی.
به بادیگاردا اشاره کردو گفت:

-کارش رو بسازین.

***

"از زبان بهار"

تو حال خودم بودم و داشتم برای پارساو بقیه دعا میکردم که یه دفعه در با شدت باز شد.از جا پریدم و حیرت زده به چهره

ی عصبانی شراره چشم دوختم.

همراه دوتا بادیگاردی که پشت سرش بودن اومد تو اتاق و گفت:

-متاسفم بهار خانوم!کلک نامزدتون کارساز نبود!

به بادیگاردا اشاره کرد و گفت:

-بیارینشون!

بادیگاردا به سرعت اومد سمتش و چیزی تو گوشش گفت.

نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد:

-که اینطور،پس واسه من پلیس خبر میکنی!

متعجب و وحشتزده بهش چشم دوختم.از کجا فهمیدن؟نیروهای آراد که خیلی از اینجا فاصله داشتن.

-بهت گفته بودم کلکی تو کارت نباشه؛ ولی تو گوش نکردی.

به بادیگاردا اشاره کردو گفت:

-کارش رو بسازین.

244

***

"از زبان بهار"

تو حال خودم بودم و داشتم برای پارساو بقیه دعا میکردم که یه دفعه در با شدت باز شد.از جا پریدم و حیرت زده به چهره ی

عصبانی شراره چشم دوختم.

همراه دوتا بادیگاردی که پشت سرش بودن اومد تو اتاق و گفت:
-متاسفم بهار خانوم!کلک نامزدتون کارساز نبود!
به بادیگاردا اشاره کرد و گفت:
-بیارینشون !بادیگاردا به سرعت به سمتمون اومدن.خودم رو عقب کشیدم و سینارو محکم به خودم چسبوندم.مرده به زور ازم جداش کردو دستم رو کشید.تلاشم برای خلاص شدن از دستش فایده ای نداشت و به ناچار همراهش کشیده میشدم.از توی ساختمون صدای دادو فریادو درگیری میومدخیلی نگران بودم.یعنی چی شده بود؟
وارد یه راهروی کوتاه شدیم که انتهاش روبه طبقه ی پایین پله میخورد.مرده هلم دادو مجبورم کرد برم پایین.

به نفس نفس افتاده بودم.به سمت یه در کوچیک کشیده شدم.هنوزم از تو ساختمون صدای زدو خورد میومد.مردی که پشت
سرم بود در رو باز کردو هلم داد بیرون.نور خورشید چشمم رو زد و مجبورم کرد ببندمشون.با صدای ترمز شدید یه ماشین
چشمام رو باز کردم.
شروین شیشه های دودی ماشین رو پایین داد و هول هولکی گفت:
-بندازش تو ماشین!
همون لحظه صدای جیغ و داد سینا به گوشم خورد.وحشتزده برگشتم سمتش و به صورت گریونش نگاه کردم.
شراره وحشیانه دستای کوچیکش رو میکشید و به سمت ماشین هلش میداد ولی سینا مقاومت

میکرد.شروین داد زد:

-خفش کن اون جغجغه رو شراره!

مرد پرتم کرد تو ماشین و در رو به هم کوبید.نگران به شراره چشم دوختم.دستمالی رو جلوی دهن سینا گرفت و بیهوشش کرد.

با گریه جیغ زدم:

-ولش کن لعنتی!

شروین توپید:

-خفه شو!

ماشین از جا کنده شدو گاز داد.شیشه های دودی رنگش بالا رفت و دیگه نتونستم بیرون رو ببینم.

دستگیره ی در رو کشیدم ولی قفل بود.

ناامید سرجام آروم گرفتم و زجه زدم:

-کثافت عوضی،لعنت به تو!

شروین از توی آیینه نگاهم کردو پوزخندی روی لبش نشوند.سرم رو میون دستام گرفتم و زیر لب تکرار کردم:

-لعنت به تو،لعنت!

245

نمی،دونم چندساعت گذشته بود که ماشین از حرکت ایستاد.در سمتم باز شد و به بیرون کشیده شدم.

نگاهی به اطراف انداختم.درختای بلندو سربه فلک کشیده ای که تازه شکوفه زده بودن میون آسمون گرگ و میش خودنمایی

میکردن.صدای قل قل آب از چندمتر اونطرفتر به گوشم میخورد.نسیم ملایمی که مژده ی اومدن بهار رو میداد به گونه های

سردو خیسم خوردو یکم سرحالم آورد.چشمام از

گریه میسوخت. به ناچار از روی صندلی بلند شدم و همراه مرد راه افتادم.

شراره از ماشین پیاده شدو با پوزخندی از کنارم رد شد.غمگین به سینا که میون خواب و بیداری بودو دیگه تقلا نمیکرد چشم

دوختم.دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.معذرت میخوام امین!ازت معذرت میخوام پریسا! چون هیچ کاری از دستم

برنمیاد.کاش میمردم و سینارو اینجوری نمیدیدم.لعنت به این زندگی! لعنت به این سرنوشت!

با صدای باز شدن در یه ماشین نگاهم به سمتش کشیده شد.

مردی حدودا شصت ساله ازش پیاده شد.نگران به شروین که حالا روبه روش ایستاده بود چشم

دوخت و گفت:

-معلوم هست چیکار داری میکنی؟این حرفا چی بود پشت تلفن بهم زدی؟اصلا کی از زندان آزاد شدی؟!

به اطراف نگاهی انداخت و ادامه داد:

-واسه چی گفتی بیام اینجا؟

شروین جدی و خشک جواب داد:

-قصش طولانیه بابا! تونستی کاری کنی؟

-آره، با یکی از دوستای قدیمیم صحبت کردم گفت برین پیششش.اون میتونه کمکتون کنه که راحت از مرز رد شین.

برگه ای روبه سمت شروین گرفت و ادامه داد:

-اینم آدرسش.

-خوبه!

این رو گفت و آدرس رو از دستش گرفت.به من

نگاه کردو ادامه داد:

-درضمن،برات یه هدیه آوردم!

وحشتزده به شروین نگاه کردم.پوزخندی بهم زدو ادامه داد:

-خیلی دوست داشتنیه نه؟

مرد با نگاه هیزو نفرت انگیزش براندازم کردو روبه شروین پوزخندی زد:

-از کی انقدر بخشنده شدی؟!چرا واسه خودت برش نمیداری؟

شروین شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-نمیخوامش!

مرد خنده ای سر داد.

-منم که گوشام مخملیه!تو به این سادگیا از همچین جواهری نمیگذری. چه کلکی تو کارته مار خوش خط و خال؟

شروین پوفی کشیدو گفت:

-برام دردسر میشه. حالا راضی شدی؟

مرد سرش رو تکون دادو گفت:

246

-که اینطور! باشه،بیارش.

شروین به بادیگاردش اشاره کرد و خودش به سمت ماشینش اومد.نگاه خیسم رو بهش دوختم و نالیدم:

-خیلی پستی شروین، ازت متنفرم!متنفر!

دستم به سمت ماشین مرد کشیده شدو به زور توی ماشین پرت شدم.

***

"از زبان راوی/دانای کل"

مرد دستاش رو توی جیبش فرو بردو رو به شروین گفت:

-هردوتون ممنوع الخروجین؟

شروین:نه فقط من.

-اوم!

به سینا که میون دستای بادیگارد شروین گیر افتاده بود اشاره کرد و ادامه داد:

-بچه ی خودته یا خواهرت؟

-بچه ی خواهرمه.

-چرا میخوای قاچاقی از مرز ردشون کنی؟!اونا که ممنوع الخروج نیستن.

شروین به سینا اشاره کردو گفت:

-به خاطر بچه! پدرش میدونه خواهرم میخواد دنبال خودش ببرتش خارج.داره دنبالش میگرده.حتما تا حالام به پلیس خبر داده.

-اُکی!

مکثی کردو ادامه داد:

-باید ازهم جدا بشین.

-چرا؟

-چون قرار نیست پیک نیک برین که همگی باهم خوش باشین!اینجوری خطرناکه،بچه گذرنامه داره؟

-نه.

مرد سرش رو تکون دادو گفت:

-باید منتظر بمونین شب بشه.حدود ساعتای دو چندنفر میان دنبالتون.

-کجا بمونیم؟

-یه جایی همین اطراف باشین که بتونین سر وقت بیاین.همین اطراف اتاق اجاره ای واسه یکی دوشب هست.

شروین سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه، فقط یادت باشه کلکی تو کارت

نباشه.اونوقت دیگه...

مرد پوزخندی زدو گفت:

-نگران نباش! اگه تو کلک نزنی و پول همراهت باشه منم کاری به کارت ندارم.

247

"از زبان پارسا"

از روی صندلی بلند شدم و نگران به سمت آراد رفتم.امین و پریسا بلند شدن و پشت سرم اومدن.

آراد همین جور که بهمون نزدیک میشد سلام کرد.روبه روش قرار گرفتم و نگران پرسیدم:

-چی شد؟

متعجب به هرسه تامون خیره موند و گفت:

-واسه چی تا اینجا اومدین؟گفتم که اگه خبری بشه زود بهتون اطلاع میدم.سرت چطوره؟بهتری؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-آره بهترم! نمیتونستیم همینجوری دست رو دست بذاریم و توی خونه بمونیم.خیلی نگرانشونم! خبری ازشون نشد؟

پوفی کشیدو کلافه دستی تو موهاش کشید.

-نه هنوز، شما باید زودتر برگردین خونه.شاید هنوزم آدمای شروین دنبالتون باشن.

بی توجه به حرفش گفتم:

-یعنی هیچ ردی،هیچ نشونی نتونستین ازشون پیدا کنین؟

-نه،هیچی! ولی به احتمال زیاد شروین قصد داره از کشور خارج بشه.چون میدونه پلیس دنبالشه و اگه پیداش کنه دیگه به

همین راحتیا ازش نمیگذره!

متعجب گفتم:

-یعنی...یعنی میگی میخواد غیرقانونی از مرز رد شه؟!اونم با بهارو سینا؟!

-معلومه که نه!دردسر میخواد چیکار؟!

-پس...پس بهار و سینا چی؟

مکثی کردو با قیافه ای ناراحت بهم چشم دوخت.

-متاسفم پارسا؛ ولی امیدی به زنده بودنشون نیست.

دستش رو روی شونم گذاشت و نگاهش رو ازم گرفت.اشکام بی اختیار جاری شدن.نمیتونستم حرفای آراد رو هضم کنم،

باور نمیکردم؛ ولی اون اگه از چیزی مطمئن نبود انقدر باصراحت حرف نمیزد.دستش رو از روی شونم برداشت و سریع

ازمون دور شد.

هر سه مات و مبهوت بهم نگاه میکردیم و

چشمامون قرمز بود.میترسیدم...میترسیدم که حرفای آراد حقیقت داشته باشه.پریسا رو زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن.بدن سست و بی جونم رو روی صندلی انداختم و به زمین خیره موندم.

صدای آروم و ناراحت سیما به گوشم خورد:

-بابایی؟پس کی داداشی پیدا میشه؟

زیرچشمی به چشمای منتظرش نگاه کردم.امین دستی روی موهاش کشید و با صدایی بغض دار و گرفته گفت:

-پیدا میشه عزیزم، پیدا میشه!

***

شروین آخرین دسته ی پولارو توی کیفش گذاشتو زیپش رو بست.
شراره نگاهش رو از صورت رنگ پریده ی سینا گرفت و رو به شروین گفت:
-درست بود؟
-آره.
به سینا اشاره کردو دوباره پرسید:
-با این میخوای چیکار کنی؟داره تو تب میسوزه.
شروین همین جور که وسایلش رو جمع میکرد نیم نگاهی به سینا انداخت و گفت:
-چیه؟!دلت برای بچه ی امین میسوزه؟!
شراره عصبانی توپید:
-من کی همچین حرفی زدم؟فقط گفتم میخوای باهاش چیکار کنی؟
شروین شونه ای بالا انداخت و گفت:

-وقتی رفتیم اونور میفروشمش.

-خب چرا همین جا نمیفروشیش؟

شروین کلافه به شراره نگاه کردو گفت:

-چون اگه اینجا بفروشمش حتما باباش پیداش میکنه!مگه تو نبودی میگفتی میخوام داغش رو روی دل امین بذارم؟!

-آره.

-خب تنها راهش همینه!

-اونوقت فکر میکنی با این حالش میتونیم از مرز ردش کنیم؟میترسم تاهمین امشبم دوام نیاره!

-میگی چیکار کنم؟تو راه بهتری سراغ داری؟

-چرا همینجا نمیکشیش؟

شروین عصبی توپید:

-ما تا گردن تو منجلاب فرو رفتیم شراره.نکنه میخوای از اینی که هستیم بدبخت ترمون کنی؟!

بعدشم،اگه بفروشیمش یه پولیم گیرمون میاد.

-مگه طرف مغز خر خورده بیاد بچه مرده بخره؟!

شروین از کوره در رفت و توپید:

-اه!بسه دیگه شراره! اگه میخوای زودتر از این فلاکت دربیایم دهنت رو ببند و هرچی من میگم بگو چشم!

شراره خواست حرفی بزنه که در اتاق کوبیده شد.

شروین سریع اسلحش رو زیر فرش قایم کردو گفت:

-حتما غذامون رو آوردن.

به سمت در رفت و گفت:

249

-کیه؟

صدایی نیومد.آهسته لای در رو باز کرد که یه دفعه

یه نفر در رو هل دادو داخل اتاق پرید. لوله ی اسلحه رو به سمت شروین
گرفت و به داخل هدایتش کرد .شروین وحشتزده به مرد چشم دوخت و بعد از کمی فکر کردن آهسته و با شک و ترید گفت:
-شهراد؟!
شهراد پوزخندی زدو گفت:
-چیه؟از دیدنم تعجب کردی؟؟حق داری!
بعد از چندلحظه یه نفر دیگه هم تو چارچوب در ظاهر شد.یه دختر!کلاه بارونیش روی صورتش رو پوشونده بود و مانع دیدن
چهرش میشد.در اتاق رو بهم کوبیدو پشت سر شهراد ایستاد.شهراد اسلحه رو روی پیشونی شروین گذاشت و توپید:
-برو عقب.

شروین عقب عقب رفت و حیرون به هردوشون چشم دوخت. دختر کلاه بارونیش رو عقب داد و عصبی به شروین چشم
دوخت، پریا بود!دستاش رو توی جیباش فرو کردو چند قدم جلوتر اومد.کنار شهراد ایستاد و پوزخندی زد.
-سفر تشریف میبرین؟حالا چرا اینقدر بی خبر؟!
شروین با تته پته گفت:
-ش...شما...چ...چجوری این...اینجا رو پیدا کردین؟
شهراد:تعقیب کردن ماشین تون اونقدرا هم سخت نبود!
-منظورت چیه؟!این...این اسلحه چی میگه؟!
پریا پوزخندی زد.
-خودت که بهتر میدونی آقا شروین!مثل اینکه

یادت رفته سر گیر انداختن بهار چه وعده ای به من دادی.نکنه میخواستی بدون تصویه حساب با من از ایران بری؟!

-یهویی شد پریا! پارسا بهمون کلک زد،مجبور شدیم فرار کنیم.دیگه وقت نشد تورو خبر کنیم.

پریا:جدی؟!چقدر بد!

شهراد:اینبارو فرصت نکردی.از پنج سال پیش تا حالام فرصت نداشتی؟!من و بهرام به خاطر توی لعنتی افتادیم تو دردسر

اونوقت تو با خیال راحت داری سهم مارو هاپولی میکنی؟

فشار اسلحه رو روی پیشونی شروین زیاد کردو حرصی و غمگین ادامه داد:

-تو باعث شدی شهیاد کشته بشه، تو به همه مون کلک زدی، همه مون رو به بازی گرفتی، لعنتی!

شروین چشماش رو از درد بست.چرخید و گوشه ی دیوار پناه گرفت.آروم گفت:

-باور کن اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

-پس چه جوریه؟

داد زد:

-هان؟

شروین تویه حرکت ناگهانی زد تو دست شهراد و به عقب هلش داد. اسلحه از دست شهراد افتادو تعادلش رو از دست دادو

250

زمین خورد .شروین از فرصت استفاده کردو اسلحش رو از زیر فرش بیرون کشید.تا شهراد به خودش بیاد اون رو نشونه

گرفت و گفت:

-اینجوریه!

شهراد چهار دست و پا عقب عقب رفت و وحشتزده به شروین خیره شد.

شروین گفت:

-که اینطور! قبول دارم!این من بودم که این بازی رو شروع کردم ولی تو خودت خواستی وارد این بازی بشی.کسی ازتو نخواست به بهرام کمک کنی.این خودت بودی که واسه پول حاضر شدی بهار رو تحویل بدی،خودت برادرت رو تو دردسر انداختی نه من!تو بودی که تو کارای ما دخالت کردی، اگه اجازه میدادی بهرام کار خودش رو بکنه الان برادرت زنده بود.

پریا آهسته دست برد سمت کیفی که حدس میزد پولا داخلشه و برش داشت.آروم یه قدم رفت عقب که شروین سریع برگشت

سمتش و اون رو هدف گرفت.

-وایسا سرجات!

پریا خشکش زدو وحشتزده به شروین چشم دوخت.شروین ادامه داد:

-بذار سرجاش.

پریا بدون اینکه کاری کنه نامحسوس به شهراد که آروم دستش رو به سمت جیبش میبرد نگاه کرد.

شروین داد زد:

-یالا!

شراره جیغ زد.

-شروین!

شروین سریع برگشت سمت شراره که همون لحظه شهراد چاقوی جیبیش رو درآورد و تو پهلوی شروین فرو کرد.شروین با اسلحه محکم کوبید تو سر شهراد و هلش

داد.شهراد خورد زمین و سرش رو میون دستاش گرفت.شروین به سختی
ایستاد.اسلحه رو به سمت شهراد گرفت و اینبار معطل نکرد.صدای شلیک گلوله توی فضای کوچیک اتاق پیچید و آرامش شب
رو بهم زد.شراره جیغ کشیدو وحشتزده به سمت شروین که رو زمین زانو زده بودو از درد به خودش میپیچید رفت.پریا از
فرصت استفاده کردو سریع کیف رو برداشت و به سمت در دویید.شراره روی زمین زانو زدو گریون به شروین نگاه کرد که
با دادش از جاپرید:
-چرا من رو نگاه میکنی دختره ی احمق؟!برو دنبالش،نذار در بره!
-پس تو چی؟!

شروین داد زد:

-برو!

شراره سریع سرش رو تکون داد و به سمت در دویید.دستش رو به چارچوب در تکیه دادو برای چندلحظه به شروین خیره

شد.

با صدای آژیر پلیس وحشتزده دویید بیرون اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ماشینای پلیس سر راهش سبز شدن و نور

251

چراغاشون چشماش رو زد.

-ایست!

چشمای خیسش رو روهم فشردو رو زمین زانو زد.انگار باور کرده بود که این بازی به آخر رسیده.

***

"از زبان پارسا"

همزمان با امین و وحیدو پریسا وارد بیمارستان شدم و هرچهار نفرمون به سمت پذیرش دوییدیم.

همین که بهش رسیدیم امین هول هولکی گفت:

-سلام خانوم،خبر دادن پسرم رو آوردن اینجا.

شادی و کاوه هم نفس نفس زنون بهمون اضافه شدن و منتظر به پرستار چشم دوختن که عصبانی بهمون توپید:

-چه خبرتونه؟!اینجا بیمارستانه.

امین:معذرت میخوام، حالا میشه بگین کجاست؟

-مشخصاتش چیه؟

-چهار سالشه.پلی...

پرید وسط حرف امین و گفت:

-بسه دیگه فهمیدم!بردنش اتاق دویست و پونزده.

امین سریع تشکری کردو همگی دوییدیم سمت

راهروی طولانی بیمارستان که دوباره داد زد:

-اینجا بیمارستانه!

بی توجه بهش دوییدیم سمت اتاقی که گفته بود.امین بی پروا در رو باز کردو همه ریختیم تو اتاق که اینبار با داد دکتر از جا پریدیم:

-کجا؟همین جور سرتون رو پایین انداختین اومدین تو بخش کودکان؟

اومد سمتمون و همه مون و به سمت در هدایت کرد.

ادامه داد:

-بیرون لطفا!

امین کلافه پسش زدو گفت:

-یعنی چی؟!میخوام پسرم رو ببینم.

پریسا:یعنی حق نداریم بچمون رو ببینیم؟!

-چرا ولی فقط یه نفر!

بهمون اشاره کردو ادامه داد:

-نه یه لشکر آدم!

امین دستش رو پس زدو گفت:

-خیل خب!پس بذار برم!

دکتر پوفی کشیدو گفت:

-بفرمایید.

هر پنج نفرمون رو به بیرون هول داد و در رو به هم کوبید.به دیوار تکیه دادم و به زمین خیره شدم.نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای یه نفر به خودم اومدم:

252

-شما بستگان بچه هستید؟

سرم رو اوردم بالا و به پلیسی که روبه روم بود چشم دوختم.پریسا سریع گفت:

-بعله آقا، چطور مگه؟

کارتی رو از تو جیبش درآوردو به سمتمون گرفت.

-من سروان محمدی از دایره ی جنایی هستم.لازمه به چندتا سوال پاسخ بدین.

متعجب به هم نگاه کردیم و کاوه گفت:

-ببخشید،میتونم بپرسم درچه مورد؟

-راجع به گروگانگیرا!

مضطرب تکیم رو از دیوار برداشتم و گفتم:

-من همراهتون میام.

وحید:منم میام.

پلیس سری تکون دادو گفت:

-سریع تر.

از بقیه خداحافظی کردیم و پشت سرش راه افتادیم.از در بیمارستان خارج شدیم و هردو سوار ماشین وحید شدیم.

***

سرباز به سمت در اتاق هدایتم کرد و در رو باز کرد.همین که وارد اتاق شدم اونم پشت سرم اومدو در رو بست.

آهسته گفتم:

-سلام.

بازجو که پشت میزی نشسته بود سلامی کردو ازم خواست که روبه روش بشینم.صندلی رو کشیدم و نشستم.منتظر بهش چشم

دوختم که گفت:

-میخوام هرچی میپرسم صادقانه بهش جواب بدین.

-حتما.

-خوبه،من کل ماجرا رو از آراد شنیدم به جز دلیلش!چرا شروین قصد داشت از شما انتقام

بگیره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ماجرا برمیگرده به ده سال پیش،همش از یه بازی احمقانه شروع شد.

فقط واسه اینکه هرکدوم میخواستیم روی اون یکی رو کم کنیم و به هم ثابت کنیم کدوم بهتریم!

-یه بازی؟

-بله، یه قمار!

از سیر تا پیاز ماجرای آشناییم با شروین و اتفاقای بعدش رو برای بازجو توضیح دادم.وقتی حرفام تموم شد عکسی رو روی میز گذاشت و با کف دستش به سمتم آورد.به عکس نگاه کردم..شروین بود!غرق در خون، چاقو خورده بود!

-خودشه؟

بدون اینکه نگاهم رو از عکس بگیرم سرم رو تکون دادم و گفتم:
-کی اینکار رو کرده؟
عکس دیگه ای روبه سمتم کشیدو گفت:
253
-این.
به عکس نگاه کردم.شهراد بود!با دستای سرد و لرزونم عکس رو برداشتمو به چشمای بسته ی شهراد خیره شدم.دیگه واقعا دهنم از تعجب باز مونده بود!
بازجو گفت:
-به نظر میاد میشناسیش.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-میشناسمش.
از بهار ماجرای کاری رو که باهاشون کرده بود

شنیده بودم و فکر میکردم طرف شروینه اما حالا...

-پس اون شروین رو کشته.

-و شروین اون رو!

متعجب نگاهش کردم.

-باهم درگیر شدن.دختری که همراه شهراد بوده از فرصت استفاده کرده و همراه پولایی که شما به شروین داده بودین فرار کرده.

-دختر؟!

-اسمش پریاست.

-شما اینارو از کجا میدونین؟

-دختری که تونستیم دستگیرش کنیم اعتراف کرد،شراره!

-شراره؟!

-بله.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-دیگه چیزی نگفت؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-در چه موردی؟

-در مورد بهار، فکر میکردم آراد درموردش بهتون گفته.

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-بله،آراد در موردش گفت ولی وقتی ما پیداشون کردیم فقط همون پسربچه همراهشون بود.

نگران گفتم:

-پس...پس بهار چی؟من خیلی نگرانشم.نکنه بلایی سرش آورده باشن؟

-معذرت میخوام که بی پرده حرف میزنم؛ولی به احتمال نودونه درصد همینطوره.

قطره ی اشکی از چشمم چکید.پلکام رو روی هم

فشردم و سرم رو پایین انداختم.

***

254

نگاهمو به چهره ی داغونش دوختم و گفتم:

-چرا میخواستی با من حرف بزنی؟

با پشت دستش صورتش رو پاک کردو گفت:

-چون...چون میخواستم از طرف من از امین معذرت بخوای.

پوزخندی زدم.

-واقعا فکر میکنی اون تورو ببخشه؟!میدونی چقدر آزارش دادی؟

-میدونم؛ اما من...من پشیمونم!

-پشیمونی دیگه سودی نداره.

از جام بلند شدم و گفتم:

-درضمن، اون کسی که باید تورو ببخشه خداست

نه ما.

با هق هق گفت:

-اگه شما ببخشین خدام میبخشه.خواهش میکنم آقا پارسا.

-متاسفم!از هر چی بتونم بگذرم از کاری که با بهار کردین نمیتونم.شما حتی به اون دختر بی گناهم رحم نکردین و کشتینش.

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه، این کار غیر ممکنه!حداقل برای من!

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم که با صداش سرجام خشکم زد:

-بهار زندست !

حیرت زده به سمتش برگشتم و با چشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم.

-البته اگه تا حالا خودکشی نکرده باشه!

وحشت زده به سمتش رفتم. روبه روش ایستادم.

-منظورت چیه؟!چرا بهار باید همچین کاری کنه؟

-چون... چون بهتر از این که آبروش بره و بدبخت بشه!

حرصی یقه اش رو کشیدم. داد زدم:

-منظورت چیه؟درست حرف بزن ببینم! چه بلایی سرش آوردین؟بهار کجاست؟

چشماش رو روی هم فشرد و بغضش رو قورت داد:

-پیش یکی بدتر از شروین!

تکونش دادم و داد زدم :

-پیش کی؟ِد حرف بزن لعنتی!

-پیش پدرش!

-کجاست؟ پدر آشغالت کدوم گوریه؟

255

همون جور که گریه می کرد زجه زد:

-اون کثافت پدر من نیست! پدر شروینه.

در به شدت باز شد و یه نفر وارد اتاق شد. به سرعت به سمتم اومد و دستم رو کشید.عصبانی بهم توپید:

-چیکار میکنید آقای محترم؟

گیج و سرگردون به سرباز نگاه کردم و دستام رو شل کردم.

-معذرت میخوام.

به شراره نگاه کردم و پرسیدم:

-کجاست؟

همین که آدرس رو داد سریع از اتاق بیرون اومدم و به سمت در خروجی دوییدم. وحید دویید سمتم و هول هولکی گفت:

-چی شد؟چیکارت داشت؟

-بعدا برات میگم، فعلا باید بهار رو نجات بدم!

دنبالم دویید.

-نجات بدی؟! منظورت چیه؟! وایسا منم بیام!

هر دو از در بیمارستان خارج شدیم و به سمت ماشین دوییدیم. روی صندلی راننده نشستم و سریع ماشین رو روشن کردم.

نباید وقت رو تلف میکردم،نباید می ذاشتم کار از کار بگذره. فقط دعا دعا می کردم بلایی سر بهار نیاوره باشه. .

***

"از زبان بهار"

جیغی کشیدم و به عقب هلش دادم. پوزخندی زد و دوباره به سمتم اومد.

-آ آ آ! دیگه زیادی داری پر رو میشی. روز اول گفتم راحتت بذارم که خوشیات رو بکنی؛ ولی دیگه باید از این هدیه ی

خوشگل آقا شروین رونمایی کنم . .

پوزخند دیگه ای زد و به سمتم اومد.خودم و مچاله کردم و به دیوار چسبیدم .دستای نجسش رو روی بازوم کشید و نگاه

هیزش رو روی اجزای بدنم چرخوند. احساس خیلی خیلی بدی بهم دست داده بود. . از خودم متنفر شده بودم؛ ولی هیچ کاری

ازم برنمی اومد جز گریه! توی دلم بارها به شروین لعنت فرستادم و از خدا کمک خواستم، ولی انگار فایده ای نداشت. این

بار دیگه پارسایی نبود که کمکم کنه.

با صدای زنگ در دستاش متوقف شدن و از جاش بلند شد. از پشت پرده ی اشک نگاهش

کردم.تهدید آمیز گفت:

-صدات در نمیاد! فهمیدی؟

این رو گفت و به سمت پنجره ی اتاق رفت. پرده رو کنار زد و به پایین نگاه کرد.

دوباره زنگ در به صدا در اومد و با مشت تو در کوبیده شد. صدای داد پارسا از بیرون به گوشم خورد:

-باز کن در رو!

256

میون گریه هام لبخندی زدم و از ته دلم از خدا تشکر کردم. دوییدم سمت پنجره که سریع بستش به عقب و هلم داد.

دوباره دوییدم سمت پنجره که این بار بازوم رو چسبید و نگهم داشت. تقلا میکردم و داد میزدم؛ اما فایده ای نداشت.

نمیتونستم ازحصار دستاش آزاد بشم. باتمام قدرتم داد زدم:

-من این جام پارسا! کمکم کن!

گرچه امیدی نداشتم ازپشت پنجره های بسته ی اتاق، اون هم از طبقه ی دوم صدام به گوشش برسه.

جلوی دهنم رو گرفت و توپید:

-هیش! دهنت رو ببند!

رفت سمت در اتاق و بازش کرد. از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش قفل کرد. .

"از زبان پارسا"

با صدای داد بهار هر دو از جا پریدیم و وحشت زده به هم نگاه کردیم

-شنیدی؟!

بدون اینکه جوابم رو بده دویید سمت در و با عصبانیت کوبیدش:

-باز کن این در رو،زود!

رفتم سمتش و دستش و کشیدم:

-این طوری فایده نداره! باید از دیوار بپریم تو، قلاب بگیر!

نگران سرش رو تکون داد و سریع قلاب گرفت.

پریدم رو دیوار و از اون طرف پایین اومدم. سریع در رو براش باز کردم.

سمت در ساختمون دوییدیم. همین که در رو باز کردیم، مرد سالخورده ای جلومون ظاهر شد.

حرصی توپید:

-هوی! به چه حقی وارد خونه من شدین؟

باورم نمیشد! مثل مجسمه بهش خیره شده بودم و نمیتونستم حرفی بزنم. وحید دویید سمتش و یقه اش رو چسبید. داد زد:

-تو به چه حقی ناموس مردم و میاری تو خونت؟ها؟ نکنه فکر کردی بی کس و کاره؟ بگو

کجاست! کجاست کثافت؟

دستش رو کشید. حرصی بهش توپید:

-چه خبرته آقا؟ چرا مزخرف میگی؟ تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعتون کنه، از خونه من گمشین بیرون!

-کسی که پلیس باید جمع اش کنه تویی نه ما! کجاست؟

حرصی هولش داد و همین طور که بهار رو صدا می زد دویید تو پذیرایی. عصبانی یقه اش رو مرتب کرد و بهم توپید:

-اگه می خوای زنگ نزنم به پلیس زودتر این رفیقت رو جمع و جور کن و بزنین به چاک!

بدون هیچ واکنشی خیره بهش مونده بودم. چهره اش چقدر شکسته تر و منفورتر شده بود. مگه چندسال گذشته بود؟! قطره ی

اشکی از چشمم چکید و زیرلب زمزمه کردم:
-بابا!
"از زبان بهار"
صدای جر و بحثشون به گوشم میخورد. بعد از چند لحظه سر وصداها خاموش شدن و صدای قدم های سریع یه نفر که از
257
پله ها بالا میومد به گوشم خورد:
-بهار! کجایی؟ بهار!
وحید بود. سریع دوییدم سمت در و با مشت بهش کوبیدم:
-من اینجام، وحید!
قدم هاش تندتر و هر لحظه نزدیکتر میشد.
دستگیره ی در رو فشار داد و حرصی گفت:
-عوضی قفلش کرده. الان کلیدش رو پیدا می کنم .

اشکام رو پاک کردم و هول هولکی گفتم:
-نه! نرو وحید، من می ترسم!
-نگران نباش عزیزم! پیداش کردم.
چند لحظه بعد کلید توی قفل در چرخید و در به سرعت باز شد. یه دفعه ای من رو توی بغلش کشید. همین طور که موهام
رو نوازش می کرد گفت:
-خوبی بهار؟ شرمندتم. ما نمی دونستیم کجایی!
دستام و دور کمرش محکم تر کردم و اشکام جاری شدن.
با صدای زنگ در از هم جدا شدیم. وحید کتش رو روی شونه های بازم انداخت و هر دو به سمت پله ها دوییدیم. وحید رفت
سمت اف اف و در رو باز کرد. من هم رفتم سمت پارسا که به اون کثافت خیره مونده بود.دستم رو

گذاشتم روی شونش و
آهسته گفتم:
-پارسا! چی شده؟
از جا پرید و نگاه گیجش رو به چشمای متعجبم دوخت
-هوم؟ خو...خوبی؟!
-خوبم، چیزی شده؟!
وحید اومد سمتمون و گفت:
-پلیسا رسیدن.
نگاهی به وحید انداخت و آهسته سرش رو تکون داد. دستام و گرفت و لبخند کمرنگی زد:
-خدارو شکر که سالمی.
این رو گفت و به سمت حیاط رفت. نگاهم و ازش گرفتم و به چهره ی متعجب وحید دوختم. آهسته گفتم:

-چی شده وحید؟ پارسا چش بود؟!

همین طور که نگاهش به پارسا بود سرش رو تکون داد و گفت:

-نمیدونم.

***

258

پلیس به دستش دستبند زد و هلش داد:

-راه بیفت!

مرد با صدایی بغض دار گفت:

-متاسفم پسرم!

پسرم؟! نگاهم رو از زمین گرفتم و حیرت زده به چهره ی غمگین پشیمون مرد دوختم. این چی میگفت؟! رد نگاهش رو

گرفتم و به پارسا که غمگین نگاهش میکرد دوختم.

یعنی...یعنی منظورش پارسا بود؟!

-دیگه خیلی دیره!

این رو گفت و نگاهش رو از مرد گرفت. قطره ی اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود رو با پشت دست پس زد. روبه

من و وحید گفت:

--بریم!

***

فاتحه ی سوم و برای فرید خوندم و از جام بلند شدم. از سرمای بادی که به تنم خورد به خودم لرزیدم. با اینکه بهار شده

بود؛ اما هوا هنوز هم سرد بود .پارسا کتش رو دراورد و روی شونه هام انداخت.

نگاهی بهش انداختم و لبخندی زدم.

-ممنون.

دوباره به اسم مامان و بابا خیره شدم.

-به نظرت میتونم؟ می تونم ببخشمشون؟

نفس عمیقی کشید.

-خب، من جای تو نیستم که احساست رو بدونم. این تصمیم با خودته؛ ولی به نظر من بهتره که ببخشی، درست مثل کاری که امین در مورد شراره کرد.

-ولی من نمیتونم مثل امین باشم! می دونی، اون شخصیت خیلی جالبی داره. بدی ها رو خیلی زود فراموش میکنه، اما خوبیارو...

-اون فراموش نمی کنه بهار! فقط میبخشه!به خاطر خودش و اطرافیانش.

-من نمیتونم مثل اون باشم پارسا! نمیتونم به این آسونی ها ببخشم.

بازوم و گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند.

تو چشمام خیره شد و ادامه داد:

-باید بتونی بهارا! منم کمکت میکنم.

-تو میتونی؟ میتونی پدرت رو ببخشی؟

چیزی نگفت و حلقه ی دستاش رو از دور بازوهام شل کرد. نگاهش رو ازم گرفت و به قبرا دوخت.

من هم نگاهم رو ازش

گرفتم و دوباره به قبر مامان بابا دوختم.

-پس از من توقع نداشته باش! توقع نداشته باش به این آسونی ها ببخشم. اونا من و وحید رو از هم جدا کردن. شاید بتونم

259

پدرومادر واقعیمون رو ببخشم؛ چون اونا حتما دلیلی برای کارشون داشتن.

ولی اینا چی؟ چه دلیلی برای دزدیدن من داشتن به غیر از خودخواهیشون؟

آهی کشید و گفت:

-حق داری، برای هیچ کدوممون راحت نیست.

-میتونم یه سوالی بپرسم؟

-آره، بپرس.

-چرا وقتی پدرت رو دیدی انقدر بهم ریختی؟

-من از دیدن اون بهم نریختم. از حقیقتی که فهمیدم بهم ریختم. وقتی به این فکر میکنم که برادر آدم پستی مثل شروینم از
خودم شرمنده میشم!

-چرا تو؟ گناهای شروین هیچ ربطی به تو نداره.

چیزی نگفت. من هم چیزی نگفتم و سکوت بینمون برقرار شد .بعد از چند لحظه سکوت رو شکستم:

-راستی، از پریا چه خبر؟ گرفتنش؟

-نه، تاحالا دیگه حتما از مرز رد شده.

-فکر میکنی با این همه پول میخواد چی کار کنه؟

-نمیدونم. ولی مطمئنم هرچقدر هم پول داشته باشه، عذاب وجدان ولش نمیکنه. بالاخره یه روزی از کاری که با تو کرده

پشیمون میشه.

-آره خب.

به نیم رخ اش نگاه کردم. خندیدم و ادامه دادم:

-ولی واسه من که بد نشد! اگه اون نبود شاید من هیچ وقت با شماها آشنا نمیشدم.

به سمتم برگشت و لبخند قشنگی زد.

-اوم، اینم حرفیه!

این رو گفت و من رو توی آغوشش کشید.

-عاشقتم بهارم!

سرم رو روی شونش جابه جا کردم و لبخندی زدم.

-من بیشتر !

***

دوماه بعد

امشب همه به مناسبت به دنیا اومدن آرمان، پسر آراد، خونشون دعوت بودیم. سینی چای رو به همه تعارف کردم و کنار

وحید و آرام نشستم.

نگاهی به ساعت انداختم. از ده گذشته بود ولی هنوز خبری از ماهان و هدیه نشده بود. برای خرید و گردش رفته بودن؛ اما

قول داده بودن که امشب حتما بیان اینجا. خیلی اتفاقی توی ترکیه باهم آشنا شده بودن و با وجود اینکه هدیه در مورد شهیاد و

عشقی که نسبت بهش داشت به ماهان گفته بود، اما باز هم ماهان ازش نگذشت. چند ماهی میشد

که نامزد کرده بودن و هدیه
تلاش میکرد شهیاد و فراموش کنه و عاشق ماهان بشه، تقریبا هم موفق شده بود. حدودا یک ماه پیش به پیشنهاد ماهان
اومدن ایران. اولش که با هدیه مواجه شدم هر دو تعجب کرده بودیم و روی خوشی به هم نشون ندادیم؛ اما یه روز خود هدیه
پیش قدم شد و بابت رفتار اون روزش ازم معذرت خواست و باهم آشتی کردیم.
تک خنده ای کردم و گفتم:
-ساعت ده شد، ها! انگار بد جوری سرشون گرمه که مارو یادشون رفته!
امین خندید.
-تا باشه از این سرگرمیها و از یاد رفتنا!
همه خندیدم و مشغول خوردن چایی مون شدیم

که زنگ در به صدا در اومد. آیدا به سمت در دویید.
-من دل رو باز میتنم.
همین که در رو باز کرد سلام بلند بالایی کرد شیطون گفت:
-خوش گذشت؟!
هیچ کدوم نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم و زدیم زیر خنده. ماهان و هدیه خجالت زده سرشون رو پایین انداختن و
آهسته سلام کردن. همه از جامون بلند شدیم. آراد و عسل به سمتشون رفتن و به داخل راهنماییشون کردن.
روی مبل دو نفره نشستن و نگاهشون رو به گلای فرش دوختن.
کاوه شیطون گفت:

-همین الان، ذکرخیرتون بود . میگم میذاشتین یکی دوساعت دیگه میاومدین! حالا خوش گذشت؟!

شادی سقلمه ای به پهلوش زد و پشت چشمییراش نازک کرد. کاوه خندید و بی خیال مشغول نوشیدن ادامه ی چایش شد.

تک سرفه ای کردم و رو به ماهان گفتم:

-خب آقا ماهان!

سرش رو بلند کرد و پرسش گر نگاهم کرد.

-به سلامتی کی عروسی دعوتیم؟

یه کم توی جاش جابه جا شد و گفت:

-حدودا یه ماه دیگه، اگه خدا بخواد.

لبخندی زد و ادامه داد:

-البته قبلش نوبت شما و آقا پارساست!

لبخند خجولی زدم و سرم رو پایین انداختم.

امین: برای زندگی کجا رو انتخاب کردین؟ اینجا یا....

ماهان: هنوز تصمیم قطعی نگرفتیم. راستش خودم دلم میخواد اینجا زندگی کنیم، اماتصمیم هدیه برام مهم تره.

261

شادی: شک رو بذارین کنار آقا ماهان! از چهره ی هدیه جون مشخصه که تصمیمش چیه.

***

تو این روزایی که سپری شد، بیشتر از هر وقت دیگه ای به زندگی و سرنوشتم فکرکردم. به خودم، به پارسا، به آیندمون.

و بالاخره تصمیم درست رو گرفتم. تصمیم گرفتم ببخشم،به خاطر خودمون!

و امروز که در بهترین روز زندگیم، اینجانشستم و به

این کلام زیبای خدا:

«َو ْلی ْعفُوا َو ْلی ْص َف ُحوا اَ لا ُت ِح ُبو َن اَ ْن ی ْغ ِف َر اللّٰهُ لَ ُك ْم

و باید عفو کنند و گذشت نمایند. مگر دوست ندارید که خدا بر شما ببخشاید؟»

چشم دوختم. دیگه از هیچ کس، هیچ کینه ای به دل ندارم و از تصمیمی که گرفتم خوشحال و راضیم. و امیدوارم که خدا هم

مارو ببخشه. به خاطر تمام خطاهایی که کردیم و خیلی هاش رو خودمونم نفهمیدیم، به خاطر تمام کوتاهی هامون، به خاطر

تمام کارایی که باید انجام میدادیم و ندادیم.

با صدای عاقد به خودم اومدم:

-برای بار سوم میپرسم. آیا بنده وکیلم؟

قرآن رو بوسیدم و چشمام و باز کردم.

-با اجازه ی جمع بله.

همه کل کشیدن و عاقد ادامه داد:

-آقا داماد، وکیلم؟

-بله.

دوباره همه کل کشیدن و تبریک گفتن. پارسا تور رو از روی سرم برداشت و لبخندی به چهرم پاشید. پریسا جعبه ی حلقه ها رو به سمتمون گرفت و لبخندی زد:

-انشاالله خوشبخت بشین.

پارسادستم رو گرفت، حلقه رو برداشت، همین جور که حلقه رو توی انگشتم میبرد گفت:

-قول بده همیشه کنارم بمونی!

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم. حلقه رو توی انگشتش کردم و گفتم:

-قول میدم، حالا نوبت توئه.

دستم رو گرفت و روی قلبش که باهیجان به قفسه ی سینش میکوبید گذاشت. لبخندی زد:

-میبینی؟ این قلب، فقط به خاطر یه نفره که اینجوری دیوانه وار میزنه .اونم تویی! جای تو همیشه این جاست. اصلا، مگه

میشه از کنارت جم بخورم؟!

وحید اومد سمتم و مهربون درآغوشم گرفت. تو گوشم زمزمه کرد:

-خوشبخت بشی آبجی گلم !

262

-ممنونم داداشی!

ازم جدا شد و دست برد سمت جیبش. جعبه ی کوچیکی رو ازش درآورد و درش رو باز کرد. گردنبد ظریف و قشنگی رو

ازش در آورد و دور گردنم اندخت. دست روی

پلاکش که اسم خودم بود گذاشتم و لبخندی زدم:
-ممنون، خیلی قشنگه!
بعد از وحید پریسا بغلم کرد و هدیه ی خودش و امین رو بهم داد. بعد از اونم بقیه اومدن و هدیه دادن و تبریک گفتن.
***
متعجب به شادی که کنارم نشسته بود و با اشتهای غیرقابل وصفی غذاش رو میخورد نگاه کردم و آهسته گفتم:
-مگه از قحطی اومدی؟! درست بخور! کاوه بدبخت داره از خجالت آب میشه!
نگاهم کرد و با دهن پر گفت:
-چی میگی تو؟! ناسلامتی عقد بهترین دوستم ها!باید تا میتونم بخورم!
یه تای ابروم رو بالا انداختم:

-تو که تا همین دیروز میگفتی من لب به غذای رستوران نمیزنم! چی شد یه دفعه ای؟

-حالا دیگه!

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و در گوشم گفت:

-از قدیم گفتن مفت باشه، کوفت باشه!

خندیدم و هلش دادم عقب.

-دختره ی دیوونه! بی چاره کاوه چی میکشه از دست تو!

اون هم خندید.

-به من چه؟! میخواست نیاد خواستگاریم!

قاشق دیگه ای توی دهنش گذاشت.

-همچین بدم نیستا!

به محض اینکه این حرف رو زد یه دفعه به سرفه افتاد. قاشق رو توی بشقاب ول کرد و دویید سمت دستشویی. سریع از جام

بلند شدم و دنبالش رفتم.

-چی شدی؟

آروم زدم پشتش و نگران به چهره ی رنگ پریدش خیره شدم، اما کم کم نگرانیم جاش رو به هیجان داد. هرچی خورده و

نخورده بود رو بالا آورد و بالاخره حالش جا اومد.

آبی به صورتش زد و شیر رو بست. همین طور که با لبه ی استینش

صورتش رو پاک میکرد، گفت:

-مردشور اون چشم شورت رو ببرن، بهار!

به چارچوب درتکیه دادم.

-این حال شما واسه چشم شور بنده نیست!

263

اخماش رو توهم کرد و روبروم ایستاد.

-پس واسه چی خانوم دکتر؟!

ابروم رو بالا انداختم.

-خودت چی فکر میکنی؟

چندلحظه مکث کرد و یه دفعه ای ابروهاش از تعجب بالا رفت.

-نه!

خندیدم.

-چرا!

با صدای کاوه سمتش برگشتم.

-چی شدی شادی؟حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:هیچی نشده! فقط داری بابا میشی آقا کاوه.

متعجب به شادی نگاه کرد و گفت:

-ج...جدی؟

خندیدم.

-شک نکن!

با این حرفم یه دفعه ای شادی رو بلند کرد و یه دور تو هوا چرخوندش که جیغ شادی دراومد.
خندیدو گفت:
-آخ جووون! دارم بابا میشم!
-بذارم زمین کاوه!
با سر و صدای کاوه، همه اومدن پیش ما و موضوع رو فهمیدن. آیدا دستاش رو بهم کوبید و گفت:
-آخ جون نی نی!
خوشحال به شادی نگاه کردم و گفتم:
-مبارکه! دیگه داری مامان میشی شادی خانوم. کم کم باید دست از خل و چل بازیات برداری!
همه خندیدن و به شادی و کاوه تبریک گفتن.
پارسا دستش رو دور بازوم حلقه کرد و آروم و با لحن مظلومی گفت:

-منم میخوام!

نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو؟

-بچه دیگه!

اخمی کردم و آروم با کف دست توی سینش زدم.

264

-بچه پررو! هنوز یه ساعت از عقدت نگذشته اونوقت تو بچه می خوای؟!

خندید و گفت:

-چه عیبی داره؟!

هلش دادم و غریدم :

-پررو!

با صدای ماهان همه به سمتش برگشتیم.

-میدونین الان وقت چیه؟!

پرسشگر بهش چشم دوختیم.

-وقت این که آقا داماد برامون یه دهن آواز قشنگ بخونه.

همه منتظر به پارسا چشم دوختیم.

-آخه، الان گیتارم کجا بود؟

وحید:ای بابا! مگه خواستیم گیتارت برامون آواز بخونه؟!

-خب بدون آهنگ که نمیشه!

ماهان:خیلی هم میشه !

پارسا رو کشید سمت هال و گفت :

-بی خودی دنبال بهانه نگرد!

همه رفتیم تو هال و روی مبل نشستیم.

پارسا گفت :

-چی بخونم؟

وحید: هرچی خودت دوست داری.

پارسا بهم نگاه کرد و شروع کرد به خوندن.

"عزیز دلم..
قربونت برم...
هرجا که باشم دوست دارم من تو روزگار
تو این قمار
بدون نگات نمییرم...
همه شروع کردیم همراهش خوندن...
دلو میسپارم دست چشات
عاشقونه دنبالت میام
دیگه با کسی کار ندارم
265
فقطو فقط تورو میخوام
تورو میخوام
تورو میخوام"...
نگاهی به خانواده ی کوچیکمون انداختم و لبخندی زدم. یکی یکی چهره ی همشون رو از نظر

گذروندم؛
برادر عزیزم وحید، همسر و دختر نازش! امین و
پریساو بچه هاشون، آراد و عسل و
پسرکوچولوشون. ماهان و هدیه که
قراره به زودی ازدواج کنن. شادی و کاوه که به
بزرگترین آرزوی هرزن و شوهری رسیدن و...
همسرم پارسا.
حالا من در کنار آدم هایی که خیلی عجیب وارد
زندگی ساده ام شدن، از همیشه خوشبخت ترم.
آدمایی که روزی حتی
نمیشناختمشون؛ ولی حالا وجود تک تکشون برام
از هرچیزی مهم تره، کسایی که باتمام وجودم
دوستشون دارم.
توی این شش سالی که گذشت اتفاقای زیاد و
عجیبی برای من افتاد. اتفاق هایی که حتی توی

خوابم نمیدیدم!

کی فکرش رو میکرد به جز سرنوشت؟

لبخند دیگه ای زدم و برای بار هزارم خدا رو به خاطر آدم هایی که سر راهم قرار داد شکر کردم.

***

بار آخر!دست آخر!

من ورق را با دلم بر میزنم!

بار دیگر حکم کن،اما نه بی دل!

با دلت،دل حکم کن!

حکم دل؛

هر که دل دارد بیندازد وسط

تا که ما دلهایمان را رو کنیم!

دل که روی دل بیفتد،عشق حاکم میشود

پس به حکم عشق،بازی میکنیم...

پایان

دانلود
رمان

نام رمان	.....	قمار به شرط چشمات
نویسنده	.....	بدری
موضوع	.....	عاشقانه ، جنایی
کشور	.....	ایران
صفحات	.....	890
ناشر	.....	دانلود رمان